سخن پارسی ۶

گزیده غزلیات شمس

به کوشش دکتر شفیعی کدکنی

گزیدهٔ غزلیات شمس

گزیدهٔ غزلیات شمس

(قرن هفتم هجری)

سرودهٔ

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

(۶۰۴-۶۷۲ ه‍ ق)

با مقدمه و شرح لغات و ترکیبات و فهارس

به‌کوشش

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۵۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دوهزار نسخه در چاپخانهٔ زر چاپ و
در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانهٔ بیست‌وپنجم
شهریور صحافی شده است.
شمارهٔ ثبت درکتابخانهٔ ملی: ۱۵۲۹ به‌تاریخ ۵۲/۱۱/۳

گزیدهٔ غزلیات شمس

مجموعهٔ سخن پارسی

۶

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمك شود تاخواننده بتواند بی‌کمك استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او وهمچنین مقام او درتاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به‌سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری ازآخرین پیشرفتهای صنعت نشرکتاب، به‌صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

فهرست مندرجات

پیشگفتار

جلال‌الدّین محمد، که با عناوین خداوندگار، مولانا، مولوی، ملاّی روم وگاه با تخلّص خاموش در میان پارسی زبانان شهرت یافته یکی از شگفتیهای تبار انسانی است.

معرّفی این آتش افروخته در بیشهٔ اندیشه و احساس و وصف این دریای ژرف ناپیداکرانه بس دشوار است و برای شناختنش گوش باید چشم شود:

آینه‌ام آینه‌ام مردِ مقالات نیم
دیده شود حالِ من ار چشم شود گوش شما

I. زندگینامه

نام ونسب وخاندان

نامش محمّد و لقبش جلال‌الدّین است. از عنوانهای او خداوندگار و مولانا در زمان حیاتش رواج داشته ومولوی در قرنهای بعد ــ و شاید نخستین‌بار در قرن هشتم یا نهم ــ در مورد او به‌کار رفته است.

در ششم ربیع‌الاوّل سال ۶۰۴ ه ق در شهر بلخ متولــد شد. نیاکانش همه از مردم خراسان بودند. خود اونیز با اینکه عمرش در قونیه‌گذشت، همواره از خراسان یاد می‌کرد و خراسانیانِ آن سامان را همشهری می‌خواند.

پدرش، بهاءالدین ولدبن ولد (۵۴۳–۶۲۸ ه ق) نیز محمد نام داشته

و سلطان‌العلماء خوانده می‌شده است. وی در بلخ آسوده می‌زیسته و بی مال و مکنتی هم نبوده‌است. درمیان مردم بلخ به‌ولد مشهور بوده‌است. بهاء ولد مردی خوش سخن بوده و مجلس می‌گفته و مردم بلخ به وی ارادت بسیار داشته‌اند. ظاهراً این دلبستگی مردم موجب شده است که هراس در دل محمدخوارزمشاه افتد و بهاءولد در شرایطی قرارگیردکه از بلخ به قونیه مهاجرت کند. از سوی دیگر وی با مخالفت آشکار متکلّم بزرگ قرن ششم، امام فخر رازی، روبرو-بوده که در خوارزمشاه نفوذ فراوان داشته و نزد او درحقّ بهاءولد سعایت-می کرده است.

البته بیم هجوم تاتار که بسیاری از اهل فضل و دانش مشرق ایران را به کوچیدن از دیار خود وا داشته بود در این میان تأثیر قطعی داشته است.

دوران کودکی در سایهٔ پدر

بهاءولد بین سالهای ۶۱۶–۶۱۸ ه ق به‌قصد زیارت خانهٔ خدا از بلخ بیرون‌آمد. برسرراه، در نیشابور، بافرزند سیزده چهارده ساله‌اش، جلال‌الدین-محمّد، به‌دیدار عارف وشاعرسوخته‌جان، شیخ فریدالدّین‌عطّار، شتافت. این دیدارکه اغلب تذکره نویسان ازآن یادکرده‌اند، هم از نظر سالشماری، شدنی است و هم از نظر رسم وعادت‌صوفیان، پذیرفتنی.

بهاءولد برسرراه مکه چند روزی در بغداد ماند و سپس به حج رفت و پس ازگزاردن حج رهسپار شام و ازآنجا روانهٔ آسیای صغیر شد و چون‌آتش فتنهٔ تاتار روز به‌روزشعله‌ورتر می‌شد و زادگاه او از آشفته‌ترین نواحی قلمرو اسلامی آن روزگار شده بود، دیگر عزم وطن نکرد و در همانجا مقیم شد.

فخرالدّین بهرامشاه، پادشاه ارزنجان (ارمنستان ترکیه)، و پسرش علاءالدّین داود شاه، به وی توجه‌کردند و پس از چندی علاءالدین کیقباد، پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) از او درخواست تا به قونیه آید و او پذیرفت.

جلال‌الدّین محمّد، بنابرروایاتی، در هجده سالگی، در شهر لارنده، به‌فرمان پدرش، باگوهرخاتون، دختر خواجه لالای سمرقندی، ازدواج کرد.

دوران جوانی

پدرش به سال ۶۲۸ هـ ق درگذشت وجوان بیست وچهارساله به‌خواهش مریدان یا بنابروصیّت پدر، دنبالهٔ کار او راگرفت و به‌وعظ و ارشاد پرداخت. دیری نگذشت که سید برهان‌الدّین محقق ترمذی به سال ۶۲۹ هـ ق به روم (آسیای صغیر) آمد و جلال‌الدین محمد از تعالیم و ارشاد او برخوردار شد.

به‌تشویق همین برهان‌الدین یا خود به‌انگیزهٔ درونی بود که برای تکمیل معلومات از قونیه به حلب رهسپار شد. مدت اقامت او در حلب به دقت روشن نیست. گویا در همین شهر بوده که از محضر درس فقه کمال‌الدین بن‌العدیم بهره‌گرفته است. پس از این به‌دمشق رفت وحدود چهار سال یا بیشتر در آنجا ماند. بنابر روایاتی، در این شهر به دیدار محی‌الدّین‌عربی، عارف و متفکر برجستهٔ آن روزگار، نایل آمد.

اقامت او در حلب و دمشق روی هم از هفت سال در نگذشت. پس از آن به قونیه بازگشت و به‌اشارت سیدبرهان‌الدّین به‌ریاضت پرداخت.

پس از مرگ محقق ترمذی، نزدیك پنج سال ــ از حدود ۶۳۸ تا ۶۴۲ هـ ق ــ به‌تدریس علوم دینی پرداخت و چنانکه نوشته‌اند تا چهارصد شاگرد به حلقهٔ درس او فراهم می‌آمدند. خبرداده‌اند که به روش عالمان دین «دستار خود را می‌پیچید و ارسال می‌کرد و ردای فراخ آستین ــ چنانکه سنّت علمای راستین بود ــ می‌پوشید». وی درآفاق آن روز اسلامی به عنوان پیشوای دین وستون شریعت احمدی آوازه شد.

آغاز شیدایی

تولّدِدیگر او در لحظه‌ای بود که با شمس تبریزی آشنا شد.

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملك داد (وفات: ۶۴۵ هـ ق) از مردم‌تبریز، شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالمسوز بود که خشت زیر سروبر تارك نُه اخترپای دارند. معمّای وجودش‌را با مرورتذکره‌ها نمی‌توان‌گشود. مولانا درباره‌اش‌فرموده: شمس تبریز، تـرا عشق شناسد نه‌خرد. اما پرتواین خورشید درشعر مولانا مارا از روایات مجعول تذکره‌نویسان ومریدان قصه‌باره بی‌نیاز می‌سازد.

اگر تولد دوبارهٔ مولانا مرهون برخورد با شمس است، جاودانگی نام شمس نیز حاصل ملاقات او با مولاناست. هر چند شمس از زمرهٔ وارستگانی بود که می‌گویند: گونماند زمن این نام، چه خواهد بودن؟

آنچه مسلّم است شمس در بیست و هفتم جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۴۲ ه ق به قونیه وارد شده و در بیست و یکم شوال ۶۴۳ ه ق از قونیه بار سفر بسته و بدین سان، در این بار، حداکثر شانزده ماه با مولانا دمخور بوده است.

علت رفتن شمس از قونیه روشن نیست. این‌قدر هست که مردم جادوگر وساحرش می‌دانستند ومریدان براو تشنیع‌می‌زدند واهل‌زمانه ملامتش می کردند و بدینگونه جانش در خطر بوده است.

باری آن غریبِ جهانِ معنی به دمشق پناه برد و مولانا را به دردِ فراق گرفتار ساخت. در شعر مولوی این لحظه‌های هجران وشوقِ تجدید دیدار زیاده آشکار است. صفحهٔ دل مولانا طوماری است به درازای ابد که نقش «تومرو» درآن تکرار شده است.

گویا تنها پس‌از یک‌ماه مولانا خبریافت که شمس در دمشق است. نامه‌ها و پیامهای بسیاری‌برایش فرستاد. مریدان و یاران ازملال خاطر مولانا ناراحت بودند و از رفتاری‌که نسبت به‌شمس داشتند پشیمان و عذرخواه‌گشتند. پس، مولانا فرزند خود، سلطان‌ولد، را به‌جستجوی شمس به‌دمشق فرستاد. شمس، پس از حدود پانزده ماه که درآنجا بود، به‌سال ۶۴۴ دعوت سلطان ولد را ــ که با حدود بیست تن از یاران مولانا به‌دمشق آمده بود ــ پذیرفت و روانهٔ قونیه شد.

اما این‌بار نیز با جهل و تعصّب عوام روبرو شد و ناگزیر به‌سال ۶۴۵ ه ق از قونیه غایب‌گردید و دانسته نبود که به‌کجا رفت.

مولانا پس ازجستجوی بسیار، سربه‌شیدایی برآورد. انبوهی از شعرهای دیوان، در حقیقت،گزارش همین‌روزها و لحظات شیدایی است.

صلاح‌الدین زرکوب

پس از غیبت شمس تبریزی، شورمایهٔ جان مولانا دیدار صلاح‌الدّین-

زرکوب بوده‌است. وی‌مردی بودعامی، ساده‌دل و پاکجان که قفل را «قلف» ومبتلا را «مفتلا» می گفت. توجه مولانا به‌اوچندان بود که آتش حسد را در دل بسیاری از پیرامونیان‌مولانا برافروخت. بیش‌ازهفتاد غزل‌ازغزلهای‌مولانا به‌نام صلاح‌الدین زیورگرفته واین ازدرجهٔ دلبستگی مولانا به‌وی خبرمی‌دهد. این شیفتگی ده‌سال یعنی تا پایان عمر صلاح‌الدّین (اول محرّم سال ۶۵۷ هـ ق) دوام یافت.

حسام‌الدین چلبی

روح ناآرام مولانا همچنان درجستجوی مضراب تازه‌ای بود وآن با جاذبهٔ‌حسام‌الدّین حسن بن محمدبن‌حسن‌ارموی به حاصل آمد. حسام‌الدّین از خاندانی اهل فتوّت بود. وی در حیات صلاح‌الدّین از ارادتمندان مولانا شد پس‌ازمرگ صلاح‌الدین سرودمایهٔ‌جان مولاناوانگیزهٔ پیدایش اثرعظیم‌او، مثنوی، گردید. مولانا پانزده سال با حسام‌الدین همصحبت بود و مثنوی معنوی، یکی از بزرگترین آثار ذوقی و اندیشهٔ بشری، را حاصل لحظه‌هایی از همین همصحبتی می‌توان شمرد.

پایان زندگی

روز یکشنبهٔ پنجم جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۷۲ هـ ق، هنگام غروب آفتاب، مولانا بدرود زندگی گفت. مرگش براثر بیماری ناگهانی بود که طبیبان از علاجش درمانده بودند. خرد و کلان مردم قونیه در تشییع جنازهٔ او حاضرشدند. مسیحیان و یهودیان نیز در سوك او زاری و شیون داشتند.

چند تن ازتوانگران‌ارادتمند برسرتربت او بنایی‌ساختند که به‌قبهٔ خضراء شهرت دارد. همواره تا این روزگار جمعی مثنوی خوان و قرآن خوان کنار آرامگاه او بوده‌اند.

مولانا درمقبرهٔ خانوادگی خفته‌است وجمع بسیاری از افراد خاندانش، از جمله پدرش درآنجا مدفون‌اند.

فرزندان مولانا

مولانا سه پسر و یك دختر داشت به‌این شرح:

۱- بهاءالدین محمد معروف به‌سلطان ولد (وفات: ۷۱۲ هـ ق)

۲ـ علاءالدین محمد (وفات: ۶۶۰ ه ق)

۳ـ مظفرالدین امیرعالم (وفات: ۶۷۶ ه ق)

۴ـ ملکه خاتون (وفات: ۷۰۳ ه ق)

از چند و چونی زندگی اینان ـ بجز سلطان ولد ـ اطلاع چندانی در دست نیست. حکومت معنوی مولانا تا روزگار ما به‌دست سلطان ولد و اخلاف او ادامه یافته و هم اینان بوده‌اند که در قلمرو فرمانروایی سلجوقیان روم و پادشاهان عثمانی، فرهنگ ایرانی را پاسداری کرده‌اند.

II. آثار مولانا

در میان قله‌های ادب فارسی، مولوی پرکارترین شاعر است. آثار او عبارتند از: مثنوی معنوی، غزلیات‌شمس تبریزی، رباعیات، فیه‌مافیه، مکاتیب، مجالس سبعه.

مثنوی معنوی معروفترین مثنوی زبان فارسی است که مطلق عنوان مثنوی را ویژهٔ خود ساخته است. از این اثر بزرگ در جنب کتابهای مقدس یاد می‌شود. درحقیقت نیزاز لحاظ آغاز وانجام و داشتن نظم خاصّی که بیرون ازهمهٔ نظامهامی تصنیفی‌است وهمچنین اسلوب عرض مطالب وراه ورسم تمثیل به‌کتابهای مقدّس مشابهت دارد.

غزلیات شمس که به‌تفصیل درباره‌آن سخن گفته خواهد شد.

رباعیات که بهترین و درستترین نسخهٔ‌آن همان‌است‌که همراه غزلیات شمس توسط استاد بدیع‌الزمان فروزانفر به‌طبع رسیده است (جلد هشتم چاپ دانشگاه تهران). در میان این رباعیّات اندیشه‌ها ولحظه‌ها و حالهایی در خور مقام مولانامی‌توان سراغ‌گرفت.

فیه مافیه مجموعه‌ای‌است به‌نثر، حاوی تقریرات مولاناکه بهاءالدین‌ـ ولد به‌یاری یکی از مریدان مولانا آن را تحریر کرده است. این تقریرات گاه در پاسخ پرسشی است و زمانی خطاب به‌شخص معیّنی. زبان آن بسیار ساده وبه‌زبان گفتار نزدیك است ودرآن معانی و نکته‌هایی بیان شده‌که به‌فهم مثنوی

کمك می کند. بهترین چاپ آن به کوشش استاد فروزانفر واز انتشارات دانشگاه تهران (۱۳۳۰) است.

مکـاتیب چنانکه از نامش پیداست نامه‌های مولاناست.

مجالس‌سبعه سخنانی است که مولانا برمنبر گفته است.

III. غزلیات شمس

غزلیات شمس تبریزی که به دیوان شمس و دیوان‌کبیر نیز شهرت دارد، مجموعهٔ غزلیات مولاناست. بی‌گمان در ادب فارسی و فرهنگ اسلامی و فراتر ازآن در فرهنگ بشری در هیچ مجموعهٔ شعری به‌اندازهٔ دیوان شمس حـرکت و حیات و عشق نمی‌جوشد.

اگر شعررا «گره خوردگی عاطفه و تخیّل که در زبـانی آهنگین شکل گرفته باشد» تعریف کنیم عناصرسازندهٔ آن عبارت خواهدبود از: عاطفه، تخیل، زبان، موسیقی، تشکّل.

حوزهٔ عاطفی غزلیات شمس

تجلّیات عاطفی شعر هر شاعـری، سایـه‌ای از منِ اوست، کـه خـود نموداری است از سعهٔ وجودی او و گسترشی که در عرصهٔ فـرهنگ و شناخت هستی دارد. عواطف برخی از شاعران، مثلاً شاعران دربـاری، از منِ محدود وحقیری سرچشمه می‌گیرد، وعواطف شاعران بزرگ از منِ متعالی.

اما آفاق عاطفی مولاناجلال‌الدین به‌گستردگی ازل تاابد و اقالیم اندیشهٔ او به‌فراخای هستی است و امور جزئی و میاندست در شعرش کمترین انعکاسی ندارد. جهان بینی او پوینده و نسبت بـه‌هستی و جلوه‌های آن روشن است. از این رو «تنوع درعین وحدت» را درسراسرجلوه‌های عاطفی شعراو می‌توان‌دید.

مولانا دریك‌سوی وجود، جانِ جهان را می بیند و درسوی دیگر جهان را. در فاصلهٔ میان جهان و جانِ جهان است کـه انسان حضور خـود را در کاینات تجربه می کند.

اموری که بنیاد اندیشه‌ها و عواطف اویند عبارتند از:

۱ــ هستی و نیستی (پویایی هستی، بیکرانی هستی، تضاد در درون هستی، آغاز و انجام جهان، روح و مادّه)

۲ــ جانِ جهان (ارتباط خدا و جهان، وحدت وجود، شناختِ «صورتبخشِ جهان» که ساده و بی‌صورت است)

۳ــ انسان (که در مفصلِ جهان و جانِ جهان ایستاده؛ و آنچه وابسته به انسان است چون عشق، آزادی و اختیار، زیبایی، تکامل مادّه تا انسان و حرکت آن به‌سوی انسان کامل، حقیقت حیات، مرگ، وراههای انسان به‌خدا)

از این رو در دیوان شمس با آن حجم و آن تنوع شگرف، تناقض و ناپیگیری به‌چشم نمی‌خورد و این اثر مجموعاً جلوه‌گاه یك دستگاه منتظم فکری و عاطفی است.

امر هستی و نیستی در نظر مولانا با پویایی کاینات بستگی پیدا می‌کند. جهان بیکرانه است و پیوسته نو به‌نو می‌شود و روی در شدن دارد:

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك
می‌رود ومی‌رسد نو نو، این از کجاست؟
نو ز کجا می‌رسد، کهنه کجا می‌رود
گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست ؟

انگیزهٔ این پویایی را مولانا تضاد درونی اشیاء می‌داند. وی جهان را جهان هست‌ونیست می‌خواند، جهانی که درعین بودن پای درنیستی دارد، نیستیی که خودهستی‌دیگراست. نوشدن جهان زادهٔ تضاد است:

هله، تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد

اما این هستی و نیستی از آنِ صورتهاست و در ورای هستی ونیستی صورتها، از نظر مولانا، غیب مطلق جای دارد که گاه ازآن به‌عدم تعبیر می کند و این عدم با وجود مطلق یکی است.

جهان و جانِ جهان از یکدیگر جدا نیستند، بلکه جانِ جهان در جهان سریان دارد و بیرون از جهان نیست. این معنی که به وحدت وجود تعبیر می‌شود محور آثار صوفیان قرن هفتم به‌بعد شده‌است. بهترین روشنگران این جهان بینی،

که با آنچه در آثار حلّاج و برخی دیگر از صوفیان دیده می‌شود فرق دارد، مولوی ومحیی‌الدین ابن العربی هستند.

مولانا حق‌را از فرطِ شدّتِ ظهور و سریان در کاینات به‌هستِ نیست‌رنگ تعبیر می کند:

در غیب هست عودی، کاین عشق از اوست دودی
یك هستِ نیست رنگی کز اوست هر وجودی

که در ظهورات‌گوناگون خود، هرلحظه جلوه و نقشی دارد.

از نظر مولانا انسان در نقطه‌ای ایستاده است که جهان و جانِ جهان را احساس می کند: به قول شاعر معاصر در مفصل خاك و خدا. پایگاه انسان درکاینات بالاترین پایگاه است، زیرا انسانْ عالم اصغر وجلوه‌گاه زیباترین صورت «مطلق» است:

جملهٔ اجزای خاك هست چوما عشقناك
لیك توای روح پاك، نادره‌تر عاشقی

انسان‌آزاد ومختار است، ازحدّ خاك مرحله‌ها پیموده تا به درجهٔ انسانی رسیده و از این هم فراتر تواند رفت:

از حدِ خاك تا بشر چند هزار منزل است
شهربه‌شهر بردمت، برسره نمانمت.

یا:

به‌مقام خاك بودی، سفرنهان نمودی
چوبه‌آدمی رسیدی، هله‌تا به‌این نپایی.

عشق مولانا به‌شمس تبریز، در حقیقت عشق اوست به انسان کامل. از نظر صوفیه انسان‌کامل، در‌تاریخ، ظهورات‌گوناگون داشته است. انسان‌کامل در هرعصری‌تجلّی و ظهوری دارد، که به ولیّ یاجلوهٔ حقیقت محمّدیه از آن عبارت می‌شود.

یکی از درونمایه‌های غزلیات مولانا وطن اصلی انسان است و شوق بازگشت او به‌آن وطن. وطن درنظر صوفیه مصر و عراق و شام‌نیست، عالمِ‌نه جای(ناکجاآباد) است حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ را هم بر پایهٔ همین

مفهوم تفسیر می کنند:

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند اینجا مُقام مرغ کزان بحرخاست؟

عشق قوهٔ محرّکهٔ همهٔ کاینات و در همهٔ اجزای هستی ساری و جاری است و این معنی یکی دیگر از درونمایه‌های فکری مولاناست:

اگر این آسمان عاشق نبودی
نبودی سینهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
نبودی در جمال او ضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشقندی
نرُستی از دلِ هر دوگیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
قراری داشتی آخر به‌جایی.

عشق نیز همچون عالم، بی‌آغاز و انجام است: شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد.

جهان بینی مولانا شعر او را از لحاظ گستردگی حوزهٔ عاطفی و هیجانهای روحی و سیلابهای روانی و پویایی و بیقراری ممتاز ساخته و در زبان شعر او منعکس شده و به آن تحرّک و شوری بی‌نظیر ارزانی داشته است.

دامنهٔ تخیل مولانا

دامنهٔ تخیّل مولانا و آفاق بینش او چندان گسترده است که ازل و ابد را به هم می‌پیوندد و تصویری به وسعت هستی می‌آفریند. بعضی از تصاویر شعری او ممتازند و سراینده را می‌شناسانند.

مولانا زیبایی را در عظمت و بیکرانگی می‌جوید. عناصر سازندهٔ تصاویر ممتاز شعری او مفاهیمی هستند از قبیل مرگ و زندگی و رستاخیز و ازل و ابد و عشق و دریا و کوه.

اگرهم عناصری تصویری را ـ چنانکه رسم وضرورت همهٔ شاعران است ـ ازشاعران دیگر به‌وام می‌گیرد، بار عاطفی این تصاویر که ازجهان بینی و دید او

نسبت به‌هستی‌ناشی می‌شود، بدانها معنای‌تازه‌ای می‌بخشد. این تصاویر تکراری در شعر اوحرکت و حیات بیشتری دارند. نرگس (رمـز چشم)، سوسن (رمـز خموشی در عین زبانداری)، بنفشه (رمز سر به‌گریبانی وسوگواری) در شعر او زندگی تازه‌ای‌یافته‌اند وخواننده احساس نمی‌کند که این همان نرگس وسوسن و بنفشهٔ شعر رودکی و فرّخی و منوچهری است. این تصاویر اگـر در شعر آن شاعران جنبهٔ آفاقی داشت در شعر مولانـا جنبهٔ انفُسی پیدا کـرده‌است. در آن سوی نرگس و سوسن و بنفشهٔ مولانا انسان و مسائل حیات انسانی با همهٔ دامنه و وسعت خود نهفته است.

همچنین تصاویر شعر مولانا از ترکیب و پیوستگی ژرفترین و وسیعترین معانی‌پدید آمده‌است. دل مولانا «طوماری» است «به‌درازای ازل‌وابد» وهجرانش «ابدسوز» است.

از آنجا که مخاطب او انسان، انسان کامل وگاه وجود مطلق و ذات‌بیکران «صورتبخشِ جهان» است، عظمت عناصر سازندهٔ تصویرهای او امـری طبیعی است. نخستین غزل دیوان شمس با این بیت آغاز می‌شود:

ای رستخیز ناگهان، ای رحمتِ بی منتها
ای آتشِ افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها

که در آن عناصر تصویری (رستاخیز، رحمت بی منتها، آتش افروخته در بیشه ـ آن‌هم بیشهٔ اندیشه‌ها) ازمعانی وسیع و بیکران هستی برگزیده شده است.

تشخیص *Personnification* نیز در تصاویر شعری مولانا ممتاز است. در این تشخیص حیات وحرکت بارزتر است به‌طوری که به‌اعتباری‌تعبیر تشخیص را به‌تصاویر او مخصوص می‌دارد. تصاویـری چـون «دست روزگار» و «چشم زمانه» در اشعار شاعـران دیگر در بافتی به‌کار رفته کـه آنها را در حدّ یك اضافهٔ استعاری‌نگه‌داشته است. امّا وقتی مولانا می‌گوید: بیار آن جام خوشدم را که گردن می‌زنـد غم را   یا: پیشِ آبِ لطف او بین آتشی زانو-زده   یا: گر غمی آید گلویِ او بگیر   یا: گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی   آدمی در آنها حس وحرکت‌وزندگی را به‌گونه‌ای‌بارز می‌بیند. شاید علّت، کار بردِ فعل در ساختمان این «تشخیص» ها باشد: « اندیشه

راخون‌ریختن» یا «اندیشه را آویختن» یا «وضوی توبه راشکستن» یا «سواریِ باده برکف ساقی» در:

خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مستان
که کند برکف ساقی قدح باده سواری

همه و همه تصاویری عرضه می‌دارند بس زنده و پویا.

مولانا بسیاری ازمعانی تجریدی راکه درقلمرو تأملات وعواطف اوست با تصویرهای خاص ّ خود ملموس ومنجّزساخته است. در شعر او «سکوت» «نقلِ ریخته» می‌شود (خلوتیان‌گریخته نقلِ سکوت ریخته) و «نالهٔ درختان» را در خزان می‌توان «نوش کرد» وحالات درونی به حادّترین وجهی جلوه‌گر- می‌شود:

صنما، ببین خزان را بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس به‌برهنگان قبا ده

که حالت مستی وکیفیتی را که ازگرمی شراب حاصل می‌شود تصویر- می‌کند یا:

چوآینه ز جمالت خیال چین بودم

که تصرّفی است بدیع درحوزهٔ حواس انسانی. یا:

اندرین شهر قحطِ خورشید است

«قحط خورشید»! چون‌او نور را هم خوردنی می‌داند: من نورْ خورم که قوتِ جان است.

بگذریم ازتصویرهایی که ویژهٔ خود اوست و درهیچ مقوله‌ای ازمقولات بلاغی نمی‌گنجد:

ای می، بترم از تو من باده‌ترم از تو
پرجوشترم از تو آهسته که سرمستم.

یا:

من آبِ آب و باغِ باغم ای جان!
هزاران ارغوان را ارغوانم

یا:

ای بادهٔ درباده، ای آتش درآتش!

یکی از خصایص عمدهٔ تصاویر او صبغهٔ سوررئالیستی و حضور ضمیر ناهشیار است در تصویرهای او که رسیدن به آنها از رهگذر تداعی آگاهانه و منطقی میسّر نیست:

آب حیات خضررا در رگ ما روانه کن

آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه‌کن

«آینه» از عالمی است و «ترجمه» از عالمی دیگرو هیچ ذهن منطقی و هشیاری از «آینه» به «ترجمه» کشیده نمی‌شود. تنها «حالت معرفت رؤیا»ست که تصویرهایی از این دست می‌آفریند.

یا وقتی می‌گوید:

زهی سلام که دارد ز نور دمب دراز

نمی‌توان باور کرد که شاعر باهشیاری ضمیر، برای «سلام» «دمبی دراز از نور» تصور کرده است.

درحقیقت، او بارها خود را در دنیای شعر و الهام شعری بی‌خویشتن معرّفی کرده است:

ای که درونِ جان من تلقین شعرم می‌کنی

گر تن زنم خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم.

یا:

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم.

زبان شعری غزلیات شمس

دیوان شمس به لحاظ گستردگی واژگان در میان مجموعه‌های شعر زبان فارسی، بخصوص درمیان آثارغزلسرایان، استثناست. این گسترش وتنوع ناشی از وسعت دامنهٔ معانیِ مورد نظرمولانا و تعبیرات اوست. به خلاف بسیاری از شاعران‌گذشته که خود را درتنگنای واژگان رسمی محدود می‌کردند، مولانا کوشیده است تا زبان رادر شکل جاری و ساری آن بـه‌خدمت‌گیرد. در حقیقت معانی‌فراوان و لحظه‌های‌متنوع و حالها وتجربه‌های بیشمار، استفاده از واژگانی

زنده‌تر و فراختر را ایجاب می‌کرده است.

علاوه بر استعمال کلمات و تعبیرات خاص لهجهٔ مشرق ایران، بویژه خراسان (مثلاً «گوَد» و «خوهد» به‌جای «گوید» و «خواهد»)، که در نزد سیف‌الدّین فرغانی نیز می‌توان سراغ گرفت، توجه عجیب مولانا به زبان گفتار و زبان تودهٔ مردم موجب تشخص زبان شعری و گستردگی بیشتر واژگان او شده است. از نظر مولانا زبان وسیلهٔ تفهیم و تفاهم است و درست و نادرست آن را کاربُرد عامّهٔ اهل زبان تعیین می‌کند. آنچه مردم می‌گویند ملاك صحت است نه منحصراً آنچه درواژه‌نامه‌ها و در آثار ادیبان ثبت شده است. داستانی که در مناقب العارفین افلاکی (ج ۷۱۹/۲) آمده نمایشگر این نظر مولاناست:

همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورید. و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده است؛ بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن است که مبتلا گویند. فرمود که «موضوع آن چنان است که گفتی، اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم، که روزی خدمت شیخ صلاح الدین مفتلا گفته بود و قلف فرمود. درست آن است که او گفت؛ چه اغلب اسما و لغات موضوعات* مردم در هر زمانی است ــ ازمبدأ فطرت.»

خود مولانا نیز گاهی در شعرش همان صورت رایج گفتاری را اختیار کرده است:

هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی
بی رنج چه می‌سلفی** آواز چه می‌لرزانی؟

در دیوان شمس از این قبیل کاربُردها فراوان است.

باز با همین دید ــ که می‌توان آن را دید زبانشناختی توصیف کرد ــ واژه‌هایی در شعر به‌کار برده که به‌ظاهر هموار و خوشاهنگ نیستند (واژه‌هایی از عربی و ترکی که در اشعار معاصران او دیده نمی‌شود). اما این درشتیها و ناهمواریها در سیلاب عاطفی و موج موسیقی شعر او نرم و هموار می‌شود.

* موضوعات، نهاده‌ها. ** از «سلفیدن» = سرفه کردن.

چه بسا که‌گاه نیم مصراع یا بیتی به‌ترکی دارد:

من کجا شعر ازکجا، لیکن به‌من در می‌دمد
آن یکی ترکی که‌آید گویدم «هی کیمسن»

گاهی نیز از فارسی به عربی می‌رود و از عربی به‌فارسی باز می‌گردد.

تصرّفات او درشکلهای صرفی و نحوی‌نیزبس جالب است. معلوم‌نیست در این زمینه از زبان مردم الهام‌گرفته یا به‌انگیزهٔ نـوآوری عمل کـرده است. مثلاً «نزدیك» را به‌جای «نزدیکتر» و «پیروز» را به‌جای «پیروزی» و «تنگین» را به‌جای «تنگ» به‌کار برده و به‌خود اجازه داده است که به‌قیاس از هر اسمی صفت بسازد وآن را به صورت تفضیلی هم درآورد:

در دوچشم من نشین، ای‌آنکه از من من‌تری
تا قمر را و انمایم کز قمر روشنتری
اندر آ درباغ تا ناموس گلشن بشکند
ز انکه از صدباغ وگلشن خوشتر وگلشن‌تری
تاکه سرو از شرم قدّت قد خود پنهان کند
تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسن‌تری

موسیقی شعر در غزلیات شمس

موسیقی یا آهنگ شعر به‌نظر نویسندهٔ این سطور چند جلوه و نمایش دارد:

۱ـ موسیقی بیرونی شعر (وزن عروضی)،

۲ـ موسیقی کناری (قافیه و ردیف وآنچه درحکم آنهاست ازقبیل برخی از تکرارها)

۳ـ موسیقی داخلی (مجموعهٔ هماهنگیهایی که از طریق وحدت یا تضاد صامتها و مصوّتهای کلمات یك شعرپدیـد می‌آیـد و انـواع جناسها یکی از جلوه‌های آن است)

۴ـ موسیقی معنوی (همهٔ ارتباطهای پنهانی عنـاصر یك مصرع کـه از رهگذر انواع تضادها و طباقها وتقابلها پدید می‌آید وهمچنین تکرار مایهٔ‌اصلی ـتمـ شعر به‌صورتها ـ واریاسیونهـای‌گوناگون)

موسیقی بیرونی ــ چشمگیرترین وجه تمایز موسیقی در دیوان شمس، در موسیقی بیرونی، یعنی در تنوع و پویایی اوزان عروضی اشعار آن است. شاهکارهای مولوی که زمینهٔ اصلی دیوان‌کبیر را تشکیل می‌دهد دارای موسیقی یاوزن خیزابی و تندی است که غالباً از ارکان سالم ــ یا سالم و مزاحفی که به‌نوعی‌خاص تلفیق‌شده‌اند ــ پدیدآمده و موجب می‌شودکه تحرّک روح و عواطف سراینده در سراسر شعر احساس‌گردد. از آنجاکه تمامی شاهکارهای غزلی مولوی در وزنهای خیزابی وتندی نظیر آنچه مثلاً در

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها

یا: مرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده‌شدم

یا: زهی‌عشق، زهی عشق که ماراست خدایا

دیده می‌شود، سروده شده، نیازی به‌آوردن شاهدنیست. درحقیقت‌شواهدِ خلافْ استثنایی‌اند. این ویژگی چون با اوزان غالب در شاهکارهای سعدی و حافظ ــ که ملایم وجویباری‌اند ــ سنجیده شود نمایانتر می‌گردد. برای نمونه مولانا در وزن‌مفعولُ فاعلات مفاعیل‌فاعلات شایداصلاً غزل درخشانی نداشته‌باشد در صورتی که‌سعدی و حافظ بسیاری از شاهکارهای خود را در این وزن و اوزان مشابه‌آن از اوزان جویباری و ملایم ــ سروده‌اند.

تنوع اوزان عروضی در دیوان کبیر نیز جالب توجه است. در حقیقت، "متر وزنی ــ طبیعی، یا به‌ظاهرغیر طبیعی ولی متناسب با سماع وحرکتهای خاص هنررقص ــ ازاوزان عروضی‌هست که مولانا درآن، غزل‌نسروده باشد، مگر در بعضی از اوزان قصایدقدما که به‌غلط نا مطبوع لقب‌گرفته است. به‌همین دلیل دیوان‌کبیر جامعترین کتاب‌برای فراهم‌آوردن مواد به‌منظورتحقیق درعروض فارسی است: می‌توان آن را اساس قرار داد و از دیگر دیوانها به عنوان مآخذ فرعی استفاده‌کرد.

موسیقی‌کناری ــ کوششهای مولانا برای استفاده از ردیف و انواع‌آن و قافیه و صورگوناگون آن در هیچ دیوانی از دیوانهای شعر فارسی سابقه ندارد. بااینکه‌گفته است:قافیه وتفعله راگوهمه سیلاب ببر

یا: قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

باید گفت که بیش از شاعران سلف و خلف از موسیقی قافیه و ردیف و اهمیّت آن در شعر خبرداشته وجای‌جای، موسیقی کناری را فریادِ جانِ موّاج خویش ساخته است.

بسیاری از غزلهای اودارای ردیفهای بلند و پر تحرّک است که حتی گاهی قافیه درآنها به‌شکل سنّتی حفظ نشده است، مثل:

رندان سلامت می‌کنند،	جان را غلامت می‌کنند
مستی ز جامت می‌کنند	مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاشتر	و ز همگنان قلّاشتر
وز دلبران خوشباشتر	مستان سلامت می‌کنند

که در آن ردیف (مستان سلامت می‌کنند) کناری‌است امّا قافیه (سلامت، غلامت، جامت ـ فاش، قلّاش، خوشباش) درونی است وغزل مجموعاً از شکل سنّتی خارج شده به‌صورت نوعی‌ترجیع درآمده است.

یا:

بی همگان بسر شود	بی تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم	جای دگر نمی‌شود
دیدهٔ عقلْ مست تو	چرخهٔ چرخْ پست تو
گوش طرب به‌دست تو	بی تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند	دل ز تو نوش می‌کند
عقل خروش می‌کند	بی تو بسر نمی‌شود

که باز ردیف به‌صورت نوعی بند ترجیعی درآمده است: جملهٔ تمامی است بافعل که‌درساختمان شعر به‌عنوان‌عاملی موسیقایی جاگرفته و به‌آن تحرّک بخشیده است.

موسیقی‌داخلی ـ این موسیقی از همان‌قافیهٔ درونی حاصل می‌شود. کمتر غزلی از غزلهای برجستهٔ مولانا می‌توان یافت که از قافیهٔ درونی خالی باشد. در حقیقت، قافیهٔ داخلی در اوزان خیزابی به‌سادگی جای خود را باز می‌کند. مثلاً درگزیدهٔ حاضر از میان بیست غزل اول فقط غزل بیستم از قافیهٔ داخلی عاری است. در برخی از غزلها حتّی به‌قافیهٔ داخلی مضاعف برمی‌خوریم:

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
یار تویی غار تویی خواجه نگه‌دار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح تویی بردَرِ اسرارْ مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
مرغ کُهِ طور تویی خسته به منقار مرا

در مورد ایجاد هماهنگی از راه ترکیب صامتها و مصوّتها دیوان‌شمس سرشار از شواهدی است که نشان می‌دهد چگونه مولانا کلمات هماهنگ را به‌سود موسیقی شعر خود به‌خدمت‌گرفته است.

موسیقی معنوی ــ در نزد مولانا از آن موسیقی معنوی که آگاهانه از طریق صنایعی چون مراعات النظیر و تضّاد و طباق... پدید آید و شاعر بدان ملتزم شود کمتر نشانی هست. لیکن هرجا که موسیقی معنوی برای ایفای نقش اصلی خود ــ گره زدن عناصر ساختمانی شعر ــ فلسفهٔ وجودی پیدا کند، حضورش را درغزلهای مولوی می‌توان سراغ گرفت. فرق او با صنعت زدگانی چون رشید وطواط، که موسیقی معنوی در شعرشان همچون غازه‌ای پررنگ و چندش آور است برگونهٔ چروکیدهٔ پیرزنی زشت روی، از همین جاست.

اینك نمونه‌ای از کاربُرد موسیقی معنوی در نزد مولانا:

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردمخوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم‌آب برآتش زنم هم بادهاشان بشکنم

که درآن خاك و آب و باد و آتش را باهم‌آورده است.

تکرار مایه‌های اصلی فکری («تم»ها) به‌صورتهای گوناگون و در بافتهای گوناگون نیز در غزلهای مولانا ضرب خاصی پدید می آورد که از آن به‌موسیقی معنوی می‌توان تعبیر کرد و همین موسیقی است که در برخی از شعرهای سپید و بی‌وزن امروزی، موفّقانه جای وزن راگرفته است.

شکل شعر مولوی

دربارهٔ شکل ذهنی یا درونی غزلیات‌شمس باید گفت که‌درمیان‌همهٔ اجزا وابیات این‌غزلها‌هماهنگی ودرمجموع غزل‌انسجام(*Cohérence*) برقرار است. درست است که غزل‌تا عصر مولانا از نوعی وحدت برخوردار بوده و ابیات آن پیوستگی محسوس داشته، لیکن اگر غزلهای مولوی را با غزلهای سعدی که معاصر اوست یا عطّار، سلف وتا حدّی سرمشق او، بسنجیم، وحدت را در غزلهای مولانا بیشتر احساس می کنیم.

اغلب غزلهای مولانا نمونه‌های شگفت‌آور وموفّق‌ثبت لحظه‌های زندگی اوست. شعر برای او تجربه است و این تجربه‌ها، هر قدر از حیث عوامل موسیقایی وزبانی و تصویری، متنوّع باشند، از وحدتی برخوردارند که ماگزیر آن را باید وحدت حال نامید. این وحدت حال از جهان بینی و نظام فکری و نگرش‌ژرف واستوار اوناشی‌می‌شود وچون‌هرغزلش نتیجهٔ‌جوشش‌ضمیر ناهشیار اوست واغلب به‌تأثیر موسیقی و وجد وشور سماع پدیدآمده، این وحدت حال نمایانتراست.

همچنین‌ملتزم‌نبودن مولانا به‌موازین زیباشناختی و رعایتهای لفظی و فنّی ـ که در شاعران دیگرگاهی مُخِلّ است ـ سبب شده است که وحدت حال یا استمرارشکل ذهنیِ شعرِ خود رابهتر حفظ کند. تداعی آزاد ـ که سوررئالیستها به‌آن توجه کرده‌اند ـ در ورای ناپیوستگی ظاهری، غزلهای مولوی را از پیوستگی باطنی ژرفی برخوردار ساخته است.

نکتهٔ دیگری که درباب شکل شعر مولانا جالب توجه است قالب شکنی اوست. وی بسیاری‌ازغزلهارا بامطلعی آغاز می کند و در وسط کار قافیه را تبدیل به‌ردیف‌یاردیف را تبدیل به‌قافیه می کند. گاهی ردیف را بدون وحدت قافیه حفظ می کند وزمانی‌شعر فارسی مردّف‌را باشعرعربی غیرمردّف به‌هم می آمیزد. زمانی درمیان غزل حکایتی می گنجاند و غزل ـ داستان می‌سازد. درحق‌ارکانِ عروضی‌بیقیدی را به‌آنجا می‌رساند که خواننده می‌پندارد او متوجه نقص فنّی کار خود نیست و حال آنکه‌همین نقص فنی اوجِ تشخّصِ کار اوست مثلاً در اثنای غزل به مطلع:

زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا
چه خوب است و چه نغز است و چه زیباست خدایا

که ارکان آن عبارتند از: مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل یکمرتبه می‌گوید:

نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد؟
دم نایی است که بیننده و داناست خدایا

و ارکان تبدیل می‌شوند به: فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن و باز برمی‌گردد به ارکان قبلی و می‌گوید:

که درباغ و گلستان زکر "و فر مستان
چه نورست و چه شورست و چه سوداست خدایا

دیگر از خصایص شکل شعر مولانا کوتاهی و بلندی بیش از حد معمول غزلهای اوست که گاهی به ۹۲ بیت می‌رسد و زمانی از سه چهار بیت تجاوز نمی‌کند.

IV. دربارهٔ این گزیده

مولانا را در تاریخ ادبیات بیشتر از رهگذر مثنوی معنوی می‌شناخته‌اند. دیوان کبیر در میان عامهٔ اهل شعر و دوستداران ادب رواج چندانی نداشته و به همین دلیل جز چند غزل که برخی از آنها هم از او نیست از آثار او شهرت نیافته است. تنها در خانقاهها و در حلقهٔ صوفیان بوده است که گروهی در جنب مثنوی از غزلیات مولانا نیز بهره‌مند می‌شده‌اند*. شاید یکی از علل گمنام ماندن غزلیات

* برطبق آماری که از کتاب گرانقدر فهرست نسخه‌های خطی تألیف احمد منزوی به‌دست می‌آید از قرن هفتم تا قرن چهاردهم هجری قمری ۳۷۲ جلد مثنوی کتابت شده در صورتی که این رقم در مورد دیوان کبیر از ۷۴ تجاوز نکرده است. برطبق همین فهرست از کلیات و دیوان سعدی ۲۷۷ نسخه وجود دارد. (فهرست نسخه‌های خطی فارسی، مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، ج ۳ و ۴).

مولانا حجم فوق‌العادهٔ دیوان کبیر بوده است. آنچه مؤید این معنی است آنکه شهرت این غزلیات درصدسالهٔ اخیر، پس ازنشر چندین منتخب از غزلیات‌شمس، محسوساً افزایش یافته است. مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر با توجه به همین نکته درسخنرانی جشن هفتصدمین سال تولد مولانا پیشنهاد کرد که ازدیوان کبیر چندین منتخب به‌صور گوناگون تهیه شود تا هرکس بروفق ذوق و سلیقهٔ خویش ازآنها بهره‌مندگردد*. تا آنجاکه اطلاع دارم نخستین کسی که به فکر انتخاب دیوان‌کبیر افتاده رضاقلی‌خان‌هدایت‌است که منتخبی به‌نام شمس‌الحقائق فراهم‌آورده که به خط عسکراردوبادی در سال ۱۲۸۰ ه ق به چاپ سنگی رسیده است. ازآن پس نیزمنتخبهای دیگری با ملاکها و معیارهای خاص‌فراهم‌آمده ونشرگردیده که چون اساس کار نسخه‌های جدید چاپ‌هند بوده درآنها اشعاری ازگویندگان‌دیگر ـ شمس طبسی، شمس مغربی، سیف فرغانی، فضل‌الله‌حروفی استرابادی و بسیاری از دراویش سلسهٔ مولویه ـ که بر اثر تتبّع و ممارست درشعر مولانا استعداد تقلید اسلوب او را یافته‌بودند ـ دیده می‌شود. ضبط اشعار خود مولانا در این منتخبات نیز چون برهمان اساسِ سقیم است به‌هیچ وجه مطمئن نیست و نادرستیهای فراوان درآن راه یافته است.

با این سابقه، پس از تصحیح انتقادی دیوان کبیر مولانا توسط استاد مولوی شناس بی نظیری چون بدیع‌الزمان فروزانفر و نشر نسخهٔ چاپی صحیح و سالم و مطمئن از غزلیات‌شمس**، فراهم‌آوردن منتخبی از نوع‌گزیدهٔ حاضر

* یادنامهٔ مولوی، یونسکو، ص۱۵۳.

** نخستین اقدام برای تصحیح انتقادی دیوان‌کبیر مولانا براساس قدیمترین نسخه‌های موجود درعالم به‌همت‌شادروان‌استاد بدیع‌الزمان‌فروزانفرانجام‌گرفت و درفاصلهٔ سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۴۴ ه‌ش این دیوان در ۱۰ مجلدتوسط‌انتشارات‌دانشگاه تهران‌نشریافت. ازاین ۱۰ جلد۷جلد آن شامل‌غزلیات وترجیعات وترکیبات است و درآخر جلد هفتم فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر آمده است. جلد هشتم به‌رباعیات مولانا اختصاص دارد و جلدهای نهم ودهم‌شامل فهارس گوناگون دیوان‌کبیر است. البته یادآوری این امر ضرورت داردکه به علل بسیاری هنوزجای چاپ انتقادی دیگری از دیوان‌شمس همچنان خالی است.

سودمند نمود.

نگارنده ازدیرباز آرزوی تهیه وانتشار چنین گزیده‌ای را در دل می‌پروراند تادرسال ۱۳۴۹ که دیوان کبیر را به قصد مطالعه درجنبه‌های شعری و بخصوص صُورِ خیال آن بررسی می کرد، کوشید تا اندیشه‌های اصلی و معانی بنیادی اقلیم سخن مولانا را نیز یادداشت کند. برای این کار دیوان کبیر را ازآغاز تا انجام در مدتی بیش از دوسال پیوسته در مطالعه داشت و این گزیده به دنبال آن مداقه فراهم آمده‌است.

اما جریان کار ازاین قراربود که از میان ۳۲۲۹ غزل موجود دیوان کبیر، بار اول حدود ۷۰۰ غزل و باردوم از میان این هفتصد غزل ۵۰۰ غزل و بار- سوم از میان آن پانصد غزل ۴۶۶ غزل برگزید و از هرغزل ابیاتی را بنابر- ملاحظات زیباشناختی و موازین نقدادبی و با توجه به‌سلیقهٔ عامهٔ خوانندگان مورد نظر، حذف کرد به‌طوری که گاه از غزلی سی بیتی ده دوازده بیتی بیش بجا- نماند.

کوشید غزلهایی — و از غزلهای بلند ابیاتی — را برگزیند که از نظر پیوند عاطفی و زمینهٔ احساسی در یکی از اقالیم ذهن مولانا درخشش بیشتری یافته‌اند، از لحاظ موسیقی و آهنگ — که یکی از عناصر اصلی غزلهای مولاناست — تشخّص بیشتری دارند، ازجهت زبان و واژگان شعری از هماهنگی و امتیاز بیشتری بهره‌ورند، از حیث شکل ونوآوری در قوالب شعری ویژگیهای مولانا را بیشترمنعکس می‌سازند، و از رهگذر تصاویر° بدیعتر و ممتازترند. نا- گفته پیداست که جمع همهٔ این مزایا در یك غزل کمتر مصداق می یابد، این قدر هست که همهٔ این معیارها همواره درمدّ نظر بوده است.

مطلب دیگر اینکه در میان آثار مشهوربه نام مولانا غزلهایی هست که به دلایل علمی (سبك‌شناسی، زبانی ونُسخه‌شناسی) نمی‌توانند از آنِ مولانا باشند ولی اهل ذوق این شعرها را دوست دارند و چه بسا کسانی فقط همین غزلها را به‌تصوّر تعلّق آنها به‌مولانا خوانده یا شنیده باشند.

این گونه غزلها را مجاز نبودیم که در متن کار خود قرار دهیم، از این رو دربخش دیگر کتاب زیرعنوان غزلیات منسوب به‌مولانا چندتاازمشهورترین آنها را آوردیم.

سپاسگزاری و ختم کلام

در اینجا که مقدمه به‌پایان می‌رسد، باید از دقتها و ملاحظات عالمانه و شکیبایی و حوصلهٔ دوست دانشمندم آقای احمد سمیعی (که این مجموعه زیر نظر ایشان تهیه و چاپ شده) سپاسگزاری کنم و باید اعتراف کنم که اگر همت و نکته‌یابیهای ایشان نبود این دفتر به‌این شکل و با این مزایا هرگز فراهم‌نمی‌شد و درحقیقت ایشان شریک بنده در این کار بوده‌اند وکُلٌّ خیرٍ عِنْدَنا مِنْ عِنْدِه. همچنین از دقتها وملاحظات دوست سفر کرده وفاضل آقای محمد‌باقرمعین‌الغربائی و دوست دانشمند آقای محمد تقی‌زاده که در کار چاپ و ملاحظات فنی، علاوه برنکته‌های ادبی و علمی، مرا یاری کرده‌اند سپاسگزارم. ونیز از خانم شهناز سلطان زاده که درتهیهٔ فهارس وبعضی قسمتهای فنی زحمات بسیاری تقبل کرده‌اند. وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ اَوَّلاً وَآخِراً.

محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، آبان ۱۳۵۲

فهرست مطلع غزلها

شمارهٔ غزل

مطلع غزل

ا

ب

ت

د

ر

ز

س

ش

ك

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

غزلیات منسوب

د

م

و

غزلیات

۱

ای رستخیز ناگهان، وی رحمتِ بی‌منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها
امروز خندان آمدی[۱]، مفتاح زندان آمدی
برمستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب[۲] تویی، اومید[۳] را واجب[۴] تویی
مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا[۵]
ای روحبخش بی‌بدل، وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌ست و دغل، کاین علت[۶] آمد وان دوا
این سُکر بین، هِل[۷] عَقل را[۸]، و این نُقل بین، هل نَقل را[۸]
کز بهر نان و بَقل[۹] را چندین نشاید ماجرا
خامش[۱۰] که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی درآمد، الصّلا[۱۱]!

۱) آمدی (کهن)، شدی. ۲) حاجب، پرده‌دار؛ خورشید را حاجب (فك اضافه)، حاجب خورشید. ۳) اومید (کهن)، امید. ۴) واجب، سزاوار، شایسته؛ اومید را واجب، سزاوار امید. ۵) تو خود احساس حاجت را در دلها برمی‌انگیزی و از سوی دیگر خود حاجت روا می‌کنی. درمثنوی همین‌معنی را به‌گونه‌ای دیگر بیان‌کرده است:

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو ایمنی از تو، مهابت هم ز تو

۶) علت، بیماری. ۷) هل (ازهشتن، هلیدن)، رهاکن. ۸) مستی‌ببین و عقل را– که در راه عشق همچون مانعی است– رهاکن. و این نقل (مزهٔ می) را بنگر و نقل (مسائل و علوم نقلی که در برابر علم اهل حال وکشف و شهود امری است مانع از رسیدن به‌حق ودر اصطلاح صوفیه «قیل و قال مدرسه» است)را رهاکن. ۹) بقل، تره؛ کز بهرنان و بقل را (کهن: ازبهر...را)که ازبرای نان و تره، منوچهری گوید:

رسم ناخفتن به‌روزاست ومن‌از بهرترا بی‌وسن باشم همه شب، روزباشم باوسن

۱۰)خامش، تخلص‌مولاناست←مقدمه. ۱۱) الصّلا، کلمهٔ‌ندا برای‌فراخواندن به‌طعام.

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
درحلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در «لاٰاحبّ‌الآفلین[۱]» پاکی[۲] زصورتها یقین
در دیده‌های غیب بین هردم زتو تمثالها
افلاك از تو سرنگون، خاك از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
آن‌کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او[۳]!
آن‌کو چنین شد حال او، برروی دارد خالها
گیرم‌که خارم خارِ بد، خار از پی‌گل می‌زهد[۴]
صرّافِ زر هم می‌نهد جو برسر مثقالها[۵]
فکری بُدست افعالها[۶]، خاکی بُدست این مالها
قالی بُدست این حالها، حالی بُدست این قالها

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها[۷]

از «رحمةٌ للعالمین[۸]» اقبال درویشان ببین
چو مه منوّر خرقه‌ها، چون گل معطر شالها

عشق امرِ کل، ما رقعه‌ای، او قلزُم[۹] و ما جرعه‌ای
او صد دلیل آورده و ماکرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف[۱۰]، بی‌عشق اختر منخسف[۱۱]
از عشق گشته دال الف[۱۲]، بی‌عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن، کاید زعلم «مِن لَدُن[۱۳]»
جان‌را ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها

براهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها
براهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به‌بود دریا زُدر
کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تَر حالها[۱۴]

۱) قسمتی از آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۶ قرآن‌کریم، از زبان ابراهیم‌که در برابر یك‌یك پدیده‌های هستی از ماه و ستارگان تا خورشید در جستجوی خداوند بود و چون هرکدام ازینها غروب‌می‌کرد می‌گفت: «من غروب کنندگان را دوست‌ندارم.».
۲) پاکی، پاك هستی. ۳) ای رفعت و اجلال او («ای» برای‌تفخیم)، بزرگا رفعت و اجلال او. در جای دیگر گوید:
ای‌کرو فر آن دلی‌کوسوی آن‌دلخواه‌شد ای‌شادآن فرخ‌رخی‌کورخ‌بدان رخ‌آورد
۴) زهیدن، زادن، تولد یافتن. ۵) مثقال، مقصود سنگی است‌که باآن زر را می‌سنجند و برابر است با ۱۰۸ جو (مقدمة‌الادب). ۶) افعالها، اعمالها (کهن: جمع‌فارسی. جمع‌عربی). ۷) زلزال، لرزاندن، لرزاندن زمین، جنباندن.
۸) منظور رسول‌اکرم(ص) است‌که خداوند درباره‌اش فرموده: «وَما اَرْسَلْناكَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» (قرآن‌کریم ۱۰۷/۲۱)، و نفرستادیم ترا مگر بخشایشی.

جهانیان را. ۹) قلزم، مقصود مطلق دریاست. ۱۰) مؤتلف، هماهنگ و الفت‌یافته. ۱۱) منخسف، در خسوف. ۱۲) منظور خمیدگی شکل حرف «د» و استقامت و راستی حرف «ا» است. ۱۳) اشاره است به، وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً (قرآن کریم ۶۵/۱۸)، ودراو آموختیم از نزدیك خویش، دانشی. ۱۴) ترحال، باربستن، کوچیدن، رحلت، کوچ؛ در قدیم ساربانان، برای اینکه شتران در حمل بارها و طی مسافت سریعتر و پوینده‌تر باشند، برای آنها آواز می‌خوانده‌اند و این آواز «حُدی» نام داشته است. چنانکه سعدی گفته، اشتر ز شعر عرب درحالت است وطرب گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

۳

ای دل، چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟

زان سوی او چندان وفا، زین‌سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان‌کرم، زین‌سو خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان نعم، زین‌سوی تو چندین خطا

زین‌سوی تو چندین حسد، چندین خیال وظنّ بد

زان‌سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا

چندین چشش از بهرچه؟ـ تا جان تلخت خوش شود

چندین کشش از بهرچه؟ـ تا در رسی در اولیا

از بد پشیمان می‌شوی، الله‌گویان می‌شوی

آندم ترا او می کشد تا وارهاند مر ترا

از جرم ترسان می‌شوی، وزچاره پرسان می‌شوی

آن لحظه ترساننده[1] را با خود نمی‌بینی چرا؟

این‌سو کشان سوی خوشان[۲] وان‌سو کشان با ناخوشان[۲]
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا،
بانگ شُعَیْب[۳] و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش
چون شد زحد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا:
«گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت، خامش[۴]! رها کن این دعا!»
گفتا: «نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا[۵]
گر راندهٔ آن منظرم، بسته‌ست ازو چشم ترم
من در جحیم[۶] اولیترم[۷] جنّت نشاید مرمرا
جنّت مرا بی‌روی او هم دوزخ است وهم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا؟»
گفتند: «باری کم‌گری، تا کم نگردد مبصری[۸]
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بُکا[۹]»
گفت: «ار دوچشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هرجزو من چشمی شود کی غم‌خورم من از عَمی[۱۰]؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را»
چون هر کسی در خوردِ خود یاری گزید از نیک و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر «لا»؟!

روزی یکی همراه شد با بایزید[11] اندر رهی،
پس بایزیدش گفت: «چه پیشه‌گزیدی ای دغا؟»
گفتاکه: «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «رو!
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده‌ی خدا»

۱) ترساننده، نذیر، بیم‌دهنده. ۲) خوشان، خوش‌حالان. ناخوشان، بدحالان.
۳) شعیب، پیامبری است که نامش در قرآن کریم آمده است. وی برمردم مَدْیَنْ (شهری در مصر درکنار بحر احمر) مبعوث بود و ایشان او را آزارها کردند.
۴) خامش، خاموش باش! ۵) لقا، دیدار کردن، دیدن. ۶) جحیم، دوزخ.
۷) اولیتر، سزاوارتر، وصوابتر. ۸) مبصری، بینایی. ۹) بکا، گریه.
۱۰) عمی، کوری، نابینایی. ۱۱) بایزید، ابویزید طیفوربن عیسی‌بن سروشان بسطامی، یکی از بزرگان صوفیه، که وفات او را دربسطام به‌سال ۲۳۴ یا ۲۶۱ ه ق نوشته‌اند.

۴

ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بربام ما
ای درشکسته جام ما، ای بردریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا مَی شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما، ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ما، نظّاره‌کن در دود ما
ای یار ما عیّار ما، دام دل خمّار[1] ما
پا وامکش از کار ما، بِستان گرو دستار ما

در گِل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جایِ دل!
وز آتش سودای دل، ای وایِ دل ای وایِ ما!

۱) خمّار، باده‌فروش، شراب‌فروش؛ در اصطلاح تصوف، پیر کامل، مرشد واصل.

۵

آن شکل بین وان شیوه بین وان قدّ و خدّ و دست و پا
آن رنگ بین وآن هنگ[۲] بین و آن ماهِ بدر اندر قبا
ای عشقِ چون آتشکده، در نقش و صورت آمده
بر کاروان دل زده، یک‌دم امان ده یا فتی[۳]!
در آتش و در سوزْ من، شب می‌برم تا روزْ من
ای فرخِ پیروزْ من از روی آن شمس‌الضّحی[۴]
برگرد ماهش می‌تنم[۵]، بی‌لب سلامش می کنم
خود را زمین برمی‌زنم زان‌پیش کو گوید: «صلا»[۶]
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جان را گرو، گویی: «مده زحمت، برو»
خدمت کنم تا وا روم، گویی که: «ای ابله بیا!»
گشته خیالش همنشین با عاشقان آتشین
غایب مبادا صورتت یک‌دم ز پیش چشم ما!

ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟
خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا[8]؟
دل گفت: «حسن روی او، وان نرگس جادوی او
وان سنبل ابروی او، وان لعل شیرین ماجرا»
ای عشق، پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگرت کردم که «درد بیدوا»
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می‌گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس، اُرْفُقْ بِنا یا رَبَّنا[9]

۱) خد، گونه. ۲) هنگ، وقار و سنگینی. ۳) فتی، جوانمرد.
۴) شمس‌الضحی، خورشید نیمروز، خورشید چاشتگاهی. ۵) تنیدن، چرخ خوردن، دورزدن، ۶) صلا←غزل ۱۱/۱. ۷) واروم، باز روم، باز گردم.
۸) مسا، اول شب، شبانگاه. ۹) پروردگارا باما مدارا کن.

٦

بگریز، ای میر اجل! از ننگ ما، از ننگ ما
زیرا نمی‌دانی[1] شدن همرنگ ما، همرنگ ما
از حمله‌های جُند[2] او وز زخمه‌های تند او
سالم نماند یك رگت برچنگ ما، برچنگ ما
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی
بیخود شوی، آنگه کنی آهنگ ما، آهنگ ما

زین باده می‌خواهی؟ برو اول تُنُک[3] چون شیشه شو
چون شیشه‌گشتی برشکن برسنگ ما برسنگ ما

هر کان[4] می احمر خورد، با برگ گردد، برخورد[5]
از دل فراخیها برد دلتنگ ما، دلتنگ ما[6]

ماده است مریخ زَمَن، اینجا درین خنجر زدن[7]
با مقنعه[8] کی تان[9] شدن در جنگ ما، در جنگ ما

گرتیغ خواهی تو زخور، از بدر برسازی سپر
گر قیصری، اندرگذر از زنگ ما، از زنگ ما[10]

اسحاق[11] شو در نحر[12] ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گَنگ[13] ما، درگنگ ما

۱) دانی، توانی. ۲) جُند، لشکر. ۳) تنک، نازک و لطیف.
۴) هرکان، هر که آن. ۵) دارای برگ و ساز شود و برخوردارگردد.
۶) آنکس که دلتنگ ماست، فراخی (وسعت وگشادگی) را از دلها می‌برد.
۷) مریخ (ستارهٔ جنگ و نشانهٔ دلاوری) زمانه در اینجا ماده (مقابل نر) است (مرد نیست، اهل نبرد نیست). ۸) مِقْنَعَه، چیزی که زنان بـا آن سر و روی خود را می‌پوشانند، معجر. ۹) تان، توان. ۱۰) اگر خواهی که خورشید تیغ تو باشد باید ماه را سپر خود کنی و اگر پادشاه روم (رمز زیبایی و روشنی) هستی‌باید از زنگ (رمز تاریکی) ما درگذری. ۱۱) به‌روایت تورات، ابراهیم اسحاق را برای قربانی خداوند برد وکارد برگلویش نهاد ولی در روایات اسلامی بیشتر اسماعیل را به‌این‌عنوان نام برده‌اند. ۱۲) نحر، قربانی.
۱۳) گنگ، رودخانهٔ مقدس هندیان؛ توسعاً هردریا و رودخانه‌ای.

۷

بنشسته‌ام من بردرت تابوك[1] برجوشد وفا
باشدکه بگشایی دری، گویی که «برخیز اندرا!»
غرق است جانم بر درت، در بوی مُشك وعنبرت
ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دایما!
ماییم مست و سرگران، فارغ زکار دیگران
عالم اگر برهم رود، عشق ترا بادا بقا؟
امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
چون نام رویت می‌برم، دل می‌رود، والله، زجا
کو بام غیربام تو؟ کو نام غیرنام تو؟
کو جام غیرجام تو؟ ای ساقی شیرین‌ادا!
گر زنده جانی یابمی[2]، من دامنش برتابمی
ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا
ای بردرت خیل وحشم، بیرون خرام ای محتشم!
زیراکه سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
از آشنایان منقطع، با بحرگشته آشنا
سیلی روان اندر وَلـَه[3]، سیلی دگرکم کرده ره
«الحمدلله» گوید آن، و این: «آه ولاحول ولا»[4]

۱) بوك، بوكه، بودكه. ۲) «ی» در همهٔ افعال این بیت برای بیان شرط وآرزوست؛ در «یابمی» و «برتابمی» برای بیان شرط و در «در خوابمی» برای بیان تمنی. ۳) وله، بیخودی و حیرانی از عشق. ۴) یعنی آنکه در جهت مقصود حرکت می‌کند زبان حالش سپاسگزاری است و آن دیگر که راه گم کرده‌است، «آه» و «لاحول ولا...»ـ که نمایندهٔ حیرت وسرگردانی است‌ـ می‌گوید؛ لاحول درآثار مولانا از تعبیراتی است که‌برای بیان سرگشتگی و شگفتی، فراوان به‌کار می‌رود چنانکه در مثنوی (در داستان اندرزکردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او) گوید:

گفت: لاحول، ای‌پدر شرمی بدار گفت: بستان شانه پشت خر بخار

۸

من از کجا، پند از کجا؟ باده بگردان، ساقیا!
آن جام جان‌افزای را برریز بر جان، ساقیا!
بردست من نـه° جام جان، ای دستگیر عاشقان!
دور از لب بیگانگان، پیش آر پنهان، ساقیا!
ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نامدیم از بهر نان
برجَه، گدارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا!
اول بگیر آن جام مِه، بر کفّهٔ آن پیر نـِه
چون مست گردد پیر ده، رو سوی مستان، ساقیا!
رو سخت کن[1] ای مرتجا[2]، مست از کجا شرم از کجا؟
ورشرم داری، یك قدح برشرم افشان، ساقیا!
برخیز، ای ساقی، بیا، ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا!

۱) رو سخت کن، سماجت کن و حیا را به‌یک‌سوی نه. ۲) مُرتجا، قبلهٔ آرزو مایهٔ امید.

۹

ای نوبهار عاشقان! داری خبر از یار ما؟

ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغها

ای بادهای خوش‌نفس، عشاق را فریادرس

ای پاکتر از جان و جا[۱] آخر کجا بودی، کجا؟

ای فتنهٔ روم و حبش، حیران شدم کاین بوی خوش

پیراهن یوسف بود[۲] یا خود روان مصطفی؟

ای جویبار راستی از جوی یار ماستی

برسینه‌ها سیناستی[۳] برجانهایی[۴] جانفزا

ای قیل و ای قال تو خوش، وی جمله اشکال تو خوش

ماه تو خوش، سال تو خوش، ای سال و مه چاکر ترا

۱) جان و جا، روح و مکان. ۲) اشاره به‌داستان پیراهن یوسف است که از مصر فرستاد و پدرش یعقوب که از هجران یوسف بینایی خود را از دست داده بود، براثر آن پیراهن بینایی خود را بازیافت؛ وگویندکه یعقوب از راه دور، بوی‌آن پیراهن را می‌شنید؛ واین قصه در ادب پارسی به‌گونه‌های مختلف انعکاس یافته، از جمله مولانا در مثنوی گوید:

این نفس جان دامنم برتافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

۳) سینا یا طور سینا، نام کوهی است که نور الهی درآن برموسی تجلی کرد؛ سیناستی، سینا هستی. ۴) جانهایی، جانها هستی.

۱۰

ای عاشقان، ای عاشقان، امروز ماییم و شما
افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا[1]
گر سیل عالم پر شود، هرموج چون اشتر شود
مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا[2]
ما رخ ز شُکر افروخته، با موج و بحر آموخته[3]
زان‌سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
این باد اندر هرسری سودای دیگر می‌پزد
سودای آن ساقی مرا، باقی همه آنِ شما
دیروز مستان را به‌ره، بربود آن ساقی کله
امروز متّی در می‌دهد تا بر کند از ما قبا
ای رشك ماه و مشتری، با ما و پنهان چون پری[4]
خوش‌خوش کشانم می‌بری، آخر نگویی تا کجا
هرجا روی تو با منی، ای هردوچشم و روشنی
خواهی سوی مستیم کش، خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان، ما همچو موسی طالبان
هردم تجلّی می‌رسد، برمی‌شکافد کوه را[5]
یك‌پاره اخضر می‌شود، یك پاره عبهر می‌شود
یك پاره گوهر می‌شود، یك پاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او

ای ُکه، چه‌باده خورده‌ای؟ ما مست گشتیم از صدا

۱) آشنا، شنا. ۲) یعنی مرغان آبی را غمی از طوفان نیست، بگذار تامرغ هوا غم خورد. ۳) آموخته، خوگرفته. ۴) با ما هستی اما پنهان از مایی، چنان‌که پریان باما هستند ولی دیده‌نمی‌شوند. ۵) اشاره‌است به‌داستان موسی: وَلَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا و کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُرُ اِلَیکَ قالَ لَنْ ترانی ولکن اُنظُرْ اِلیَ الجَبَلِ فاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ ترانی فلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ موسی صَعِقاً. فلَمّا اَفاقَ موسیٰ قالَ سُبْحانَكَ تُبْتُ اِلیكَ وَاَنا اَوَّلُ المؤمنین (قرآن کریم ۱۴۲/۷)، و چون موسی آمد هنگامی را که نامزد کرده بودیم و سخن گفت خدای با او، موسی گفت: «خداوند من! با من نمای تا نگرم به‌تو.» خداوند گفت: «هرگز مرا نبینی. لکن به‌کوه بنگر، اگر کوه آرمیده بماند برجای خویش، پس آنگه مرا بینی» چون تجلی کرد پروردگارش بر کوه، کوه را خرد کرد و موسی بیفتاد بیهوش. چون با هوش خود آمد، گفت: «پاکی و بی‌عیبی ترا، من به‌تو بازگشتم و من نخستین گرویدگانم.»

در مثنوی آمده:

جسم خاك ازعشق برافلاك شد	کوه در رقص آمد وچالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و«خر موسی‌صاعقا»

نیز←غزل ۳/۹.

۱۱

ای یوسف خوشنام ما، خوش می‌روی بربام ما

«انّا فتحنا» الصّلا، بازآ ز بام، از در درا

ای بحر پرمرجانِ من، والله سبك شد جان من

این جان سرگردان من ازگردش این آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله

اشتر بخوابان هین هله، نز بهرمن، بهرخدا

نی‌نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو

از چون مگو، بی‌چون برو، زیراکه جان را نیست جا

گر قالبت در خاك شد، جان تو برافلاك شد

گر خرقهٔ تو چاك شد، جان ترا نبود فنا[۲]

از سرّ دل بیرون نئی بنمای‌رو کایینه‌ای

چون عشق را سرفتنه‌ای[۳] پیش تو آید فتنه‌ها

گویی مرا: «چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟

بنگرکه در خون می‌روی، آخر نگویی تاکجا؟»

گفتم که «زآتشهای دل، برروی مفرشهای دل

می‌غلت درسودای دل تا بحر یَفعَلُ ما یَشا[۴]»

هردم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می کشد

بردل خیالی می‌دود یعنی: «به‌اصل خود بیا»

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سوبه‌سو

نعره‌زنان ک«ان اصل کو؟» جامه‌دران اندر وفا

۱) ازقرآن کریم۱/۴۸، اِنّافَتَحنالَكَ فَتحاًمُبینا، مابرگشادیم ازبهرتوگشایشی آشکار. ۲) منظور فنای جسم وکالبد خاکی است و بقای روح که از مکان برتر است. ۳) سرفتنه، سرغوغا. ۴) بخشی از آیه‌های قرآن کریم: ۴۰/۳، ۱۸/۲۲، می‌کند (خداوند) آنچه بخواهد.

۱۲

چندان بنالم ناله‌ها، چندان برآرم رنگها
تا برکنم از آینه‌ی هر منکری، من زنگها
برمرکب عشق تو دل می‌رانَد و این مرکبش
در هرقدم می‌بگذرد[۱] زان‌سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هرظلمتی
تا برسر سنگین‌دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت، دانی چرا منکر شدند؟
ـ کاین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گر نی که کورندی[۲] چنین آخر بدیدندی چنان
آن‌سو هزاران جان زمَه، چون اختران، آونگها[۳]
چون از نشاط نور توکوران همی بینا شوند
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
امّا چون اندر راهِ تو ناگاه بیخود می‌شود
هرعقل ـ زیرا رسته شد در سبزه‌زارت بنگها[۴] ـ
زین‌رو همی بینم کسان نالان چو نی وزدل تهی
زین‌رو دوصد سرو روان خم شد زغم چون چنگها
زین‌رو هزاران کاروان بشکسته شد از رهروان
زین‌رو بسی کشتی پُر بشکسته شد بر گنگها[۵]

اشکستگانرا جانها بسته‌ست براومید تو

تا دانش بیحد تو پیداکند[6] فرهنگها

تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو

تا صلح گیرد هرطرف، تا محو گردد جنگها

تا جستنی نوعی دگر، ره رفتنی طرزی دگر

پیدا شود در هرجگر[7] در سلسله آهنگها

۱) می‌بگذرد، می‌گذرد. میان «می» و فعل «ب» فاصله شده است. ۲) «ی» در «کورندی» و «بدیدندی» برای بیان شرط و جزای شرط است. ۳) آونگ، آویخته، معلق. ۴) بنگ، شاهدانه، گردی مخدرکه ازکوبیدن برگهای شاهدانه به‌دست می‌آید. ۵) گنگ←غزل ۱۳/۶. ۶) پیدا– کردن (کهن)، آشکارکردن. ۷) جگر، کبد و مجازاً غم و غصه.

۱۳

آن خواجه را درکوی ما، در گِل فرو رفته‌ست پا

با تو بگویم حال او، برخوان اِذا جاءَالقَضا[1]

ای‌خواجه سرمستك شدی، برعاشقان ُخنبك زدی[2]

مست خداوندیِ خود ُکشتی گرفتی با خدا[3]

فرعون[4] و شدّادی[5] شده، خیکی پراز بادی شده

موری ُبده ماری شده، وان مارگشته اژدها

برآسمانها برده سر، وزسرنبشت او بیخبر

همیان[6] او پر سیم و زر، گوشش پراز طالَ بقا[7]

ای خواجهٔ با دست و پا پایت شکسته‌ست از قضا
دلها شکستی تو بسی، برپای تو آمد جزا

این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر برعشق حق است انتها[8]

غازی[9] به‌دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن ُاستا شود، شمشیر گیرد در غزا

عشقی که برانسان بود، شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا[10]

۱) ِاذاجاءَ (یا حان) القضا ضاق َالفَضا (مثل)، چون قضا در رسد فضا (مجال) تنگ می‌شود. ۲) خنبك زدن، دنبك زدن، کف‌زدن، مجازاً مسخره کردن. ۳) گویا اشارتی است به‌آنچه در تورات، دربارهٔ یعقوب آمده که‌با خدا کشتی گرفت: «و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می گرفت، و چون او دید که غلبه نمی‌یابد کف ران یعقوب را لمس کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد، پس گفت، مرا رها کن زیرا که فجر می‌شکافد. گفت: تا مرا برکت ندهی رها نکنم. به‌وی گفت: نام تو چیست؟ گفت: یعقوب. گفت: ازین پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل، زیرا که با خدا و با انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی. و یعقوب از او سؤال کرده گفت: مرا از نام خود آگاه ساز. گفت: چرا اسم مرا می‌پرسی و او را در آنجا برکت داد.» (تورات، سفر پیدایش باب ۲۹-۲۴/۳۲). ۴) فرعون، مطلق پادشاهان مصر و بیشتر بر فرعون معاصر موسی اطلاق می‌شود که دعوی خدایی داشت و بنی‌اسرائیل‌را آزارها می‌داد. فرعون رمز سرکشی و طغیان در برابر خداوند است. ۵) شداد، یکی از پادشاهان افسانه‌ای که او نیز دعوی خدایی داشت و برطبق افسانه‌ها بهشتی ساخته بود که در افسانه و زبان مردم به‌عنوان بهشت شداد معروف است. ۶) همیان، کیسه‌ای دراز که برکمر می‌بسته‌اند و پول در آن می‌نهاده‌اند. ۷) طال بقا، مخفف «طال بقاؤك» (عمرت دراز بادا) و مجازاً به‌معنی حشمت و جاه و مقام.
۸) صوفیه می‌گویند عشق مجازی پلی است برای رسیدن به‌عشق حقیقی والاهی: المَجازُ قَنطَرَةُ الحقیقة، مجاز پل حقیقت است. ۹) غازی، بندباز، جنگ کننده

در راه دین. ۱۰) در این بیت که تأکید همان بیت قبلی است، در تمثیل اینکه عشق مجازی پلی است برای رسیدن به‌عشق حقیقی، می گوید، مردمان غازی (جنگجو) از کودکی شمشیر چوبین (رمز عشق مجـازی) به‌دست فرزندان خـود می‌دهند تا درکار شمشیر زدن استاد شوند، و عشقی که انسان نسبت به‌انسان دارد به‌منزلهٔ همان شمشیر چوبین است‌که به‌عشق الاهی (و شمشیر واقعی) می کشد.

۱۴

ای فصل با باران ما، برریز بریاران ما
چون اشك غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می‌ریز همچون مشکها
زیراکه داری رشکها برماه‌رخساران ما
این ابر راگریان نگر وان باغ را خندان نگر
کز لابه وگریه‌یْ پدر رستند بیماران ما
ابرگران چون داد حق از بهر لبخشکان ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاك و دشت بینوا گوهرفشان‌کرد آسمان
زین[1] بینوایی می‌کشند از عشقْ طـرّاران ما
این ابر چون یعقوب من، وان‌گل چو یوسف در چمن
بشکفته روی یوسفان از اشكْ‌افشاران ما
یك قطره‌اش گوهر شود، یك قطره‌اش عبهر شود
وزمال و نعمت پر شود کفهای کف‌خاران[2] ما

بربند لب همچون صدف، مستی! میا در پیش صف!
تا باز آیند این طرف از غیبْ هشیاران ما

۱) زین، ازین‌رو. ۲) کف‌خاران، آنها که از تهیدستی کف دست می‌خارند.

۱۵

می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را، ما از کجا او از کجا!
پیش آر نوشانوش را، از بیخ برکن هوش را
آن عیش بی‌روپوش را، از بند هستی برگشا
دیوانگانِ جَسته بین، از بندِ هستیِ رَسته بین
در بیدلی دلبسته بین، کاین دل بود دام بلا
زوتر[۱] بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد
مستش کن و بازش رهان زین گفتنِ «زوتر بیا»
نانم مده آبم مده، آسایش و خوابم مده
ای تشنگیِ عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام، مست و پریشان توام
پر شد همه شهر این خبر، کامروز عیش است، الصّلا![۲]
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
مانندۀ ماه از افق، مانندۀ گل ازگیا

جمله خیالاتِ جهان پیش خیالِ او دوان
مانند آهن‌پاره‌ها در جذبهٔ آهنربا
بُد لعلها پیشش حجر، شیران به‌پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر، خورشید پیشش ذرّه‌ها
عالم چو کوهِ طور شد، هر ذرّه‌اش پرنور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا[3]
هرهستیی در وصل خود، در وصلِ اصلِ اصلِ خود
خنبک زنان[4] برنیستی، دستک‌زنان[5] اندر نما.

۱) زوتر، زودتر. ۲)←غزل ۱۱/۱. ۳)←غزل ۵/۱۰. ۴) خنبک‌زدن←۲/۱۳. ۵) دستک زدن، کف زدن.

۱۶

خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا
دفع مده[1]، دفع مده، ای مه عیّار بیا
عاشق مهجور نگر، عالم پرشور نگر
تشنهٔ مخمور نگر، ای شه خمّار بیا
پای تویی، دست تویی، هستیِ هرهست تویی
بلبل سرمست تویی، جانب گلزار بیا
گوش تویی، دیده تویی، وزهمه بگزیده تویی
یوسف دزدیده تویی، بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص کنان بی‌دل و دستار بیا
روشنی روز تویی، شادی غم‌سوز تویی
ماه شب‌افروز تویی، ابر شکربار بیا
ای عَلَم عالمِ نو[2] پیش تو هر عقل گرو
گاه میا، گاه مرو، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون، چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون، غوره میفشار، بیا
ای شب آشفته برو، وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا، وی جگر پاره بیا
ور رهِ در بسته بود از رهِ دیوار بیا
ای نفس نوح بیا، وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو، آبِ روان در دل جو
شادی عشّاق بجو، کوریِ اغیار[3] بیا
بس بود ای ناطق جان، چند ازین گفتِ زبان
چند زنی طبل بیان، بی‌دم و گفتار بیا

۱) دفع‌دادن، از سروا کردن، به‌ه‌جستن. ۲) عَلَم عالَم نو، نشانهٔ (درفش) جهان نو. ۳) کوری اغیار، به‌کوری چشم اغیار (بیگانگان).

۱۷

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی، غار تویی، خواجه! نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح[1] تویی، بردرِ اسرار مرا
نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ کُهِ طور تویی، خسته به‌منقار مرا
قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید تویی، خانهٔ ناهید تویی
روضهٔ اومید تویی، راه ده ای یار مرا
روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
آب تویی، کوزه تویی، آب ده این‌بار مرا
دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی[2]، راه دلم کم زندی
راه شدی، تا نبدی این همه‌گفتار مرا

۱) سینهٔ مشروح، سینهٔ گشاده؛ اشاره است به «رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری» (قرآن کریم، ۲۵/۲۰)، خداوندمن، فراخ بگشای دل‌من.
۲) تَنَدی («ی» شرطی؛ از تنیدن، تابیدن، پیچیدن، گرفتار کردن).

۱۸

رَستم ازین نفس وهوا، زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا[1]
رستم ازین بیت[2] و غزل، ای شه و سلطان ازل!
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کُشت مرا
قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر
پوست بود، پوست بود، درخورِ مغزِ شعرا
ای خمشی! مغز منی، پردهٔ آن نغز منی[3]
کمترْ فضلِ خمُشی ِکش نبود خوف و رجا[4]
بر ده ویران نبود ُعشرِ زمین، کوچ و قلان[5]
مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج به‌من
تا که به‌سیلم ندهد، کی کشدم[6] بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشك چه داند چه بود ترللا[7] ترللا
آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نه‌ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما[8]
دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما[9]

عارف گوینده! بگو، تاکه دعای تو کنم

چونکه خوش و مست شوم هرسحری وقت دعا

دلقِ من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود

وانکه زسلطان رسدم، نیم مرا نیم ترا

ازکف سلطان رسدم ساغر و سغراق[10] قـدَم

چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا

من خمشم خسته‌گلو، عارف گوینده بگو

زانکه تو داود دمی، من چو کُهم رفته زجا[11]

۱) هم درمرگ وهم درزندگی وطنم فضل الاهی است. ۲) بیت، ترانه؛ بیت‌شعر.
۳) پردهٔ آن نغزمنی، حجاب و ساترآن کیفیت نغزی هستی که در باطن من است.
۴) یعنی کمترین فضل خاموشی این‌است که درآن خوف‌ورجا (بیم‌وامید) راه‌ندارد.
۵) کوچ و قلان، کوچ، افرادی که به‌عنوان چریك، از طـرف امرا برای سلاطین فرستاده می‌شدند؛ قلان، مالیات؛ کوچ بعدها برپولی اطـلاق شده که می‌پرداخته‌اند تا به‌عنوان چریك فرستاده‌نشوند. ۶) کشدم، کشد مرا، جذب کند مرا.
۷) ترللا ظاهراً به‌معنی بسیارتر. جای دیگر این لغت را ندیده‌ام.
۸) در صورتی می‌توانید حالت وجودی و روانی مرا دریابید که گوش شما به‌جای شنیدن ببیند. یعنی این حالت حالتی نیست که به‌زبان درآید، حالتی است که باید دیده شود. ۹) چرخ وجود من با اینکه مایهٔ خاکی و زمینی دارد (اشاره به‌آفرینش انسان از خاك)، پاکترازچرخ آسمان است. ۱۰) سُغراق، کوزهٔ لوله‌دار. ۱۱) اشاره است به‌داستان داودکه چون آواز می‌خواند، کوهها رسایل (جمع. رسیل،همسرای، هماواز) او بودند و با او همسرایی می‌کردند و در قرآن‌کریم(۱۰/۳۴) آمده است که یاجِبالُ أوِّبی مَعَهُ، ای‌کوهها با اوهمسرایی کنید!

۱۹

آه که آن صدرِ سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبیّ و فـرّش، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا: «مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟»
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم، بندهٔ آن صبحدمم
کان ُگلِ خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که به‌جوبار بود، جامه براو بار بود
چند زیان است وگران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسبابِ ُگزین، ماهرخانِ شکرین
هست به‌معنی، چو بود یار وفادار مرا[1]
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا، بیشه ترا، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند
باده دهد، مست کند، ساقی خمّار مرا
ای دل قلاّش مکن، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن، فاش مکن، برسر بازار مرا

بیش مزن دم ز دویی، دو دو مگو چون ثنوی

اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا[2]

۱) به‌معنی، در حقیقت؛ هنگامی که یار وفادار باشد مملکت و اسباب، در حقیقت حاصل است. ۲) همچون ثنویان (قائلان به دو مبدأ نور و ظلمت و خیرو شر) دو، دو مگو و به‌توحید بگرای، اصل سبب (اصل هردو چیز، خیر و شر، نور و ظلمت) را جستجو کن، که من از آثار بی‌نیازم.

۲۰

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا

خاصه که درگشاید و گوید: «خواجه! اندرا.»

با لبِ خشك گوید او قصهٔ چشمهٔ خِضِر[1]

بر قد مرد می‌بُرد درزیِ[2] عشقِ او قبا

مست شوند چشمها از سَکَرات[3] چشم او

رقص‌کنان درختها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید: «چیست در دلت؟

این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما.»

گوید: «تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع

جهد نمای تا بری رختِ تویی ازین سرا[4]»

چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان

ره ندهد به‌ریسمان چونکه ببیندش دوتا[5]

بنگر آفتاب را تا به‌گلو در آتشی
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
گفت: «من آب کوثرم، کفش برون کُن و بیا[۶]
هیچ مترس ز آتشم، زانك من آبم و خوشم
جانب دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
جوهریی و لعل کان، جان مکان ولامکان
نادرهٔ زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا!»
بارگه عطا شود از کف عشقْ هر کفی
کارگه وفا شود از تو جهان بیوفا
زاوّل روز آمدی ساغر خسروی به‌کف
جانب بزم می کشی جان مرا که «الصّلا!»
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری؟
مس چه شود چو بشنود بانگ وصلای کیمیا؟
آمد دلبری عجب[۷]، نیزه به‌دست چون عرب
گفتم: «هست خدمتی؟» گفت: «تَعالَ عِنْدَنا[۸]»
جَست دلم که «من دَوَم» گفت خرد که «من روم»
کرد اشارت از کرم، گفت: «بَلیٰ، کِلاکُما[۹]»
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا[۱۰]
کان نمك رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شوربا[۱۱]

بسته‌کنم من این دولب، تاکه چراغ روز و شب
هم به‌زبانهٔ زبان، گوید قصّه با شما

۱) چشمهٔ خضر، چشمهٔ آب حیات که هر کس از آن بنوشد جاودانه و بی مرگ خواهدبود. ۲) درزی، خیاط. ۳) سکرات، مستیها. ۴) «خویشتن تو» یا «تویی تو» باید از میان برود. در مثنوی گوید:

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش: «کیستی ای معتمد!»
گفت: «من» گفتش «برو هنگام نیست — برچنین خوانی مقام خام نیست.»
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — باز گِردِ خانهٔ انباز گشت
بانگ زد یارش که «بردر کیست آن؟» — گفت: «بردرهم تویی ای دلستان!»
گفت: «اکنون چون منی، ای من! درا — نیست گنجایی دومن در یك سرا.»

۵) دوگانگی را باید به یکسوی نهاد، درچشمهٔ سوزن نیز اگر نخ دولا باشد جای نمی‌گیرد. ۶) اشاره به‌داستان موسی است که از دور آتشی دیدکه بر درخت تجلی کرده بود و آواز آمدکه: منم الله، کفش از پای برون کن که تو در وادی مقدس هستی. ۷) عجب، عجیب، شگفت. ۸) نزد ما بیا.
۹) آری هردوتان (یعنی هم دل و هم خرد). ۱۰) پیاز و گندنا، اشاره به داستان بنی‌اسرائیل است که مائده از آسمان برایشان فرستاده می‌شد و «من و سلوی» (ترنجبین و بلدرچین) در اختیارشان بود و آنها سیر و عدس از خدا می‌خواستند، در مثنوی گوید:

مائده از آسمان در می‌رسید — بی‌شری و بیع وبی گفت وشنید
در میان قوم موسی چند کس — بی‌ادب گفتند: «کوسیروعدس؟»
منقطع‌شد خوان‌ونان ازآسمان — ماند رنج‌ذرع و بیل و داسمان

۱۱) ظرف غذا و خوردنی را رهاکن و جام شراب سرمستی بگیر و شور وشیدایی را برگزین و شوربا (غذای خوردنی، آش) را رهاکن.

۲۱

در دوجهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟
ابروی او گره نشد[۱]، گرچه که دید صد خطا
چشم‌گشا و رو نگر، جُرم بیار و خو نگر[۲]
خویِ چو آبِ جو نگر، جمله طراوت و صفا
من زسلام گرم او آب شدم زشرم او
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به‌پیش او ببر تا کنندش به از شکر
قهر به‌پیش او بنه تا کنندش همه رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل
در دو[۳] در رضای او، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی به‌پیش او، عزّت مسجدت دهد
ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا[۴]
دل چو کبوتری اگر می‌بپرد زبام تو
هست خیالِ بامِ تو قبلهٔ جانش در هوا
بام و هوا تویی و بس، نیست روی[۵] بجز هوس
آب حیات جان تویی، صورتها همه سقا
دور مرو، سفر مجو، پیش تُو‌ست ماه تو
نعره مزن که زیرلب می‌شنود ز تو دعا

می‌شنود دعای تو، می‌دهدت جوابْ او

ک«ای کَرِ من کَرِی بِهِل، گوش تمام برگشا.»

گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی؟

آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ‌زنان بدان خوشم کآب به‌بوستان کشم

میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشك شد تا[6] بخورد ز آب جان

شاخِ شِکسته را بگو: «آب خور و بیازما»

شب برود، بیا به‌گه تا شنوی حدیث شه

شب همه شب، مثال مه، تا به‌سحر مشین[7] ز پا

۱) خشم نکرد، ابرو درهم نکشید. ۲) جرم بیار و خونگر، گناه کن و ببین چه نرمخوست. ۳) دردو (امر از «در دویدن»)، به‌درون دویدن، پناه بردن. ۴) بوریا فرش مسجد است و با همه بی‌ارجی و افتادگی عزت بسیار دارد. در اسلام، آرایش مساجد پسندیده نیست. ۵) رُو، رفتن؛ نیست روی بجز هوس، هر رفتنی هوس است. وشاید هم منظور از روی شعر باشد از باب ذکر جزء و ارادهٔ کل. ۶) تا، گوی تا، بهل. ۷) مشین، (فعل نهی از شستن= نشستن)، منشین.

۲۲

ازین اقبالگاهِ خوش مشو یك‌دم دلا تنها

دمی می‌نوش بادهٔ جان و یك لحظه شکر می‌خا

به‌باطن همچو عقل کل، به‌ظاهر همچو تنگ گل

دمی الهام امر «قُل[1]»، دمی تشریف «أعطَینا[2]»

تصوّرهای روحانی، خوشیِ بی‌پشیمانی

ز رزم و بزم پنهانی، ز سرِّ «سرّ اوْ اخفی[3]»

ملاحتهای هرچهره ازان دریاست یك قطره

به‌قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟

دلا زین تنگ زندانها رهی داری به‌میدانها

مگر خفته‌ست پای تو، تو پنداری نداری پا

تو دو دیده فروبندی و گویی: «روز روشن کو؟»

زند خورشید برچشمت که «اینك من، تو در بگشا.»

ازین‌سو می‌کشانندت، وزان‌سو می‌کشانندت

مرو ای‌ناب با دُردی، بپّر زین دُرد، رو بالا

هراندیشه‌که می‌پوشی درون خلوت سینه

نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست برسیما

ضمیر هردرخت ای جان، زهردانه‌که می‌نوشد

شود برشاخ و برگ او، نتیجه‌یْ شُرب او پیدا

زدانه‌یْ سیب اگر نوشد، بروید برگ سیب از وی

زدانه‌یْ تمر[4] اگر نوشد بروید برسرش خرما

۱) قل (آغاز بسیاری از آیات قرآن کریم)، بگو. ۲) اعطینا، از: «انّا اَعْطَیْناكَ الْکَوْثَر» (قرآن کریم ۱۰۸/۱)، ما به‌تو بخشیدیم کوثر را. ۳) سِرّ اَوْ أخفی، اشاره است به «إنَّهُ یَعْلَمُ السِّرَّ وَ أخْفی» (قرآن کریم ۲۰/۷) او می‌داند نهان و آنچه نهانتر نهان. ۴) تمر، خرما.

۲۳

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را
از آن پیغامبرِ [۱] خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
شنید آن، سرو از سوسن، قیام آورد مستان را
زاول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نُقل
چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
زگریه‌یْ ابر نیسانی، دم سرد زمستانی
چه حیلت کرد کز پرده به‌دام آورد مستان را
«سَقاهُمْ رَبُّهُمْ» [۲] خوردند و نام و ننگ گم کردند
چو آمد نامهٔ ساقی چه‌نام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی، برآ بر بام، کان ساقی
ز پنهان‌خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حُلّه پوشیدند [۳] درآ در باغ و پس بنگر
که ساقی هرچه درباید [۴] تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را!
زشمس‌الدین تبریزی به‌ناگه ساقیِ دولت
به‌جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۱) بخوانید، پیغَمبر. ۲) از: وسَقیٰهم ربُّهم شراباً طَهوراً (قرآن کریم، ۲۱/۷۶)، وآشاماند ایشان را خداوند ایشان شرابی پاك. ۳) بخوانید، پوشیدن. ۴) دربایذ (از «دربایستن») لازم است.

۲۴

گر زانکه‌نئی طالب، جوینده شوی با ما[۱]
ور زانکه نئی‌مطرب، گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی، در عشق شوی مفلس
ور زانکه خداوندی، هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند[۲]
گر مرده‌ای ور زنده، هم زنده‌شوی با ما
پاهای تو بگشاید، روشن به‌تو بنماید[۳]
تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
در ژنده درآ یکدم تا زنده‌دلان بینی
اطلس به‌دراندازی، در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رُست و درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس‌الحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۱) اگر جوینده نباشی، با ما که باشی جوینده خواهی شد. ۲) بگیراند (از «گیراندن» متعدی گرفتن)، روشن می‌کند. ۳) روشن به‌تو بنماید، به‌روشنی برتو جلوه‌کند.

۲۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟
ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد و قامت را؟
دیوار و درِ خانه شوریده و دیوانه
من برسر دیوارم از بهر علامت را[1]
ماهی است که در گردش لاغر نشود هرگز[2]
خورشید جمال او بدریده ظلامت[3] را
ای خواجهٔ خوش‌دامن[4]، دیوانه تویی یا من
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۱) از بهرعلامت را (کهن)، بهرعلامت، به‌عنوان علامت← غزل ۹/۱.
۲) برخلاف ماه آسمان که لاغر می‌شود (اهلهٔ قمر). ۳) ظلامت (از ظلام عربی)، تاریکی. ۴) خوش‌دامن، پاکدامن به‌طنزوطعنه.

۲۶

ای ساقی‌جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راهزن دل‌را آن راهبر دین‌را

زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
مخمور کند جوشش مرچشم خدابین را
آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را
وین بادهٔ منصوری[1] مر امّت «یاسین[2]» را
خمهاست از آن باده، خمهاست از این باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یك‌دم دل را نکند بی‌غم
هرگز نکُشد غم را هرگز نکَنَد کین را
یك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر[3]
جانم به‌فدا بادا این ساغر زرّین را
این حالت اگر باشد اغلب به‌سحر باشد
آن را که براندازد او بستر و بالین را
گر زخم خوری بر رو رَو زخم دگر می‌جو
رستم چه کند در صف دسته‌یْ گل و نسرین را؟

۱) شراب شوق و جذبه‌که در منصور (حسین‌بن منصور حلاج) بود و بر اثر همین شیدایی و شور چنان درعشق الهی‌مستغرق بودکه خود را در میان نمی‌دید و «اناـ الحق» می‌گفت و براثرهمین سخنان او را به‌دار آویختند و پیکرش راسوختند و خاکسترش را به‌امواج دجله سپردند. منصور، در ادب صوفیه، به‌گونهٔ اسطورهٔ عشق الهی درآمده است. ۲) یاسین، سورهٔ ۳۸ قرآن‌کریم ومنظور دراینجا رسول اکرم (ص) است‌که بنابرتفاسیر طرف خطاب یاسین است. ۳) کارچون زر شدن (از تعبیرات قدیمی و رایج در ادب فارسی)، سامانی سخت خوش یافتن.

۲۷

معشوقه بسامان[1] شد، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد
باز آنِ سلیمان شد، تا باد چنین بادا[2]
یاری که دلم خستی، در بررخ ما بستی،
غمخوارهٔ یاران شد، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه، زان مشعلهٔ خانه
هرگوشه چو میدان شد، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش، زان شیوهٔ شیرینش
عالم شَکَرستان شد، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد، غم رفت فتوح آمد
خورشیدْ درخشان شد، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همّت مجنونان
آن سلسله جنبان شد، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
عیدانه[3] فراوان شد، تا باد چنین بادا
آن بادِ هوا را بین، زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد، تا باد چنین بادا

فرعونِ بدان سختی، با آن همه بدبختی
نک موسی عمران شد، تا باد چنین بادا
آن گرگِ بدان زشتی، با جهل و فرامشتی[4]
نک یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا
شمس‌الحق تبریزی، از بس که در آمیزی
تبریز خراسان شد[5]، تا باد چنین بادا
از «اَسلَمَ شیطانی[6]» شد نفس تو ربّانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص[7] همه جان شد، تا باد چنین بادا
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
فرّتو فروزان شد، تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
ابرش شکرافشان شد، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمایی شد مقصودِ سنایی شد
این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
خاموش، که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا[8]

۱) بسامان، صالح و نیکوکار؛ در ترجمه‌های قدیم قرآن کریم همه‌جا «صالحین» «بسامانان» ترجمه شده است. ۲) اشاره به‌داستان گمشدن انگشتریِ سلیمان است که به‌دست دیو افتاد و یکچند سلطنت و فرمانروایی را از سلیمان غصب کرد و سرانجام دوباره دولت بدو بازگشت. حافظ گوید:

من آن نگین سلیمان به‌هیچ نستانم		که گاه‌گاه براو دست اهرمن باشد
۳) عیدانه، عیدی. ۴) فرامُشت، فراموش. ۵) تبریز به‌گونهٔ خراسان (که مشرق و خاستگاه خورشید است) درآمد و روشن شد. ۶) اشاره است به‌حدیث أسْلَمَ شَیْطانی عَلی یَدی، شیطان من بردست من مسلمان شد و این حدیث مورد توجه بسیاری از شعرای فارسی‌زبان بوده و گویا در بیت معروف حافظ:
اسم اعظم بکند کار خود ای دل، خوش باش!		که به‌تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
که اغلب به «سلیمان نشود» تصحیح کرده‌اند (و با ذوق هم مناسبتر می‌نماید)، ناظر به‌همین حدیث است. درشعر ناصرخسرو نیز آمده است:
آن دیو را که درتن و جان من است		باری به‌تیغ عقل مسلمان کنم
و سنائی گوید:
دیوی که بر آن کفرهمی داشت مرا اورا		آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
توجه مرا به‌بیت ناصرخسرو یادآوری استاد محترم آقای دکتر زریاب خویی جلب کرد. ۷) اشخاص (ج. شخص)، قالب و کالبدظاهری انسان درمقابل روح.
۸) این غزل را مولانا با توجه به‌این غزل سنائی سروده است:
معشوقه بسامان شد تاباد چنین باد		کفرش همه‌ایمان‌شد تاباد چنین باد

۲۸

شاد آمدی ای مه‌رو، ای شادی جان شادآ
تا بود چنین بودی، تا باد چنان بادا
ای صورت هرشادی، اندر دل ما یادی
ای صورت عشق کل، اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی، ما را برهان ای جان
از منّت هر دادو[۱]، وز غصّهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم در یار و رُخان[۲] ما
ای دف تو بنال از دل‌وی نای به‌فریادآ

ای دل تو که زیبایی، شیرین شو از آن خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۱) دادو و دادا، کنیز و غلام پیر که به‌خدمت طفلان گماشته می‌شوند.
۲) هم در یار وهم در رخسار (دو رخ) خویش چنگ زدیم.

۲۹

یك پند ز من بشنو: خواهی نشوی رسوا،
من‌خمرهٔ افیونم[۱]، زنهار سرم مگشا
آتش به‌من اندر زن، آتش چه زند با من؟
کاندر فلك افکندم، صدآتش و صد غوغا
گر چرخ همه سرشد، ورخاك همه پا شد
نی سربهلم آن را، نی پا بهلم این را
یا صَافِیَةَ الْخَمْرِ فِی آنِیَةِ المَوْلی
اَسْکِرْ نَفَراً لُدّاً وَالسُّکْرُ بِنا اَوْلی[۲]

۱) خُمرهٔ افیون، منظور اغراق در فراوانی افیون است و اشاره به‌اینکه گاهی برای افزودن بیهوشی حریفان افیون در شراب می‌ریخته‌اند حافظ گوید:
ازآن افیون‌که ساقی در می‌افکند — حریفان را نه سرماند و نه‌دستار
و مولانا درجای دیگر گفته است:
از برای علاج، بی‌خبری — درج کن درنبید افیون را
۲) ای بادهٔ صافی در ساغر آن مولا؛ مست‌کن جمعی ستیزه‌گران را که مستی به‌ما سزاوارتر. مولانا «اسکر» را به‌جای «اسکری» به‌کار برده است.

۳۰

زهی‌عشق، زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغز است و چه خوب است، چه زیباست! خدایا
ازآن آب حیات است که ما چرخ‌زنانیم
نه از کفّ و نه از نای نه دفهاست، خدایا
یقین‌گشت که آن شاه درین عُرس[1] نهان است
که اسباب شکرریز[2] مهیّاست، خدایا
به‌هر مغز و دماغی که درافتاد خیالش
چه مغزاست و چه نغزاست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی‌ز غمِ سود و زیانی
ز توست آن، که دمیدی، نه ز سرناست، خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان‌کرد کف تو
که شب و روز درین ناله و غوغاست، خدایا
نی بیچاره چه داند که رهِ پرده چه باشد[3]
دَم نایی[4] است که بیننده و داناست، خدایا
که در باغ وگلستان زکـرّو فر مستان
چه نورست و چه شورست چه سوداست! خدایا
ز عکس رخ آن یار درین‌گلشن وگلزار
به‌هرسو مه و خورشید و ثریّاست، خدایا

چو سیلیم و چو جوییم، همه سوی تو پوییم
که منزلگه هر سیل به‌دریاست، خدایا
زشمس‌الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست، خدایا

۱) عُرس، عروسی، مجلس شادی و زفاف. ۲) شکرریز، شکرافشان،شاباش.
۳) درجه مایه و دستگاهی از دستگاههای موسیقی باشد. ۴) نایی، نی‌زن.

۳۱

زهی عشق، زهی عشق که ماراست، خدایا
چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست! خدایا
چه‌گرمیم، چه‌گرمیم! ازین عشقِ چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست، خدایا
زهی ماه، زهی ماه، زهی بادهٔ همراه
که جان را و جهان را بیاراست، خدایا
زهی شور، زهی شور! که انگیخته عالم
زهی کار، زهی بار که آنجاست! خدایا
فروریخت، فروریخت شهنشاه سواران
زهی گَرد، زهی گَرد که برخاست! خدایا
فتادیم، فتادیم بدان‌سان که نخیزیم
ندانیم ندانیم چه غوغاست، خدایا

ز هر کوی، ز هر کوی یکی دود دگرگون
دگربار، دگربار چه سوداست، خدایا
نه دامی‌ست نه زنجیر همه بسته چراییم؟
چه بندست! چه زنجیر! که برپاست، خدایا
چه نقشیست! چه نقشیست! درین تابهٔ دلها
غریبست غریبست ز بالاست، خدایا
خموشید، خموشید[1] که تا فاش نگردید
که اغیار گرفته‌ست چپ و راست، خدایا

۱) خموشید (امر از «خموشیدن»)، خاموش شوید. خموش وخاموش وخمش تخلص مولاناست. ← مقدمه.

۳۲

بسوزانیم سودا و جنون را
در آشامیم هردم موج خون را
حریف دوزخ‌آشامان[1] مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی؟
فلک را وین دوشمع سرنگون[2] را
شراب صِرف سلطانی بریزیم
بخوابانیم عقل ذوفنون را

چو گردد مست، حد بر وی برانیم
که از حد بُرد تزویر و فسون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم
که چون آید نداند راهِ چون را
نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون[3] را

۱) دوزخ‌آشام ، کسی که درمستی‌سوزانترین باده را می‌آشامد، کنایه از فرط میخوارگی و باده‌کشی است. ۲) دوشمع سرنگون، ماه و خورشید.
۳) کاف و نون، کُنْ ، عالم، ناظر است به: اِنَّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شیئاً اَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون (قرآن کریم، ۸۲/۳۶) فرمان او آن است که چیزی خواهد که بُوَد، آن را گوید که باش و می‌بُوَد.

۳۳

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشقِ بیچون کارها
عقل گوید: «شش جهت حدّست و بیرون راه نیست.»
عشق گوید: «راه هست و رفته‌ام من بارها.»
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان‌سوی بازارِ او بازارها
ای‌بسا منصور پنهان، زاعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته، برشده بردارها[1]

عاشقان دُردکش را در درونه ذوقها

عاقلان تیره‌دل را در درون انکارها

عقل گوید: «پا منه، کاندر فنا جز خار نیست.»

عشق گوید عقل را ک«اندر تو است آن خارها.»

هین خمش کن، خارِ هستی را ز پایِ دل بکن

تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی، تویی خورشید اندر ابر حرف

چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

۱) منبر، رمز بلندی مقام و نقطهٔ مقابل «دار» این‌دو در ادب فارسی غالباً با یکدیگر به‌کار می‌روند:

کرا منبر نسازد دار سازد کرا خرما نسازد خار سازد

۳۴

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: «خدمت‌رسان[1] از من تو آن مه‌پاره را»

سجده کردم، گفتم: «این سجده بدان خورشید بر

کو به‌تابش زر کند مر سنگهای خاره را»

سینهٔ خود باز کردم، زخمها بنمودمش

گفتمش: «از من خبر ده دلبر خونخواره را»

سو به‌سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود

طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیرده ما را زگردش وارهان

ای تو چاره کرده هردم صد چو من بیچاره را

شهرِ وصلت بوده است آخر ز اوّل جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقیِ عُشّاق گردان نرگس خمّاره را

۱) خدمت رسان، سلام و تعظیم ما را برسان؛ حافظ گوید:

ای صبا گر به‌جوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را

۳۵

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا؟

آسمان با جملگان جسم است و با تو جان چرا؟

چون تو آیی جزوجزوم جمله دستك می‌زنند[۱]

چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟

با خیالت جزوجزوم می‌شود خندان لبی

می‌شود با دشمن تو موبه‌مو دندان چرا؟

بی‌خط و بی‌خال تو این عقل امّی[۲] می‌بُوَد

چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط‌خوان چرا؟

تن همی گوید به‌جان: «پرهیز کن از عشق او.»

جانش می‌گوید: «حذر از چشمهٔ حیوان چرا؟»

روی تو پیغامبرِ[3] خوبی و حسن ایزد است

جان به‌تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟

کو یکی برهان که آن از روی تو روشنتراست؟

کف نبرّد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟[4]

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت

برنروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا؟

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست

گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا؟

بی‌ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان

جمله موزونند، عالم نبوَدش میزان چرا؟

گیرم این خربندگان خود بار سرگین[5] می‌کشند

این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟

هرترانه اوّلی دارد ـ دلا! ـ وُ آخری

بس‌کن آخر این ترانه، نیستش پایان چرا؟

۱) دستک‌زدن، کف‌زدن.   ۲) امی، درس نخوانده، به‌مکتب نرفته.

۳) بخوانید: پیغُمبر   ۴) اشاره به‌داستان یوسف است که همسر عزیز مصر عاشق او بود و زنان طبقهٔ اشراف ودوستان وی او را دراین‌باره ملامت می‌کردند و او برای رفع این ملامت مهمانیی ترتیب داد و در لحظه‌ای که آن زنها ترنج در دست داشتند و می‌خواستند ببرند، یوسف را وارد خانه کرد، زیبایی یوسف چندان بود که آن جمع زنان همگی به‌جای ترنج کف دستهای خود را بریدند و این قصه در ادب فارسی به‌گونه‌های مختلف مورد توجه شاعران قرارگرفته است.

۵) سرگین، فضلهٔ چهارپایان.

٣٦

ای هوسهای دلم، باری بیا رویی نما
ای مراد و حاصلم، باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو
ای گُشادِ مشکلم، باری بیا رویی‌نما
از ره و منزل مگو، دیگر مگو، دیگر مگو
ای تو راه‌و منزلم، باری بیا رویی نما
در ربودی از زمین یك مشت‌گل، یك مشت‌گل
در میان آن‌گلم، باری بیا رویی نما
تا زنیکی وز بدی من واقفم، من واقفم
از جمالت غافلم، باری بیا رویی‌نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو، در عشق تو
غافلم، نی عاقلم، باری بیا رویی نما
شه صلاح‌الدین که توهم حاضری هم غایبی
ای عُجوبه[1] واصلم[2]، باری بیا رویی نما

۱) عجوبه (جمع، عجوبات)، شگفت‌آور وعجیب. ۲) واصل، کسی که به‌وصال رسیده است.

۳۷

تو مرا جان و جهانی، چه‌کنم جان و جهان را؟
تو مرا گنج روانی، چه‌کنم سود و زیان را؟
نفسی یارِ شرابم، نفسی یارِ کبابم
چو درین دور[۱] خرابم، چه‌کنم دور زمان را؟
ز همه‌خلق رمیدم، ز همه بازرهیدم
نه نهانم نه بدیدم[۲]، چه‌کنم کون و مکان را؟
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو ترا صید و شکارم، چه‌کنم تیر و کمان را؟
چو من اندر تك[۳] جویم چه روم؟ آب چه جویم؟
چه توان‌گفت؟ چه گویم صفت این جوی روان را؟
چو نهادم سرهستی، چه‌کشم بار کُهی را؟
چو مرا گرگْ شبان شد، چه‌کـَشم ناز شبان را؟
چه خوشی عشق! چه مستی! چو قدح بر کف دستی
خنك آنجاکه نشستی، خنك آن دیدهٔ جان را!
ز تو هرذره جهانی، ز تو هرقطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی، چه‌کند نام و نشان را؟
جهت‌گوهر فایق[۴]، به‌تك بحر حقایق
چو به‌سر باید رفتن، چه‌کنم پایِ دوان را؟

به‌سلاح احدی[5] تو، ره ما را بزدی تو
همه رختم ستدی تو، چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان، ز خم طرّهٔ پیچان
دلِ من شد سبك ای جان، بده آن رطل گران را
منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا[6] را
منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
بطلب امن و امان را، بگزین گوشه‌گران را
بشنو راه دِهان را مگشا راهِ دهان را

۱) دور، منظور دور شراب است که ترتیب خاصی داشته حافظ گوید:
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به‌چند   دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش
۲) بدید، پدید، پیدا.   ۳) تك، ته، کف.   ۴) فایق، سرآمد.
۵) احد از اسماء الهی است.   ۶) وِلا (از وِلاء عربی)، دوستی.

۳۸

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را
به‌من آورید آخر صنم گریزپا را
به‌ترانه‌های شیرین به‌بهانه‌های زرّین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را

وگر او به‌وعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که به‌جادویْ و افسون
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
به‌مبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره می‌کن[1] تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بکُشد[2] چراغها را
برو ای دل سبکرو به‌یَمَن به‌دلبر من
برسان سلام وخدمت[3] تو عقیق بی‌بها را[4]

۱) می‌کن (امر استمراری ازکردن). ۲) کشتن،خاموش کردن.
۳) ←غزل ۱/۳۴. ۴) بی‌بها (به‌اعتبار کثرت قیمت)، چندان قیمت دارد که نمی‌توان برای آن بهایی تعیین کرد.

۳۹

چو مرا به‌سوی زندان بکشید تن ز بالا
زمقّربان حضرت بشدم غریب و تنها[1]
به‌میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه‌کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی
چه روم؟ چه روی آرم؟ به‌برون و [2] ، یار اینجا

که بغیر کنج زندان نرسم به‌خلوت او

که نشد بغیرِ آتش دل انگبین مصفّا[3]

نظری به‌سوی خویشان، نظری برو ـ پریشان[4]

نظری بدان ـ تمنّا، نظری بدین ـ تماشا

چو بود حریفْ یوسف، نرمد کسی چو دارد

به‌میان حبْس بُستانو که خاصه یوسف ما[5]

بدَوَد به‌چشم و دیده سوی حبس هر که او را

ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد

اثری ز نورِ آن‌مه، خبری کنید ما را

چو بدین گهر رسیدی رسدت[6] که از کرامت

بنهی قدم چوموسی گذری ز هفت‌دریا[7]

خبرش ز رشك جانها نرسد به‌ماه و اختر

که چو ماه او برآید بگدازد آسمانها

۱) تَنْ روحِ مرا از بالا (عالم‌علوی) به‌سوی زندان (عالم سفلی) کشید وسبب شد که از مقربان حضرت دور افتادم. از نظر صوفیه روح انسان که از عالم قدس است در زندان تن اسیر است، در همین زندان آشنایانی از آن جهان می‌یابد که وجود ایشان زندان‌را به‌باغ وبستان بدل‌می‌کند. صوفیه ازهبوط روح به‌عالم تن‌تمثیلهای مختلف دارند؛ حافظ گوید؛

جان علوی هوس چاه زنخدان توداشت دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

و ابوعلی‌سینا در قصیدهٔ معروف ورقائیه (منسوب به ورقاء ، کبوتر) به‌همین‌مسئله نظر دارد؛

هَبِطَتْ اِلَیْكَ مِنَ المَحَلِّ الاَرْفَعِ وَرْقاءُ ذاتُ تَعَزُّزٍ وَ تَمَنُّعِ

۲) (واو حالیه) و حال آنکه یار اینجاست. ۳) اشاره به‌این که حرارت

آتش عسل را از موم جدا می‌کند و مایهٔ صافی شدن آن می‌شود.
۴) با پریشانی نظری به‌او. ۵) اشاره به‌داستان محبوس شدن یوسف است در زندان مصر (قرآن‌کریم، سورهٔ یوسف). ۶) رسدت، ترا رسد، حق‌آن داری، می‌توانی... ۷) اشاره به‌داستان عبور موسی از نیل است که با بنی‌اسرائیل از نیل‌گذشتند و غرق نشدند ولی سپاه فرعون‌که در پی ایشان آمدند همه غرق شدند (قرآن‌کریم، سورهٔ بقره).

۴۰

اگر آن میی‌که خوردی به‌سحر، نبود گیرا
بِستان ز من شرابی‌که قیامت[۱] است حقّا
چه تفرّج و تماشا که رسد ز جام اوّل!
دومش نعوذ بالله! چه‌کنم صفت[۲] سوم را؟!
غم و مصلحت نماند، همه را فرود راند
پس ازان خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی، به‌مثال نقش سنگی
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ‌خارا
بده آن می رواقی[۳]، هله ای کریم ساقی
چو چنان شوم، بگویم سخن تو بی‌محابا
قدحی‌گران به‌من ده، به‌غلام خویشتن ده
بنگر که از خمارت نگران شدم به‌بالا
نگران شدم بدان‌سو که تو کرده‌ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

۱) قیامت، تعبیر از حس شگفتی و تحسین است؛ قیاس کنید با: محشر.
۲) چه کنم صفت، چه وصف کنم. برروی هم معنی بیت چنین است: چه تماشا وسیری که ازجام نخستین حاصل می‌شود! پناه برخدا ازجام دوم! وسومین را چگونه وصف کنم؟!
۳) رواقی، شراب مروّق، شراب صافی.

۴۱

چمنی که تا قیامت گل او ببار[1] بادا
صنمی که برجمالش دوجهان نثار بادا
ز پگاه[2] میرخوبان به‌شکار می‌خرامد
که به‌تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
به‌دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم!
که دوچشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا
درِ زاهدی شکستم، به‌دعا نمود نفرین
که «برو، که روزگارت همه بی‌قرار بادا»
نه‌قرار ماند و نی دل به‌دعای او ز یاری
که به‌خون ماست تشنه، که خداش یار بادا
تن ما به‌ماه ماند که ز عشق می‌گدازد[3]
دل ما چو چنگ زهره، که گسسته‌تار بادا
به‌گداز ماه منگر به‌گسستگیِ زهره
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا

چه عروسی است در جان؟ که جهان ز عکس رویش

چو دودست نوعروسان تر و پرنگار بادا

به عذار[4] جسم منگر که بپوسد و بریزد

به‌عذارِ جان نگر که خوش و خوش‌عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و، جهانِ تن زمستان

که به‌رغم این دوناخوش، ابدا بهار بادا

۱) ببار، باردار و بربار. ۲) پگاه، صبح زود، سپیده دم. ۳) اشاره به‌لاغر شدن ماه بر اثر تکاپو وسیر. ۴) عذار، چهره، گونه؛ عذار جان، چهرهٔ جان حافظ گوید،

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره‌پرده برفکنم

۴۲

در میان عاشقان عاقل مبا[1]

خاصه در عشق چنین شیرین‌لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان

دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی، گو: «راه نیست.»

ور درآید عاشقی، صد مرحبا

عقل تا تدبیر و اندیشه کند

رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
که «گذر از شعر و برشِعریٰ[2] بر آ.»

۱) مبا، مباد. ۲) شعرا (ازشعری، عربی)، نام‌دوستاره (شعرای‌شامی وشعرای یمانی) درصورت فلکی‌کلب اصغر و دیگری در صورت فلکی‌کلب اکبر.

۴۳

آمد بهارِ جانها، ای شاخ تر به‌رقص آ
چون یوسف اندرآمد، مصر و شکر به‌رقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
از پا و سر بریدی، بی‌پا و سر به‌رقص آ
تیغی به‌دستْ خونی، آمد مراکه چونی[1]
گفتم: «بیاکه خیر است» گفتا: «نه، شر، به‌رقص آ»
ای مستِ هست‌گشته، برتو فنا نبشته
رقعه‌یْ فنا رسیده، بهر سفر به‌رقص آ
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به‌رقص آ
تا چندوعده باشد؟ وین‌سر به‌سجده باشد؟
هجرم ببرده باشد رنگ و اثر؟ به‌رقص آ

کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
کای بیخبر فنا شو، ای با خبر به‌رقص آ»

طاووس ما درآید، وان رنگها برآید
با مرغِ جان سراید «بی‌بال و پر به‌رقص آ»

کور و کران عالم، دید ازمسیح مرهم[2]
گفته مسیحِ مریم کای کور و کر به‌رقص آ»

مخدومْ شمس دین است، تبریزْ رشک‌چین است
اندر بهارِ حسنش، شاخ و شجر[3]، به‌رقص آ

۱) در حالی‌که تیغی خونین به‌دست داشت نزد من‌آمد و پرسید که چونی.
۲) اشاره به‌معجزات مسیح است که کوران و پیسها و دیگر بیماران را شفا می‌داد (قرآن کریم، ۴۹/۳) در مثنوی گوید:
اکمه وابرص چه باشد، مرده نیز — زنده‌گردد از فسونِ آن عزیز
۳) ای شاخ و شجر!

۴۴

بشکن سبو و کوزه، ای میرِ آب جانها
تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها

برگیجگاه ما زن، ای گیجیِ خردها
تا وا رهد به‌گیجی این عقل ز امتحانها

ناقوسِ تن شکستی، ناموسِ عقل بشکن
مگذار کان مزوّر پیدا کند نشانها

ور جادویی نماید، بندد زبان مردم
تو چون عصای موسی بگشا براو زبانها[1]
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش[2] خوشتر
چون آینه‌ست خوشتر در خامشی بیانها

۱) اشاره است به‌داستان عصای موسی‌که در برابر ساحران فرعون اژدهایی شد و همهٔ جادوی‌های ایشان را فروبلعید. (قرآن‌کریم ۴۵/۲۶). ۲) بجوش(به + جوش)، جوشان.

۴۵

جانا قبول‌گردان این جست و جوی ما را
بـَندَه و[1] مـُرید عشقیم، برگیر موی ما را
بی‌ساغر و پیاله درده میی چو لاله
تاگل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست‌گردان امروز چشم ما را
رشك بهشت‌گردان امروز کوی ما را
ماکان زر ّ و سیمیم، دشمن کجاست زر را[2]!
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف ِ باده واجو[3]
همخوی خویش کرده‌ست آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را[۴]

نك جوق‌جوق[۵] مستان در می‌رسند بستان
مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را؟

ترك هنر بگوید، دفتر همه بشوید
گر بشنود عطارد[۶] این طرقوی ما را[۷]

بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت‌وگوی ما را

۱) بنده وْ بخوانید، بَنْدَو بروزن «شبرو». ۲) چه‌کسی دشمن زر است. ۳) واجو، بازجوی، بازپرس؛ (یعنی خوی ما به‌لطیفی باده است). ۴) کدو، مجازاً کاسهٔ سر؛ کاسهٔ سر ما را واژگون نهاده‌ای از این روی هرچه در ظرف واژگون بریزی پر نمی‌شود. ۵) جوق‌جوق، دسته‌دسته. ۶) عطارد (= تیر) در اساطیرعنوان دبیردارد. ۷) طرقو(از طرْقوا، راه دهید، بردابرد)، کنایه از عزت و حشمت.

۴۶

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا[۱]
باز گل لعل‌پوش می‌بدراند قبا

باز رسیدند شاد زان‌سوی عالم چو باد
مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما

سرو علمدار رفت سوخت خزان را به‌تفت
وز سر کُه[۲] رخ نمود لالهٔ شیرین‌لقا

سنبله با یاسمین گفت: «سلامٌ علیك»
گفت: «علیك‌السلام، در چمن آی ای فتا»
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
دست‌زنان چون چنار، رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
باد کشد چادرش کـ«ای سره[2] رو بر گشا»
یار درین کوی ما، آب درین جوی ما
زینت نیلوفری، تشنه و زردی چرا؟
رفت دَیِ رو تُرُش، کُشته شد آن عیشْ کُش
عمر تو بادا دراز، ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمك‌زد سبزه را
سبزه سخن فهم کرد، گفت: «که فرمان ترا»
گفت قرنفل به‌بید: «من ز تو دارم امید»
گفت: «عزبخانه‌ام خلوتِ تست، الصّلا»
سیب بگفت ای تُرنج: «ازچه تو رنجیده‌ای؟»
گفت: «من از چشم بد می‌نشوم خودنما»
فاخته با «کو» و «کو» آمد کان یار کو؟
کردش اشارت به‌گل بلبل شیرین‌نوا
غیر بهارِ جهان هست بهاری نهان
ماهرخ و خوش‌دهان؛ باده بده، ساقیا
چند سخن ماند لیك بیگه و دیرست نیك
هرچه به‌شب فوت شد آرم فردا قضا

۱) دوتا، خمیده.　　۲) سره، هرچیز نیکو و بی‌عیب، خالص.

۴۷

بیار آنکه قرین[۱] را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
به‌پیش روح نشین زانکه هرنشست ترا
به‌خلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را ـ که ساقیش روح است ـ
نگیرد و نکشد، ور کشد چنین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد
که آن خیال و گُمان جانب یقین کشدا
درین چهی تو چو یوسف، خیال دوست، رسن[۲]
رسن ترا به‌فلکهای برترین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی
به‌سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پیِ دوست
که آن به‌لطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن‌داری
که شه کلید خزینه برِ امین کشدا

۱) قرین، نزدیك، مصاحب.　　۲) رسن، ریسمان، بند، طناب.

۴۸

هین که منم بر در، در برگشا
بستن در نیست نشانِ رضا
در دل هر ذرّه ترا درگهی‌است
تا نگشایی، بود آن در خفا
نی که منم بر در، بل‌که تویی
راه بده، در ُبگشا خویش را[۱]
آمد کبریت برِ آتشی
گفت: «برون آ برِ من، دلبرا
صورت من صورت تو نیست، لیك
جمله توام، صورت من چون غطا[۲]
صورت و معنی تو شوم چون رسی
محو شود صورت من در لقا.»
آتش گفتش که «برون آمدم،
از خودِ خود روی بپوشم چرا؟»
در دل تو جمله منم سربه‌سر
سوی دل خویش بیا، مرحبا
دلبرم و دل برم، ایرا که هست
جوهر دل زاده ز دریای ما

۱) خویش‌را، برای خود، به‌روی‌خود. ۲) غِطا (از غِطاء عربی) پرده، پوشش.

۴۹

آواز داد اختر: «بس روشن است امشب»
گفتم ستارگان را: «مه با من است امشب»
بررو[۱] به‌بام بالا از بهر الصّلا[۲] را
گل چیدن است امشب، می خوردن است امشب
تا روز دلبرما اندر براست چون‌دل
دستش به‌مهر، ما را درگردن است امشب
تا روزْ ساغـِر می درگردش است و بخشش
تا روزْ گل به‌خلوت با سوسن است‌امشب
امشب شراب وصلت برخاص و عام ریزم
شادیِ آنکه ماهت برروزن است امشب

۱) بررفتن، بالارفتن. ۲) ← غزل ۱/۹، ۱۱.

۵۰

آن خواجه را از نیمشب بیماریی پیدا شده‌ست
تا روز بردیوار ما بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست

چرخ و زمین گریان شده، وز ناله‌اش نالان شده
دمهای او سوزان شده، گویی که در آتشکده‌ست
بیماریی دارد عجب، نی دردسر نی رنج تب
چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده‌ست
چون دید جالینوس[1] را نبضش گرفت و گفت او
«دستم بهل، دل را ببین، رنجم برونِ قاعده‌ست»
نی خواب او را نی خورش، از عشق دارد پرورش
کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده‌ست
گفتم: «خدایا رحمتی، کارام گیرد ساعتی
نی خون کس را ریخته‌ست، نی مال کس را بستده‌ست»
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست
تو عشق را چون دیده‌ای؟ از عاشقان نشنیده‌ای
خاموش کن، افسون مخوان، نی جادوی نی شعبده‌ست.

1) جالینوس، پزشك معروف یونانی که علم پزشکی قدیم را بدو نسبت می‌کنند و مظهر شفابخشی است.

۵۱

آمده‌ام که تا به‌خود[1] گوش کشان کشانمت
بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت

آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
تا که کنار گیرمت خوش‌خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت
آمده‌ام که «بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به‌خوش‌دلی، خواجه! که واستانمت»
گُل چه بود که کُل تویی، ناطق امر قُل تویی
گر دگری نداندت[2]، چون تو منی بدانمت
جان و روان من تویی، فاتحه‌خوان من تویی
فاتحه شو تو یك‌سری تا که به‌دل بخوانمت
صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای
جانب دام بازرو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا: «نادره آهویی، برو،
در پی من چه می‌دوی تیز، که بردرانمت.»
زخم‌پذیر و پیش‌رو چون سپر شجاعتی
گوش به‌غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزل است
شهر به‌شهر بردمت، برسر ره نمانمت[3]
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیك را
نیك بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگانِ حکم من
در پیِ تو همی‌دوم گرچه که می‌دوانمت

۱) به‌خود، به‌نزد خود. ۲) دانستن، شناختن. ۳) نمانمت، نمانم ترا، نگذارم ترا، اشاره است به‌تکامل انسان‌که مولوی در آثار خویش فراوان در بارهٔ آن سخن‌گفته و ابیات معروف،

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم به‌حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم‌کی ز مردن‌کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایک بال و پر
وزملک هم بایدم جستن ز جو — کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلّا وَجهَهُ

بیان دیگری از همین نکته است.

۵۲

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی، یار چه‌کار آیدت؟
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشّه‌ای
وان نفسی که بیخودی، پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی، بستهٔ ابر غصّه‌ای
وان نفسی که بیخودی، مه به‌کنار آیدت
آن نفسی که با خودی، یار کناره می کند
وان نفسی که بیخودی، بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی، دَی چو بهار آیدت
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تاکه قرار آیدت

جملهٔ ناگوارشت از طلب‌گوارش است
ترک‌گوارش ار کنی زهر گوار آیدت[1]
جملهٔ بیمرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جورِ یار شو عاشق مهرِ یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق، شمس دین، از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها ـ والله ـ عار آیدت

۱) گوار، گوارا؛ گوار آمدن، گوارا شدن.

۵۳

بیایید، بیایید، که گلزار دمیده‌ست
بیایید، بیایید، که دلدار رسیده‌ست
بیارید به‌یکبار همه جان و جهان را
به‌خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده‌ست

چه روز است و چه روزاست؟ چنین روز قیامت
مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دُهلها و دگرهیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده‌ست

۵۴

بار دگر آن دلبر عیّار مرا یافت
سرمست همی‌گشت به‌بازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور، مرا دید
بگریختم از خانهٔ خمّار، مرا یافت
بگریختنم چیست؟ کزو جان نبرد کس
پنهان شدنم چیست؟ چو صدبار مرا یافت
گفتم که «در انبوهی شهرم که بیابد؟»
ـ آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده! که آن غمزهٔ غَمّاز مرا جُست
وی بخت! که آن طُرّهٔ طرّار مرا یافت
از خون من آثار به‌هرراه چکیده‌ست
اندر پی من بود به‌آثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم به‌بیابان
آن‌شیر گه ِ صید به کهسار مرا یافت

امروز نه‌هوش است و نه‌گوش است و نه گفتار
کان اصلِ هراندیشه و گفتار مرا یافت

۵۵

این خانه که پیوسته در او بانگِ چَغانه‌ست
از خواجه بُپرسید که این خانه چه خانه‌ست؟
این صورت بت چیست، اگر خانهٔ کعبه‌ست؟
وین نور خدا چیست، اگر دیر مغانه‌ست؟
گنجی است دراین خانه که در کَوْن نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
برخانه منه دست که این خانه طلسم است
با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست
خاك و خس این خانه همه عنبر و مُشکست
بانگِ درِ این خانه همه بیت و ترانه‌ست
فی‌الجمله هر آن کس که دراین خانه رهی یافت
سلطان زمین است و سلیمان زمانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست؟
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه‌ست؟
این خواجهٔ چرخ است که چون زهره و ماه است
وین خانهٔ عشق است که بی‌حدّ و کرانه‌ست

مستند همه‌خانه، کسی را خبری نیست
از هر که در آید که فلان است و فلانه‌ست
مستان خدا گرچه هزارند یکی‌اند
مستانِ هوا جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای‌دل!
در کش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

٥٦

ببستی چشم، یعنی‌وقت خواب است
نه‌خواب است آن، حریفان را جواب است
تو می‌دانی که ما چندان نپاییم
ولیکن چشم مستت را شتاب است
جفا می کن، جفایت جمله لطف است
خطا می کن، خطای تو صواب است
تو چشم آتشین در خواب می کن
که مارا چشم و دل، باری، کباب است
بسی سرها ربوده چشم ساقی
به‌شمشیری که آن یك قطره آب است[1]
یکی گوید که: «این از عشق ساقی است.»
یکی گوید که: «این فعلِ شراب است.»

می و ساقی چه باشد؟ نیست جز حق
خدا داند که این عشق از چه باب است

۱) کنایه از نرمی شمشیر است؛ عنصری گوید:
چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان   بی‌روان تن پیکری پاکیزه چون بی‌تن روان
گر بجنبانیش آب است، ار بلرزانی درخش   ور بینداز یش تیر است، ار بدو یازی کمان

۵۷

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست[۱]
آنجا که وصال دوستان است
والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید
یك خار به از هزار خرماست
چون برسر کوی یار خسبیم
بالین و لحاف ما ثریاست
چون عکس جمال او بتابد
کهسار و زمین حریرو دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم
در باد صدای چنگ و سُرناست
برخاك چو نام او نویسیم
هرپارهٔ خاك حور و حوراست[۲]

بر آتش ازو فسون بخوانیم[3]
زو آتشِ تیز آب‌سیماست
قصّه چه کنم، که بر عدم نیز
نامش چو بریم هستی‌افزاست
وان لحظه که عشق روی بنمود
اینها همه از میانه برخاست[4]

۱) یادداشت استاد فروزانفر: «این بیت و دوبیت بعد آن با مختصر اختلافی از سنائی است.» ۲) حور و حورا، «حوراء» زن سیاه چشم و «احور» مرد سیاه چشم است و جمع هردو «حور» است که درفارسی مفرد تلقی شده وآن را به‌حوران جمع بسته‌اند. ۳) یعنی اگر بر آتش فسون بخوانیم (ادات شرط حذف‌شده‌است). ۴) این مصراع از سنائی است.

۵۸

هله، ای آنکه بخوردی سحری باده[1] که نوشت
هله پیش آ که بگویم سخن راز به‌گوشت
متیِ روح آمد نادر، رو از آن هم بچش آخر
که به‌یك جرعه بپرّد همه طرّاری و هوشت
چو ازین هوش برستی به‌مسافات و به‌مستی
دهدت صد هُشِ دیگر کرم باده‌فروشت
چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی
به‌فلك غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر و اصفر
کندت خواجهٔ معنی[2]، برهاند ز نقوشت
دهد آن‌کانِ ملاحت قدحی وقت صباحت
به‌از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
تو دهان را چو ببندی، خمشی را بپسندی،
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۱) سحری‌باده (صفت مقدم‌بر‌موصوف) بادهٔ‌سحری. ۲) خواجهٔ معنی، خداوند معنی، توانگر معنی.

۵۹

بخدا کیت[1] نگذارم که روی راه سلامت
که‌سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
دل و جان فانی «لا» کن تن خود همچو قبا کن
نه اثرگو، نه خبرگو، نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم رهِ اندیشه ببستم
هله ای سرده[2] مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسر خود نه
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت

ببُرای عشقِ چو موسی! سر فرعونِ تکبّر
هله فرعون! به‌پیش آ که گرفتم در و بامت

بجز ازعشق‌مجرّد به‌هر آن نقش که رفتم
بنه‌ارزید خوشیهاش به‌تلخیِ ندامت

هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت

چو درین حوض درافتی همهٔ خویش بدو ده
بمزن دستك و پایك تو به‌چستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن، نه امامی تو ز جمعی
نرسدهیچ کسی را بجز این عشق امامت

۱) کِت، که‌ات، که ترا. ۲) سرده، ساقی، سردستهٔ باده‌خواران.

٦٠

آنکه بی‌باده کند جان مرا مست کجاست؟
وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟

وانکه سوگند خورم جز به‌سر او نخورم
وانکه سوگند من و توبه‌ام اشکست کجاست؟

وانکه جانها به‌سحر نعره‌زنانند از او
وانکه ما را غمش از جای ببرده‌ست کجاست؟

جانِ جان است، و گر جای ندارد چه عجب؟
این که جا می‌طلبد، درتن ما هست، کجاست؟[1]
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود
وانکه در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست؟[2]
عقل تا مست نشد، چون و چرا پست[3] نشد
وانکه او مست شد، از چون و چرا رست، کجاست؟

۱) اشاره به‌روح انسان. ۲) کسی که در نهان پرده‌های دل را نقش بسته در کجاست؟ ۳) پست، خوار و زبون.

٦١

دلبری و بیدلی اسرار ماست
کار کارِ ماست چون او یارِ ماست
نوبت کهنه‌فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بردار ماست
هرچه اوّل زهر بُد تریاق شد
هرچه آن غم بُد کنون غمخوار ماست
ترك خویش و ترك خویشان می کنیم
هرچه خویش ما، کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارك حالتی است
کاندر او ایمان ما انکار ماست
هرغزل کآن بی‌من آید خوش بود
کاین نوا بی‌فر ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی به‌نور ذوالجلال
در دوعالم مایهٔ اقرار ماست

٦٢

گفتا که «کیست بر در؟» گفتم: «کمین غلامت.»
گفتا: «چه‌کار داری؟» گفتم: «مها! سلامت.»
گفتا که «چند رانی؟» گفتم که «تا بخوانی.»
گفتا که «چند جوشی؟» گفتم که «تا قیامت.»
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا: «برای دعوی قاضی گواه خواهد.»
گفتم: «گواه اشکم، زردیِ رخ علامت.»
گفتا: «گواه جَرح است: تردامن است چشمت.»[1]
گفتم: «به‌فرّ عدلت عدلند و بی‌غرامت.»
گفتا: «که بود همره؟» گفتم: «خیالت ای شه.»
گفتا: «که خواندت اینجا؟» گفتم که «بوی جامت.»

گفتا: «چه عزم داری؟» گفتم: «وفا و یاری.»
گفتا: «ز من چه‌خواهی؟» گفتم که: «لطفِ عامت.»
گفتا: «کجاست خوشتر؟» گفتم که «قصرِ قیصر.»
گفتا: «چه دیدی آنجا؟» گفتم که «صد کرامت.»
گفتا: «چراست خالی؟» گفتم: «ز بیم رهزن.»
گفتا که: «کیست رهزن؟» گفتم که: «این ملامت.»
گفتا: «کجاست ایمن؟» گفتم که: «زهد و تقوی.»
گفتا که «زهد چِبْوَد؟» گفتم: «ره سلامت.»
گفتا: «کجاست آفت؟» گفتم: «به کوی عشقت.»
گفتا که «چونی آنجا؟» گفتم: «در استقامت.»
خامش! که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن برآیی نی در بُوَد نه‌بامت.

۱) جرح، اظهار چیزی که موجب ردّ شهادت شاهد گردد؛ گواه جرح (در مقابل گواه عدل)، عمل ارزشیابی گواهان را جرح و تعدیل می‌گفته‌اند؛ در این بیت «تردامن» ایهامی‌دارد هم به‌اشك وهم به‌گناهکاری که سبب بی‌اعتبار شدن گواه است.

٦٣

هر جور کز تو آید برخود نهم غرامت
جرم ترا و خود را برخود نهم تمامت[1]
ای ماه‌روی از تو صدجور اگر بیاید
تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت

هر کس زجمله عالم از تو نصیب دارند
عشق تو شد نصیبم، احسنت، ای کرامت[2]!
گه جامْ مست گردد از لذّت مَیِ تو
گه مَی به‌جوش آید از چاشنیْ جامت
معنی به‌سجده آید چون صورت تو بیند
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید
زیرا که نُقل این مَی نبود بجز ملامت

۱) تمامت، به‌تمامی. ۲) ای کرامت،چه کرامتی، بزرگا کرامتا←غزل ۳/۲.

٦۴

امروز شهر ما را صد رونق است و جان است
زیرا که شاه‌خوبان امروز در میان است
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد؟
شهری که درمیانش آن صارم[1] زمان است
آن آفتاب خوبی چون برزمین بتابد
آن‌دم زمین خاکی بهتر ز آسمان است
برچرخ، سبزپوشان[2] پرمی‌زنند، یعنی
سلطان و خسرو ما آن است و صد چُنان است

ای جانِ جانِ جانان! از ما سلام برخوان

رحم‌آر بر ضعیفان، عشق تو بی‌امان است

چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو بهاری؟

چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبان است؟

چون کوفت او درِ دل، ناآمده به‌منزل

دانست جان ز بویش، کان یارِ مهربان است؟

او ماهِ بی‌خسوف است، خورشیدِ بی‌کسوف است

او خمرِ بی‌خمار است او سودِ بی‌زیان است

آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرّم

شمع و شراب وشاهد امروز رایگان است

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او

خودچیست این زبانها گر آن‌زبان زبان است؟

۱) صارِم، برنده(شمشیر)، مرد دلیر، دلاور. ۲) سبزپوشان، مقصود فرشتگان است، چنانکه در منطق‌الطیر عطار می‌خوانیم:

از تضرع کـردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعبناک

سبزپوشان درفراز و در فرود — جمله پوشیدند از آن‌ماتم کبود

و در اسرارنامه نیز چنین آمده:

شده فیروزهٔ گردون خروشان — زبانگ‌طَرَّقوی سبزپوشان...

٦٥

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن! برون آ، دمی زابر
کان چهرهٔ مشعشعِ تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبلِ باز[1]
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا، برو!»
آن گفتنت که «بیش مرنجانم.» آرزوست
وان دفع گفتنت[2] که «برو! شه به‌خانه نیست»
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی‌زنم
دیدارِ[3] خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگیّ و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان ُسست عناصر دلم گرفت
شیرخدا[4] و رستم‌دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی‌عمرانم آرزوست

زین خلقِ پُرشکایتِ گریان شدم ملول
آن های‌هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل امّا ز رشک عام
مُهر است بردهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست[5]

گفتند: «یافت می نشود، جُسته‌ایم ما.»
گفت: «آنکه یافت می نشود آنم آرزوست.»

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکارصنعتِ پنهانم[6] آرزوست

گوشم شنید قصّهٔ ایمان و مست شد
کو قسم چشم[7]؟ صورت ایمانم آرزوست

یك دست جام باده و یك‌دست جعد یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

۱) طبل‌ـ باز، طبلی است که هنگام پروازدادن یا فراخواندن بازها می‌زده‌اند و جمع آن را درکتابهای عربی «طبول بُزاة» نوشته‌اند. ۲) دفع‌گفتن، طفره رفتن، به‌دفع‌الوقت گذراندن. ۳) دیدار، رخساره، چهره. ۴) شیرخدا (= اسدالله) ازالقاب‌امیرالمؤمنین‌علی(ع). ۵) این تمثیل‌رامولانا درمثنوی ضمن داستانی‌آورده،

آن یکی باشمع برمی‌گشت روز — گرد هر بازار دل پرعشق‌و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین‌چه‌می‌جویی به‌پیش هردکان؟
هین‌چه‌می‌جویی توهرسوباچراغ؟ — در میان روز روشن چیست لاغ؟
گفت می‌جویم به‌هرسو آدمی — کو بود حیّ از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

و اصل این داستان از دیوجانس نقل شده که وقتی او را دیدند میان روز با فانوس روشن می‌گردید ، سبب پرسیدند. گفت: انسان می‌جویم. ۶) آشکـار صنعت پنهان، کسی که صنعتش آشکار است وخودش پنهان، صانع جهان. ۷) قسم‌چشم، بهره و روزی چشم.

٦٦

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست!
امروز در جمال تو خود لطف دیگر است
امروز هرچه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
این وام از که خواهم، وان چشم خود کـراست؟
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشو
می‌ترسم از خدای که گویم که «این خداست»
ابروم می‌جهید[1] و دل بنده می‌طپید
این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقّاص‌تر درخت دراین باغها منم
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای؟
چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست؟
جان نعره می‌زند که «زهی عشق آتشین!»
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها
پای ِ برهنه، دل به‌در آید که «جان کجاست؟»
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
گویی هزار زهره و خورشید برسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
تا آسمان نگوید ک«آن ماه بی‌وفاست.»
در دل خیال خطّهٔ تبریز نقش بست
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

۱) اشاره است به‌عقیده‌ای که رواج داشته و دارد که اگر ابرو یا چشم کسی بپرد خبری خوش یا حادثه‌ای نیك در راه اوست.

٦٧

پنهان مشو، که روی تو برما مبارك است
نظّارهٔ تو برهمه جانها مبارك است
یك لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارك است

ای نوبهارحسن! بیا، کان هوایِ خوش
برباغ و راغ وگلشن و صحرا مبارک است
ای صدهزار جانِ مقدّس فدای او
کاید به کوی عشق، که آنجا مبارک است
ای بستگان تن! به‌تماشای جان روید
کاخر رسول گفت: «تماشا مبارک است.»
هر برگ و هر درخت رسولی است از عدم
یعنی که کشتهای مصفا مبارک است
چون برگ و چون درخت بگفتند بی‌زبان
بی‌گوش بشنوید، که اینها مبارک است
می‌آیدم به‌چشم همین لحظه نقش تو
والله خجسته آمد و حقا مبارک است
نقشی که رنگ بست از این خاك، بی‌وفاست
نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارک است
برخاکیان جمال بهاران خجسته است
بر ماهیان طپیدن دریا مبارک است
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
جان سجده می کند که «خدایا مبارك است.»

٦٨

یوسف کنعانیم، روی چو ماهم گواست
هیچ کس از آفتاب خطّ و گواهان نخواست
سرو بلندم، ترا راست نشانی دهم
راستتر از سرو قد نیست نشانیِّ راست
ای گل و گلزارها! کیست گواهِ شما؟
ـبویْ که در مغزهاست، رنگْ که در چشمهاست!
عقل اگر قاضی است، کو خط و منشور او؟
دیدن پایان کار صبرو وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم؟
آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
چیست نشانیِّ آنك هست جهانی دگر؟
نو شدن حالها، رفتن این کهنه‌هاست
روزِ نو و شامِ نو، باغِ نو و دامِ نو
هرنفس اندیشه نو، نوخوشی و نو غناست
نو ز کجا می‌رسد؟ کهنه کجا می‌رود؟
گرنه ورای نظر عالم بی‌منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك
می‌رود و می‌رسد نونو، این از کجاست[۱]؟

خامش و دیگر مگو، آنکه سخن بایدش
اصلِ سخن گو بجو، اصلِ سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان، مفخر تبریزیان
آنکه در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۱) مولانا برخلاف اکثرمتفکران گذشته، جهان را در حرکت وتبدّل وتغییر می‌داند و مهمترین اصل جهان‌بینی او درهمین دگرگونی وتجدد عالم‌است وبودنِ درزمان را به‌گونهٔ جویباری می‌بیندکه اندك اندك می‌رسد و در نظر امری مستمرمی‌نماید چنانکه در مثنوی فرماید:

عمر، همچون‌جوی نو نومی‌رسد مستمری می‌نماید در جسد

٦٩

هرنفس آواز عشق می‌رسد از چپّ و راست
ما به‌فلك می‌رویم، عزم تماشا کراست؟
ما به‌فلك بوده‌ایم، یار ملَك بوده‌ایم
باز همانجا رویم جمله، که‌آن شهر ماست
خود زفلك برتریم، وزملك افزون‌تریم
زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاك ازکجا! عالم خاك ازکجا!
برچه فرود آمدیت[۱]؟ بار کنید، این چه‌جاست؟
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله‌سالار ما فخرجهان مصطفاست

از مه او مه شکافت[۲] دیدن او برنتافت[۳]
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شعشعهٔ این خیال زان رخ چون «والضحا[۴]»ست

در دل ما درنگر هردم شقِّ قمر[۵]
کز نظرِ آن نظر چشم تو آن‌سو چراست؟

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحرخاست؟

بل که به‌دریادریم جمله در او حاضریم
ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست؟

آمد موج الست[۶] کشتی قالب ببست
باز چو کشتی شکست، نوبت وصل و لقاست

۱) آمدیت، صورت دیگری از «آمدید». ۲) از مه او، یعنی از ماه رخسارهٔ او ماه آسمان شکافته شد و دیدار او را تاب نیاورد. ۳) برتافتن، تحمل کردن، تاب آوردن. ۴) والضحی (قرآن کریم ۱/۹۳)، سوگند به‌روشنایی روز؛ در اینجا مراد چهرهٔ روشن رسول اکرم است. ۵) شق القمر، مأخوذ از تعبیر «انشق القمر» در قرآن کریم که از نشانه‌های رستاخیز است؛ در دل ما...، هرلحظه در دل ما قیامتی را بنگر. ۶) الست، اشاره به‌آغاز آفرینش است که خداوند از بندگان پیمان گرفت و پرسید: اَلَستُ بِرَبِّکُم، آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: «بلی!»، آری (قرآن: ۱۷۲/۷).

۷۰

نوبت وصل و لقاست، نوبت حشر و بقاست
نوبت لطف و عطاست، بحرِ صفا در صفاست
دُرجِ [1] عطا شد پدید، غرّهٔ [2] دریا رسید
صبح سعادت دمید ـ صبح چه؟ نور خداست
صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟
این خرد پیر کیست؟ این‌همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها
چشمهٔ این نوشها، در سر و چشم شماست
در سرخود پیچ، لیك هست شما را دوسر
این سَرِ خاك از زمین، وان سرِ پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك
تا تو بدانی که سر زان سرِ دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان، وان سر فرعی عیان
دان که پسِ این جهان عالم بی‌منتهاست
مَشك ببند ای سقا! می‌نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش:
«نورتو هم متّصل با همه و، هم جداست.»

۱) «درج»، صندوقچه‌ای‌که زنان اشیاء گرانبهای خودرا در آن می‌نهند.
۲) «غرّه»، در اصل سپیدی پیشانی اسب، آغاز هرچیز.

۷۱

باز درآمد به‌بزم، مجلسیان، دوست دوست
گرچه غلط می‌دهد[1]، نیست غلط، اوست اوست
گاه خوشِ خوش شود، گه همه آتش شود
تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند، پشت به‌ما کَی کند
پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست
پوست رهاکن چو مار، سر تو برآور ز یار
مغز نداری مگر؟ تاکی ازین پوست پوست؟
هرکه به‌جدِّ تمام در هوس ماست، ماست
هرکه چو سیلِ روان در طلب جوست، جوست
از هوسِ عشق او باغ پُر از بلبل است
وزگل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان، شمس حق، آگه بود
کز غم عشق این تنم برمثل موست، موست

۱) غلط دادن، فریب دادن، به‌خطا افکندن.

۷۲

چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟
سزای آنکه زید بی‌رخ تو زین بترست
سزای بنده مده، گرچه او سزای تو نیست
نثار خاك تو خواهم به‌هردمی دل و جان
که خاك برسر جانی که خاك پای تو نیست
مبارك است هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارك مرغی! که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه استاده ست
به‌آشنا[1] نرهد چونکه آشنای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
کدام ذرّه که سرگشتهٔ ثنای تو نیست؟
نظیر آنکه نظامی به‌نظم می‌گوید:
«جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست.»[2]

۱) آشنا، شنا. ۲) مصراع دوم از مطلع غزلی است از فرّخی سیستانی بدین گونه:
به‌حق آنکه مرا هیچ کس به‌جای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
ولی مولانا به‌نام نظامی یادکرده است.

۷۳

کار من این است که کاریم نیست
عاشقم، از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری!
که َمثَلِ موج قراریم نیست
برلب بحر تو مقیمم، مقیم
مست لبم گرچه کناریم نیست
باده‌ات از کوه سکونت[1] برد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست[2]
خویش من آن است که از عشق زاد
خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دوجهان؟ــ شهر عشق
بهتر ازین شهرو دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین
نیست از آن رو که نگاریم نیست

۱) سکونت، سکون و آرامش. ۲) ← غزل ۵/۱۰.

۷۴

شیرخدا بندگسستن گرفت[۱]
ساقی جان شیشه‌شکستن گرفت
دزدِ دلم گشت گرفتار یار
دُزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب
عقل به‌یك گوشه نشستن گرفت
ساغر متی قهقهه آغاز کرد[۲]
خابیه[۳] خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر
بال و پرغصّه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده[۴] تویی
دست ز مستان تو شستن گرفت

۱) گرفت، سر گرفت، آغاز کرد. ۲) اصل این تصویر از شاعران عرب است، چنانکه درشعر ابن معتز می‌خوانیم؛

لَمّا اسْتَحَثَّتْهُ السُّقاةُ جَثی لَها   فَبَکی عَلی قَدحِ النَّدیمِ وقَهقَها

چون ساقیان خم را برانگیزند در برابر آنان زانـو می‌زند و بر ساغر میخواران می‌گرید و قهقهه می‌زند. و منوچهری گفته؛

از قهقههٔ قنینه چومَی زو فرو کنی
کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی

۳) خابیه، خم. ۴) سرده، ساقی.

۷۵

کیست در این شهر که او مست نیست؟
کیست درین دَور کزین دست[۱] نیست؟
کیست که از دمدمهٔ[۲] روح قدس
حامله چون مریم آبست[۳] نیست؟
چیست در آن مجلسِ بالای چرخ
ـ از می و شاهد ـ که درین پست نیست؟
می‌نهلد[۴] مَی که خرد دم زند
تا بنگویند که پیوست[۵] نیست
جان برِ او بسته شد و لنگ ماند
زانکه ازینجاش برون جست[۶] نیست
بوالعجب[۷] بوالعجبان را نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست؟
نیست‌شو و واره[۸] ازاین گفت‌وگوی
کیست کزین ناطقه وارست[۹] نیست

۱) ازین دست، از این جنس، از این نوع.
۲) دمدمه، دمیدن، نفخ روح.
۳) آبست، آبستن (← قرآن کریم، ۱۲/۶۶).
۴) هلیدن، گذاشتن، رها کردن؛

می‌نهلد، نمی‌گذارد، رها نمی‌کند. ۵) پیوست، مدام، پیوسته. ۶) برون جست (مصدر مرخم)، برون جستن، رهایی. ۷) بوالعجب، کسی که کارهای شگفت‌آور و تردستی وچشم‌بندی می‌کند. ۸) واره (امر ازوارهیدن) رهاشو. ۹) وارست، (صورت مرخم وارسته)، رها.

۷٦

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت

مشغله و بَقّربقو[۱] درگرفت

غلغل مستان چو به‌گردون رسید

کرکس زرّینِ فلك[۲] پرگرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل

آینه‌ای کرد و برابر گرفت

زاینه صد نقش شد و هریکی

آنچه مراوراست میسّر، گرفت

هرکه دلی داشت به‌پایش فتاد

هرکه سرِ او سرِ منبر گرفت

۱) بقربقو، (اسم صوت) آواز کبوتر. ۲) کرکس درین فلك، نسرطایر؛ ← حاشیهٔ برهان قاطع.

۷۷

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
خورشیدِ جان عاشقان در خلوتِ الله شد
روزی است اندر شب نهان، ترکی میان هندوان
شب ترکتازیها بکن کان ترک در خرگاه شد
گر بو بری زاین روشنی، آتش به‌خواب اندر زنی
کز شبروی و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب‌گریزان و دوان، واندر پی ما زنگیان
زیراکه ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شبروی آموخته، صد پاسبان را سوخته
رخها چوشمع افروخته کآن بیذق ما شاه شد[1]
ای شاد[2] آن فرّخ‌رخی کو رخ بدان رخ آورد!
ای کرّ و فرّ آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
کار آن کسی دارد[3] که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش برسر می‌نهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند: «اصل آدمی خاک است و خاکی می‌شود»
کی خاک گردد آن کسی کو خاکِ این درگاه شد؟

یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۱) رخ و بیدق و شاه با توجه به‌اصطلاحات شطرنج آمده است. ۲) ای شادا چه شاد است، شادا!، از خصایص لحن بیان مولاناست چنانکه در مصراع بعد نیز نظیر آن آمده است و در غزل دیگر می‌خوانیم:
ای‌شادوخندان‌ساعتی‌کان‌ابرها گرینده‌شد یارب خجسته‌حالتی‌کان برقهاخندان‌شود
و نیز ←غزل ۳/۲. ۳) کار آن کسی دارد، مهم کسی است که...

۷۸

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش‌طالعان! وقت طلوع ماه شد
ساقی! به‌سوی جام رو، ای پاسبان بربام رو
ای جان بی‌آرام رو، کان یار خلوتخواه شد
اشکی که چشم‌افروختی[1]، صبری که خرمن سوختی
عقلی که راه‌آموختی در نیمه‌شب گمراه شد
جانهای باطن‌روشنان شب را به‌دل روشن کنان
هندوی شب نعره‌زنان کان ترك[2] در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ‌رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشندل شود هرکو ز شب آگاه شد

ای روز، چون حشری مگر؟ وی شب، شب قدری مگر؟
یا چون درخت موسیی کو مظهرِ الله شد[3]
در چاه شب غافل مشو، در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را، از چاه سوی جاه شد[4]

۱) افروختی، می‌افروخت. ۲) مراد آفتاب است. برروی‌هم زنگی و هندی یادآور سیاهی و ترک و رومی یادآور سپیدی و روشنی است. ۳) اشاره‌است به‌درختی‌که ذات حق برآن تجلّی کرد و روشن شد، موسی از دورآن درخت را دید و به‌اهل خویش گفت: من می‌روم تا برای شما آتش بیاورم وچون بدان نزدیك رسید از درخت ندا آمد: «یا موسی! من خدای توام. نعلین ازپای بینداز... من ترا برگزیدم، گوش به‌وحی مادار» وحی این‌بود که خداوند تعالی‌در آن درخت آفرید ازکلام خود این کلمات راکه «اِنّی اَنَا الله» ومنم که خدایم وجزمن خدای نیست. (قصص ابوالفتوح). ۴) اشاره به‌داستان یوسف است که برادرانش او را به چاه افکندند وکاروانیانی‌که ازآنجا عبور می‌کردند، به‌قصد بیرون‌آوردن آب دلوی به‌چاه افکندند و یوسف ازچاه بیرون‌آمد (قرآن‌کریم، ۱۹/۱۲) وسرانجام به‌فرمانروایی رسید.
حافظ گفته است:

عزیز مصر به‌رغم برادران غیور ز قعرچاه برآمد به‌اوج جاه‌رسید

۷۹

ای لولیان! ای لولیان! یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما[1]، نك سوی مجنونخانه[2] شد
می‌گشت‌گرد حوض° او، چون تشنگان در جست و جو
چون خشك‌نانه[3] ناگهان در حوض ما ترنانه[4] شد

ای مرد دانشمند، تو دو گوش‌ازین بر بند تو
مشنو تو این افسون که او زافسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهدگوشها، کو عقل برد از هوشها
تا سر نهد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین، بازی مبین، اینجا تو جانبازی گزین
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غرّه مشو با عقل خود، بس اوستاد معتمد
کاستون عاَلم بود او نالانتر از حنّانه[5] شد
من که ز جان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام
زان‌رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرّات این جان‌ریزه‌ها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم، وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

۱) طشت ازبام افتادن، رسواشدن. ۲) مجنونخانه، تیمارستان، دارالمجانین.
۳) خشك‌نانه، نان‌خشك. ۴) ترنانه، نان تازه. ۵) حنانه، ناله‌کننده،
اشاره به‌داستان ستونی است، که گویند، از هجران رسول اکرم (ص) ناله می‌کرد.
در داستانهای زندگی رسول اکرم (ص) نقل کرده‌اند که حضرت، هنگام سخن‌گفتن،
برتنۀ درخت خرمای خشکی تکیه می‌زد و چون مسجد ساخته شد و منبر نهادند
حضرت برآن تنۀ درخت تکیه نزد. گویند آن درخت در هجران او ناله می‌کرد،
در مثنوی فرماید،

استن حنانه از هجـر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول

و در غزلیات، جای دیگر فرموده است:

بنواخت نورمصطفی‌آن‌استن حنانه را کمترز چوبی نیستی حنانه‌شو حنانه‌شو

۸۰

گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
واین عالم بی اصل را چون ذرّه‌ها برهم زند

عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت «لا» شود
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم[۱] زند

دودی برآید از فلک، نی خلق ماند نی مَلَک
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند

بشکافد آن دم آسمان، نی کَون ماند نی مکان
شوری درافتد در جهان، واین سور برماتم زند

گه آب را آتش برد، گه آب آتش را خورد
گه موجِ دریای عدم براشهب[۲] و ادهم[۳] زند

خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند[۴]

مریخ[۵] بگذارد نری[۶]، دفتر بسوزد مشتری[۷]
مه را نماند مهتری شادیّ او بر غم زند

افتد عطارد[۸] در وحل[۹]، آتش درافتد در زحل[۱۰]
زَهره نماند زُهره[۱۱] را تا پردهٔ خرم زند

نی قوس ماند نی قُزَح، نی باده ماند نی قدح
نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند

نی آب نقاشی کند، نی باد فرّاشی کند
نی باغ خوش‌باشی کند، نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند، نی دوا، نی خصم ماند نی گوا
نی نای ماند، نی‌نوا، نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود[12] ساقی به‌خود ساقی شود
جان «رَبّیَ الأعلی[13]» گُوَد[14] دل «رَبّیَ الأعلَم[15]» زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
تا نقشهای بی‌بدل بر کِسوهٔ[16] مُعلَم[17] زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب[18] را، برقلب آن عالم زند
خورشیدْ حق، دلْ شرق او، شرقی که هردم برق او
برپورهٔ ادهم[19] جهد برعیسی مریم زند

۱) باآدم، به‌آدم. ۲) اشهب، سپید با خالهـای سیاه. ۳) ادهم، سیاه، اسب‌سیاه. ۴) کم‌زدن، عجزآوردن، فروتنی‌کردن. ۵) مریخ، دراساطیر نمودگار جنگجویی و شجاعت است. ۶) نری، نر بودن، رجولیت.
۷) مشتری، برجیس، اورمزد وآن را قاضی فلک گویند. ۸) عطارد یاتیر، دبیرفلک،عطارد در نزد یونانیان رب‌النوع سخنوری و بازرگانی بوده است.
۹) وحل، لای و لجن، گل ولای. ۱۰) زحل یاکیوان، قدمـا آن را نحس اکبر می‌دانستند. ۱۱) زهره، نمودگار رامشگری و مـوسیقی است و سرود زهره در ادب فارسی رواج دارد؛ حافظ گوید،

در آسمان نه‌عجب گربه‌گفتهٔ حافظ
سرود زهره به‌رقص آوردمسیحارا

(۱۲ رد باقی‌شدن، متروك ماندن، تمام شدن. ۱۳) ربّی‌الاعلی، پروردگار بزرگ من. ۱۴) گود، گوید. ۱۵) ربّی‌الاعلم، پروردگار دانای من.
۱۶)کسوه، جامه، لباس. ۱۷) مُعلَم، نقش‌دار،راه‌راه.
(۱۸ قلب، ناسره و ناخالص. قلب دوم بمعنی میانه و دل هرچیز.

۱۹) پوره، پور، پسر. پورهٔ ادهم، منظور ابواسحاق ابراهیم بن ادهم بلخی از بزرگان زهاد (وفات سال ۱۶۱ ه.ق.) است.

۸۱

امروز خندانیم و خوش کان بختِ خندان می‌رسد
سلطانِ سلطانان[۱] ما از سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم، پرهیز را برهم زنم
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد
مست و خرامان می‌روم، پوشیده چون جان می‌روم
پرسان و جویان می‌روم آن‌سو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده، دستارِ دل ویران شده
افتان شده خیزان شده، کز بزم مستان می‌رسد
فرمان ماکن ای پسر، با ما وفاکن ای پسر
نِسیه رهاکن ای پسر، کامروز فرمان می‌رسد
پرنور شو چون آسمان، سرسبز شو چون بوستان
شو آشنا چون ماهیان، کان بحر عُمان می‌رسد
هان ای پسر، هان ای پسر، خود را ببین، در من نگر
زیرا ز بوی زعفران گوینده خندان[۲] می‌رسد
باز آمدی، کف می‌زنی، تا خانه‌ها ویران کنی
زیرا که در ویرانه‌ها خورشید رخشان می‌رسد

ای خانه راگشته‌گرو[۳]، تو سایه پروردی، برو
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد
گه خونی[۴] و خونخواره‌ای، گه خستگان[۵] را چاره‌ای
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد
امروز مستان را بجو غیبم ببین[۶] عیبم مگو
زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می‌رسد

۱) سلطان سلطانان، منظور مرد کامل، مرشد صوفیان، قطب نهان است. در مثنوی مولانا آمده است:

پور ادهم مرکب آن‌سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان راد

۲) اشاره به‌این معنی است که هر کس زعفران بخورد خنده‌اش افزون می‌شود.
۳) ای کسی که درگرو خانه‌ای، درخانه مانده‌ای. ۴) خونی، قاتل.
۵) خسته، مجروح. ۶) غیبم ببین، سرّ و باطن را ببین.

۸۲

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
مستی زجامت می‌کنند، مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاشتر، وز همگِنان قلّاشتر[۱]
وز دلبران خوشباش[۲]تر، مستان سلامت می‌کنند
غوغای رُوحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر
خورشید ربّانی نگر، مستان سلامت می‌کنند
افسون مرا گوید کسی؟ توبه ز من جوید کسی؟
بی‌پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت می‌کنند

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو[3]
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می کنند
ای ابرِ خوش‌باران بیا، وی مستی یاران بیا
وی شاهِ طرّاران بیا، مستان سلامت می کنند
شهری ز تو زیروزبر، هم بیخبر هم با خبر
وی از تو دل صاحبنظر، مستان سلامت می کنند
آن میر مهرو را بگو، وان چشم جادو را بگو
وان‌شاه خوشخو را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن میر غوغا[1] را بگو، وان شورو سودا را بگو
وان سرو خضرا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آنجاکه یك با خویش[5] نیست، یك مست آنجا بیش نیست
آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت می کنند
آن جان بیچون را بگو، وان دام مجنون را بگو
وان دُرِّ مکنون را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو
وان یار و همدم را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن بحر مینا را بگو، وان چشم بینا را بگو
وان طور سینا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن توبه‌سوزم را بگو، وان خرقه‌دوزم را بگو
وان نور روزم را بگو: «مستان سلامت می کنند.»

۱) قلاش، حیله‌گر. ۲) خوشباش، آنکه به‌همه حال خوش است، سرخوش.

۳) زو، زود.   ۴) میرغوغا، سرفتنه، سرغوغا.   ۵) با خویش، هشیار.

۸۳

رو آن رَبابی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان مرغ آبی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان میر ساقی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان عمر باقی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان میر غوغا[1] را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان شور و سودا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
ای مَه ز رخسارت خجل، مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل، مستان سلامت می کنند
ای جانِ جان، ای جانِ جان، مستان سلامت می کنند
ای تو چُنین وصد چنان، مستان سلامت می کنند
اینجا یکی با خویش[2] نیست، مستان سلامت می کنند
یك مست اینجا بیش نیست، مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو، مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو[3]، مستان سلامت می کنند.*

۱، ۲، ۳ ← غزل ۴/۸۲، ۵، ۳.

* در قافیه‌بندی این شعر قواعد غزل رعایت نشده است.

۸۴

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می‌رود
آب حیات از عشق تو در جوی جویان می‌رود
عالم پُر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا
مرغ دلم برمی‌پرد چون ذکرِ مُرغان می‌رود
برذکر ایشان جان دهم، جان را خوش و خندان دهم
جان چون نخندد چون ز تن درلطف جانان می‌رود؟
جان چیست؟ خُمّ خسروان، دروی شراب آسمان
زین‌رو سخن چون بیخودان هردم پریشان می‌رود
در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
درگفتنم ذوقی دگر، باقی براین‌سان می‌رود
مه از پی چوگان تو خود را چوگویی ساخته
خورشید هم‌جانباخته چون‌گوی غلطان می‌رود

۸۵

آمد بهار عاشقان تا خاکدان[1] بستان شود
آمد ندای آسمان تا مرغ‌جان پرّان شود

هم بحر پر گوهر شود، هم شوره چون کوثر شود
هم‌سنگ لعلِ کان شود، هم جسم جمله جان‌شود
گرچشم و جانِ عاشقان چون ابر طوفانبار شد
اما دل اندر ابر تن چون بَرقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشقْ چشم عاشقان؟
زیراکه آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
ای شاد[2] و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد!
یارب خجسته‌حالتی کان برقها خندان شود!
زان صدهزاران قطره‌ها یك قطره ناید برزمین
ور زانکه‌آید برزمین جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود وزعشق هرویرانه‌ای
با نوح همکشتی شود، پس محرم طوفان شود
طوفان اگر ساکن بُدی گردان نبوَدی آسمان
زان موجِ بیرون از جهت این شش جهت[3] جنبان شود
ای مانده زیر شش‌جهت، هم غم بخور هم غم مخور
کان دانه‌ها زیرزمین یك روز نخلستان شود
از خاك روزی سر کند، آن‌بیخ شاخِ ترکند
شاخی دوسه[4] گر خشك شد باقیش آبستان[5] شود
وان خُشك چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود
آن این نباشد این شود، این آن نباشدآن شود
چیزی دهانم را ببست، یعنی کنار بام و مست؟
هرچه تو زان حیران شوی، آن چیز از و حیران شود.

۱) خاکدان، زمین. ۲) ای‌شاد← غزل ۷۷. ۳) شش جهت، مکان، چهارسو و بالا و زیر. ۴) شاخی دو سه، دو سه شاخی. ۵) آبستان، آبستن.

۸۶

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند
آن‌کو دلش را برده‌ای، جان هم غلامت می‌کند
ای نیست‌کرده هست را، بشنو سلام مست را
مستی که هردو دست را پابندِ دامت می‌کند
ای‌آسمان عاشقان! ای جانِ جانِ عاشقان!
حسنت میان عاشقان نك دوستکامت[1] می‌کند
ای چاشنیِ هرلبی! ای قبلهٔ هرمذهبی؟
مه پاسبانی هرشبی برِ گرد بامت می‌کند
آن‌کو ز خاك ابدان‌کند[2]، مر دود را کیوان‌کند[3]
ای خاك تن! وی دود دل! بنگر کدامت می‌کند
یك لحظه‌ات پَر می‌دهد، یك لحظه لنگر می‌دهد
یك لحظه صبحت می‌کند، یك لحظه شامت می‌کند
یك لحظه می‌لرزاندت، یك‌لحظه می‌خنداندت
یك لحظه مستت می‌کند، یك لحظه جامت می‌کند
چون مهره‌ای در دست او، گه باده وگه مست او
این مهره‌ات را بشکند، والله تمامت می‌کند

گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین[۴] بود
لیکن بدین تلوینها[۵] مقبول و رامت می کند

تو نوح بودی مدتی، بودت قدم در شدّتی
مانندهٔ کشتی کنون بی‌پا و گامت می کند

خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت‌آفرین
پخته سخن مردی[۶] ولی گفتار° خامت می کند

۱) دوستکام، به‌کام‌دوستان، برمراد دوستان. ۲) اشاره است به‌آفرینش آدم که خداوند او را از خاك آفرید (قرآن کریم ۷۱/۳۸). ۳) اشاره است به آیهٔ: ثُمَّ اسْتَوی الی السَّماءِ فَهِیَ دُخان (قرآن کریم، ۱۱/۴۱)، آنگه پس آهنگ آسمان کرد و آن نیز دود بود. ۴) تمکین، اقامت محققان در کمال و رسوخ براستقامت، زوال بشریت. ۵) تلوین (مقابل تمکین)، ترقی سالك درمدارج سلوك. ۶) مرد سخن‌پخته‌هستی، درگفتار توانایی.

۸۷

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند
آن کو دلش را برده‌ای جان هم غلامت می کند

بستان ز شاه ساقیان، سرمست شو چون باقیان
گر نیم‌مستِ ناقصی مست تمامت می کند

از لب سلامت ای احد! چون برق بیرون می‌جهد
اندازهٔ لب نیست این، این لطفِ عامت می کند[۱]

ماه از غمت دو نیم شد، رخسارها چون سیم شد
قدّ الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند

در عشق‌زاریها نگر، واین اشکباریها نگر
وان پخته کاریها نگر، کان رَطلِ خامت می کند

ای بادهٔ خوش رنگ و بو! بنگر که دست جود او
برجان حلالت می کند، برتن حرامت می کند

پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم
ای دل مترس از نام بد، کو نیکنامت می کند

بس کن، رها کن گفت‌وگو، نی نظم گو، نی نثر گو
کان حیله‌ساز حیله‌جو بَدوِ کلامت می کند

۱) با اینکه سلام تو مانند برق از لب می‌جهد، اما لب گنجایش آن را ندارد. این لطف عام تست که سلام را برلب می‌نهد.

۸۸

یار مرا می‌نهلد[۱] تاکه بخارم سر خود
هیکل[۲] یارم که مرا می‌فشرد در بَرِ خود

گاه چو قَطّار[۳] شتر می کشدم از پی خود
گاه مرا پیش کند[۴] شاه چو سرلشکر خود

گاه براند به نَیِّم همچو کبوتر ز وطن
گاه به‌صد لابه مرا خواند تا محضر خود

گاه چو کشتی بَرَدم برسر دریا به‌سفر
گاه مرا لنگ کند بندد برلنگر خود

گاه مرا آب کند از پی پاکی‌طلبان
گاه مرا خار کند در رهِ بداختر خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
من به‌شهادت نشدم مؤمنِ آن شاهد جان
مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
همپر جبریل بُدم، ششصد پَر بود مرا
چونکه رسیدم بَرِ او، تا چه کنم من پر خود؟[5]
چند صفت می‌کنی‌اَش؟ چونکه نگنجد به‌صفت
بس کن تا من بروم برسر شور و شر خود

۱) نهلد (از «هلیدن») نگذارد، رها نکند. ۲) هیکل، تعویذ، چشم‌پناه.
۳) قطار، قِطار، شاید درلهجهٔ مولانا این کلمه مشدد تلفظ می‌شده است.
۴) پیش کردن، جلو انداختن. ۵) فرشتگان دارای بال تصور می‌شده‌اند و جبرئیل به‌روایتی دارای هزار بال است.

۸۹

هین سخن تازه بگو تا دوجهان تازه شود
وارهد از حدّ جهان، بی‌حد و اندازه شود
خاك سیه برسر او کز دم تو تازه نشد
یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود

هر که ُشدت حلقهٔ در[1] زود برد حقّهٔ زر

خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟

خاك چه دانست که او غمزهٔ غمّازه شود[2]؟

روی کسی سرخ نشد بی‌مدد لعل لبت

بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه[3] شود

ناقهٔ صالح چو ز کُه زاد[4] یقین گشت مرا

کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمّازه شود

راز نهان دار و خمش ور[5] خمشی تلخ بود

آنچه جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

۱) هر که حلقهٔ درتو شد. ۲) اسرار دل خاك را فاش می‌کند (در بهار که رستنیها از زمین می‌رویند). ۳) غازه، سرخاب. ۴) گویند قوم ثمود برای عید بیرون شدند وصالح همراه ایشان بود وبزرگ قوم ثمود، جندع بن‌عمرو، بدو گفت: «اگر ازین صخره شتری، که پشم داشته باشد و ده ماهه آبستن باشد، برای ما بیرون بیاوری به‌تو ایمان خواهیم آورد و از تو پیروی خواهیم کرد.» آنگاه به‌کوه نگریستند که حالتی همچون حالت حرکت جنین درشکم شتر را داشت و سپس شکست برداشت و شکافته شد و شتری بیرون‌آورد، همان‌گونه که خواسته بودند. (آفرینش و تاریخ، ج۳). ۵) ور، هرچند.

۹۰

آب زنید[1] راه را هین که نگار می‌رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

راه دهید یار را، آن مه ده چهار[2] را
کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاك شده‌ست آسمان، غلغله‌ای‌ست در جهان
عنبر و مشك می‌دمد، سنجق[3] یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم به‌کناره می‌رود، مَه به‌کنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ما چه‌نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیانِ آسمان تا چه شراب می‌خورند!
روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
چون برسی به‌کوی ما، خامشی است خوی ما
زانکه زگفت وگوی ما، گَرد و غبار می‌رسد

۱) آب زدن، آب‌پاشی کردن. ۲) آن ماه شب چهارده را، ماه تمام را.
۳) سنجق(=سنجوق)، نشان و علم.

۹۱

بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

دیدهٔ عقل مستِ تو، چرخهٔ چرخ[1] پستِ تو
گوشِ طرب به‌دستِ تو، بی‌تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می کند، دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند، بی‌تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من، باغ من و بهار من
خواب من و قرار من، بی‌تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من تویی، ملکت و مال من تویی
آب زلال من تویی، بی‌تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی
آنِ منی، کجا روی؟ بی‌تو بسر نمی‌شود
دل بنهند، بر کنی، توبه کنند، بشکنی
این همه خود تو می کنی، بی‌تو بسر نمی‌شود
بی‌تو اگر بسر شدی، زیر جهان زبر شدی
باغِ ارَم[2] سقر[3] شدی، بی‌تو بسر نمی‌شود
گرتو سری قدم شوم، ورتو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم، بی‌تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای
وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو بسر نمی‌شود
بی‌تو نه زندگی خوشم، بی‌تو نه‌مردگی خوشم
سر زغم تو چون کشم؟ بی‌تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم، ای سند! نیست جدا ز نیك و بد
هم تو بگو به‌لطف خود، بی‌تو بسر نمی‌شود

۱) چرخهٔ چرخ، کمان آسمان. ۲) اِرَم، بهشت. ۳) سَقَر، دوزخ.

۹۲

یارْ مرا، چو اشتران، باز مهار می‌کشد
اُشترِ مستِ خویش را درچه قطار می‌کشد؟
جان و تنم بخست[۱] او، شیشهٔ من شکست او
گردن من ببست او، تا به‌چه‌کار می‌کشد
شستِ[۲] ویم، چو ماهیان، جانب خشك[۳] می‌برد
دام دلم به‌جانب میر شکار می‌کشد
آنکه قطار ابر را، زیر فلك، چو اشتران
ساقی دشت می‌کند، بر کُه و غار می‌کشد
رعد همی زند دهل، زنده شده‌ست جزو و کل
در دلِ شاخ و مغزِ گل بوی بهار می‌کشد
آنکه ضمیر دانه را علّت میوه می‌کند
راز دل درخت را برسر دار می‌کشد
لطف بهار بشکند رنج خمارِ باغ را
گرچه جفای دَی کنون سوی خمار می‌کشد

۱) خستن، مجروح کردن، آزردن. ۲) شست، قلاب، دام. ۳) خشك، خشکی.

۹۳

طوطی جان مستِ من از شکری چه می‌شود!
زهرهٔ میپرست من از قمری چه می‌شود!
بحر دلم، که موج او از فلك نُهم گذشت،
خیره بمانده‌ام که او ازگهری چه می‌شود!
باغ دلم، که صد ارم در نظرش بود عدم،
نرگس تازه خیره شدکز شجری چه می‌شود![1]
جان سپه است و من عَلَم، جان سحراست و من شبم
این دل آفتاب من هرسحری چه می‌شود!
دل شده پاره‌پاره‌ها در نظر و نظاره‌ها
کاین همه کَوْن هرزمان از نظری چه می‌شود!
از غلباتِ عشق او عقل چه شور می کند!
وز لمعانِ[2] جان او جانوری چه می‌شود؟
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه‌گری است پیشه‌ام
آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می‌شود؟
با خبران و زیرکان، گرچه شوند لعلِ کان
بیخبرند از این، کزاو بیخبری چه می‌شود؟
از تبریزِ شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش از کژو کژنگری چه می‌شود!

۱) نرگس تازه خیره شداز این‌که باغ دل من از درختی این چنین حالتی یافته‌است.	۲) لمعان، درخشش.

۹۴

خیال تُرک من هرشب صفاتِ ذات من گردد
که نفی‌ذات من در وَی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او[۱]، زظرف جیم گوش[۲] او
شهِ شطرنجِ هفت‌اختر[۳] به‌حرفی مات من گردد
اگر زان سیب بُن سیبی شکافم، حوریی زاید[۴]
که عالم را فروگیرد، رز وجنّات من گردد
وگر مصحف[۵] به‌کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
رُخش سرِعشر[۶] من خواند، لبش آیات من گردد
جهان طور است و من موسی[۷]، که من بیهوش و او رقصان
و لیکن این کسی داند که برمیقاتِ[۸] من گردد
برآمد آفتاب جان که «خیزید، ای گرانجانان!
که‌گر برکوه برتابم کمین ذرّات من گردد.»
خمش! چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
دراین هیهای من پیچد براین هیهات من گردد

۱) حرف عین چشم او، علاوه براینکه عین در زبان عرب به‌معنی چشم است در رسم‌الخط فارسی و عربی «ع» شباهتی نیز با چشم دارد.	۲) جیم‌گوش، از باب شباهت «ج» با حالت انحنای گوش.	۳) هفت اختر، هفت سیاره (در

نجوم قدیم): مریخ، زهره، مشتری، زحل، عطارد، ماه وخـورشید. ۴) اشاره است به‌روایاتی که در باب بهشت نقل کرده‌اند که در آنجا از هردرخت که میـوه‌ای چیده شود، از درون آن میوه حوریه‌ای بیرون می‌آید که در زیبایی مانند ندارد. ۵) مصحف، قرآن. ۶) سرعشر، نقش و نگـار و نشان حاشیهٔ قـرآن به‌جهت تعیین هرده آیه. ۷) غزل ۵/۱۰. ۸) میقات، وقت دیدار یا هنگـام ملاقات، اشاره‌ای است به‌داستان موسی← غزل ۵/۱۰. حافظ گوید:

با توآن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی‌گوی به‌میقات بریم

۹۵

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد

به‌زیر آن درختی رو که او گُلهای تر دارد

در این بازار َعطّاران مرو هرسو چو بیکاران

به دکّان کسی بنشین که در دکّان شکردارد

ترازو گر نداری پس تُرا، زو[1] ره زند هرکس

یکی قلبی بیاراید[2]، تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او به‌طـرّاری که می‌آیم

تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد

به‌هر دیگی که می‌جوشد میاور کاسه و منشین

که هردیگی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد

نه‌هر کلکی شکر دارد، نه هرزیری زبر دارد

نه هرچشمی نظر دارد، نه هربحری گهردارد

بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان
میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
بنِه سر گر نمی‌گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن[3]
اگر رشته نمی‌گنجد ازان باشد که سر دارد
چراغ است این دل بیدار، به‌زیر دامنش می‌دار
ازین باد و هوا بُگذر، هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی
حریف همدمی گشتی که آبی برجگر دارد
چوآبت برجگر باشد درخت سبز را مانی
که میوه‌ی نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۱) زو، زود. ۲) قلبی بیاراید، سکهٔ قلبی را به‌جای سکهٔ درست و بی غش عرضه کند. ۳) چشمهٔ سوزن، سوراخ سوزن.

۹۶

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد
نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد
صبوح[1] آمد، صبوح آمد، صبوحِ راح[2] و روح آمد
خرامان ساقی مهرو به‌ایثارِ عُقار[3] آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد

حبیب آمد، حبیب آمد، به‌دلداری مشتاقان

طبیب آمد، طبیب آمد، طبیب هوشیار آمد

سماع آمد، سماع آمد، سماع بی‌صداع[4] آمد

وصال آمد، وصال آمد، وصال پایدار آمد

ربیع آمد، ربیع آمد، ربیع بس بدیع آمد

شقایقها و ریحانها و لاله‌ی خوش‌عذار آمد

کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد

مهی آمد، مهی آمد، که دفع هرغبار آمد

دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بخنداند

میی آمد، میی آمد، که دفع هرخمار آمد

کفی آمد، کفی آمد، که دریا دُر ازو یابد

شهی آمد، شهی آمد، که جان هردیار آمد

کجا آمد؟ کجا آمد؟ کز اینجا خود نرفته‌ست او

ولیکن چشم، گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد

ببندم چشم و گویم شد[5]، گشایم گویم او آمد

و او در خواب و بیداری قرین و یارِ غار[6] آمد

کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش به‌نطق آید

رها کن حرف بشمرده، که حرف بی‌شمار آمد

۱) صبوح، شرابی که در بامداد نوشند. ۲) راح، شراب. ۳) عقار. شراب. ۴) صداع، دردسر. ۵) شد، رفت. ۶) یارغار، دوست بسیار نزدیك. هنگامی که رسول اکرم (ص) از مکه هجرت می‌کرد و از بیم کفار در غار پنهان شد ابوبکر با او همراه بود و یارغار او بود. این ترکیب از این داستان پیدا شده است.

۹۷

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش ِعذار آمد
خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد
به‌دشت ِ آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که «چون بودی در این غربت؟»
همی‌گوید: «خوشم، زیرا خوشیها زان دیار آمد.»
سمن با سرو می‌گوید که «مستانه همی رقصی؟!»
به‌گوشش سرو می‌گوید که «یار ُبردبار آمد.»
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که «مبارك باد!
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد.»
همی زد چشمك آن نرگس به‌سوی گل که «خندانی؟!»
بدو گفتا که «خندانم، که یار اندر کنار آمد.»
صنوبر گفت: «راه ِ سخت آسان شد به‌فضل حق.»
که هربرگی به‌ره ُبرّی چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا ُبنه‌یْ ترکان زیبارو
به‌هندستان آب و گل به‌امر شهریار آمد
ببین کان لکلك ِ گویا برآمد برسر منبر
که «ای یاران آن کاره، صلا[۱]، که وقت کار آمد.»

۱) ← غزل ۱/۱۱۰.

۹۸

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
قیامتهای پرآتش ز هرسویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد
دوصد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی[۱] به‌دست خویش درپیچد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را به‌نور خود بدرّاند
ز عرششْ این ندا آید: «بنامیزد[۲]، بنامیزد!»
چو او از هفتمین دریا به‌کوه قاف روآرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاک در ریزد

۱) مندیل، دستار، دستمال. ۲) بنامیزد، کلمه‌ای است که به‌هنگام تحسین و شگفتی برزبان می‌آورده‌اند مثل ماشاءالله در زبان امروز. حافظ گوید:

بنامیزد بتی سیمینبرم هست که در بتخانهٔ آزر نباشد

اصل کلمه مرکب است از ب (حرف اضافه) ونام وایزد؛ برروی‌هم یعنی به‌نام‌خدا. امروز هم یزدیها می‌گویند: ماشاءالله، نومِ (= نام) خدا!

۹۹

اگر چرخ وجود من از این گردش فرو ماند
بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
به‌امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
بهار شهریار من ز دَی انصاف بستاند[1]
شمارِ برگ اگر باشد یکی فرعون جبّاری
کف موسی یکایك را به‌جای خویش بنشاند
مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل
که آب چشمهٔ حیوان، بُتا، هرگز نمیراند
شکسته‌بسته تازیها[2]، برای عشقبازیها
بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی‌یابم، سخن را از کجا یابم؟
همان شمعی که داد این را هم او شمعم بگیراند[3]

۱) انصاف ستاندن، داددل ستاندن. ۲) تازیها، عبارات عربی.
۳) گیراندن، روشن کردن.

۱۰۰

برون‌شو ای غم از سینه، که لطف یار می‌آید
تو هم ای دل ز من گم‌شو، که آن دلدار می‌آید
نگویم یار را :«شادی.» که از شادی گذشته‌ست او
مرا از فرط عشقِ او ز شادی عار می‌آید
مسلمانان! مسلمانان! مسلمانی زسر گیرید
که کفر از شرمِ یارِ من مسلمان وار می‌آید
بُرو ای شُکر! کاین نعمت ز حدّ شکر بیرون شد
نخواهم صبر گرچه اوگهی هم کار می‌آید[1]
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد
علمهاتان نگون گردد که آن بسیار می‌آید
درو دیوار این سینه همی درّد ز انبوهی
که اندر در نمی‌گنجد، پس، از دیوار می‌آید

۱) کار می‌آید، به‌کار می‌آید. حرف اضافه را مولانا حذف کرده و این کار در آثار او فراوان دیده می‌شود؛
آن نَفَسی که با خودی یارچوخار آیدت وآن نَفَسی که بی‌خودی یار چه‌کار آیدت؟

۱۰۱

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لبِ نوشت حلوای دگر دارد
امروز گلِ لعلت از شاخ دگر رُسته‌ست
امروز قدِ سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی‌گنجد
وان سکّهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی‌دانم فتنه ز چه پهلوخاست
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
کو از دوجهان بیرون صحرای دگردارد
رفت این دل سودایی، گُم شد دل و هم سودا
کو برتر ازین سودا، سودای دگر دارد
گرپا نبود، عاشق با پَرّ ازل پَرّد
ورسر نبود، عاشق سرهای دگر دارد
دریای دوچشم او را می‌جُست و تهی می‌شد
آگاه نبد کان دُر دریای دگر دارد
در عشق، دوعالم را من‌زیر و زبر کردم
اینجاش چه می‌جستی؟ کو جای دگر دارد

امروزِ دلم عشق است، فردایِ دلم معشوق
امروزِ دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح‌الدّین پنهاْنسْت عجب نبود
کز غیرت حق هردم لالای دگر دارد

۱۰۲

آن راکه درونِ دل عشق و طلبی باشد
چون دل نگشاید در، آن را سببی باشد
رَو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
وقت سحرَی آید، یا نیمشبی باشد
جانی که جداگردد[۱]، جویای خداگردد
او نادره‌ای باشد، او بوالعجبی[۲] باشد
آن دیده کزین ایوان، ایوان دگر بیند
صاحبنظری باشد، شیرین لقبی باشد
آن‌کس که چنین باشد، با روحْ قرین باشد
در ساعتِ جان دادن، او را طربی باشد
پایش چو به‌سنگ آید، دُرّیش به‌چنگ آید
جانش چو به‌لب آید، با قندلبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید
او بی‌پدر و مادر عالی‌نسبی باشد

خاموش کن و هرجا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک‌روحان هم بولهبی[3] باشد

۱) از تعلقات مادی و ناسوتی جدا گردد. ۲) بوالعجب، عجیب، شگفت.
۳) بولهب، ابولهب، شهرت عبدالعزّی، از بزرگان قریش، پسر عبدالمطلب و عموی پیغمبر اسلام، که از بدخواهان و دشمنان پیغمبر بود.

۱۰۳

یارانِ سحرخیزان تا صبح که دریابد؟
تا ذرّه صفت ما را که زیر و زبر یابد؟
آن بخت که را باشد کاید به‌لب جویی؟
تا آب خورد از جو، خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که‌بُوَد کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
در دلو نگارینی چون تنگ شکر[1] یابد
یا موسی آتش جو، کارَد به‌درختی رو
آید که برد آتش: صد صبح و سحر[2] یابد
در خانه جهد عیسی[3] تا وارهد از دشمن
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی[4] بشکافد ماهی را
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

شمشیر به کف عُمَر، در قصد رسول آید[5]

در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

یا چون پسر ادهم راند به‌سوی آهو

تا صید کند آهو خود صید دگر یابد[6]

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید

تا قطره به‌خود گیرد در خویش گهر یابد[7]

یا مرد علف‌کش کو گردد سوی ویرانها

ناگاه به‌ویرانی از گنج خبر یابد

ره رو، بهل افسانه، تا محرم و بیگانه

از نور «اَلَمْ نَشْرَحْ»[8] بی‌شرح تو دریابد

هرکو سوی شمس‌الدین از صدق نهد گامی

گرپاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

۱) ← غزل ۴/۹۲ ۲) ← غزل ۳/۹۲. ۳) اشاره است به‌داستان عیسی که هرادوس (هرودس آنتیپاس حاکم جلیل (در فلسطین، مرکز اصلی رسالت عیسی) که از ۴ ق م، تا ۳۹م فرمانروایی کرده) ملك جهودان قصد کشتن او کرد. وی را در خانه‌ای کرد و داری بزدند و خلق حاضر آمدند. طیطاوس قتال درخانه شد تا عیسی را ــ علیه‌السلام ــ بیرون آرد. خدای تعالی جبریل را ــ علیه‌السلام ــ بفرستاد تا عیسی را ــ علیه‌السلام ــ ازآن زندان برگرفت و به‌روزن خانه بیرون ــ برد و به‌آسمان چهارم برد. (قصص قرآن سورآبادی). ۴) اشاره است به داستان سلیمان که برطبق اساطیر، پادشاهی او در انگشتری وی بود و روزی بر ــ لب دریا ایستاده بود و می‌خواست به‌درون آب رود، صخر جنّی به‌گونهٔ یکی از کنیزکان سلیمان درآمد و سلیمان انگشتری خویش را بدو سپرد و چون از آب برآمد دیگر انگشتری را نیافت وآن جنّی (=دیو) برجای سلیمان به‌پادشاهی نشست و تا مدتها در شکل و شمایل سلیمان پادشاهی می‌کرد و سلیمان راکسی به پادشاهی قبول نداشت و او برکنار دریا به‌درگاه خدا می‌نالید و روزیش از صید

ماهی بود تا اینکه روزی ماهی صیدکرد و چون شکمش را شکافت انگشتری خویش را درآن یافت و دوباره به‌پادشاهی رسید. داستان انگشتری سلیمان واین دیو (صخرجنّی) در ادب فارسی به‌گونه‌های مختلف انعکاس دارد و اغلب با جمشید به‌هم‌آمیخته است. حافظ گوید:

خاتم جم را بشارت ده به‌حسن خاتمت | کاسم‌اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

یا:

من‌آن نگین‌سلیمان به‌هیچ نستانم | که‌گاه‌گاه براو دست اهرمن باشد

۵) اشاره‌است به‌داستان اسلام‌آوردن عمربن‌الخطاب‌که برطبق مشهورترین‌روایات، با شمشیرآخته به‌قصد کشتن حضرت رسول آمده بود و چون چشمش به‌حضرت افتاد در حالش دگرگونی پیدا شد و اسلام آورد. ۶) اشاره است به‌داستان ابراهیم ادهم‌که به‌هنگام سلطنت با لشکر خویش به‌شکار رفت و ازسپاه جدا افتاد آوازی شنیدکه «بیدار شو!» و او این صدا را ناشنیده گرفت. چندبار همان آواز تکرارشد، او بی‌اعتنایی‌کرد. ناگاه آهویی پدیدآمد، ابراهیم خویشتن را مشغول بدوکرد. آهو بدو به‌سخن درآمدکه مرا به‌صید تو فرستاده‌اند تو مرا صیدنتوانی‌کرد... و این احوال‌سبب انتباه و پیدا شدن حالت‌کشف در اوگردید.

۷) اشاره است به‌این عقیدهٔ قدماکه مروارید، دانهٔ بارانی است‌که به‌کام صدف می‌رود و در میان صدف، به‌گونهٔ مروارید، پرورش می‌یابد. ۸) اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَک (قرآن‌کریم: ۱/۹۴). نه‌بازگشادیم دل ترا و روشن‌کردیم؟

۱۰۴

آن‌کس‌که ترا دارد، از عیش چه‌کم دارد؟
وان‌کس‌که ترا بیند، ای ماه چه غم دارد؟
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
هرچندکه جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو، وی تابش نور از تو
ای‌آنکه دوصد چون مه شاگرد وحشم[1] دارد

ور خود حشمش نبود، خورشید بود تنها
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته، آسوده و خوش خفته
در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم به‌نگار من ک:«ز جور مرا مشکن.»
گفتا: «به‌صدف مانی کو دُر به‌شکم دارد.[2]»
تا نشکنی، ای شیدا، آن دُر نشود پیدا
آن دُر بت من باشد یا شکل بتم دارد
شمس‌الحق تبریزی برلوح چو پیدا شد
والله که بسی منّت برلوح و قلم[3] دارد

۱) حشم، خدمتکاران. ۲) ← غزل ۷/۱۰۳. ۳) لوح وقلم، لوحی‌که قلم سرنوشت آنچه را که روی داده و روی خواهد داد، همه را، درآن لوح نگاشته است و همهٔ دانستنیها درآن لوح محفوظ است.

۱۰۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
دیوانه کجا خسبد؟ دیوانه چه شب داند؟
نی روز بود نی شب، در مذهب دیوانه
آن چیز که او دارد، او داند، او داند
ازگردشِ گردون شد روز و شبِ این عالم
دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند

گرچشم سرش خسپد بی‌سر همه چشم است او[1]
کز دیدهٔ جانِ خود لوح ازلی خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
شبرو شو و عیّاری، در عشق چنان یاری
تا باز شود کاری زان طرّه که بفشاند
دیوانه دگرسان است، او حاملهٔ جان است
چشمش چو به‌جانان است، حملش نه بدو ماند؟
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
تبریزِ همه عالم زو نور نو افشاند

۱) یادداشت استاد فروزانفر، ناظر است به‌مضمون حدیث تَنامُ عَیْنایَ ولایَنامُ قلبی (چشمانم به‌خواب می‌رود، اما دلم بیدار است).

۱۰٦

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید
آنگاه خروسِ جان در بانگ و فغان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
تن گَرد چو بنشاند جانان برِ جان آید
مسکین‌دل آواره، آن گمشده یکباره
چون بشنود این چاره، خوش رقص کنان آید

جانِ به‌قدم رفته، درکتم عدم رفته
با قدِّ بخم رفته درحین[1] به‌میان آید

دل مریم آبستن، یك شیوه[2] کند با من
عیسّی دو روزه‌ی تن در گفتِ زبان آید[3]

دل نور جهان باشد، جان در لمعان باشد
این رقص کنان باشد آن دست‌زنان آید

شمس‌الحق تبریزی! هرجا که کنی مقدم
آن‌جا و مکان در دم بی‌جا و مکان آید

۱) در حین، در زمان، در وقت، فوراً. ۲) شیوه کردن، ناز کردن، کرشمه کردن. ۳) اشاره به‌داستان عیسی است که در گاهواره سخن گفت (قرآن کریم، ۴۶/۳ و ۲۹/۱۹).

۱۰۷

از سرو مرا بوی بالای تو می‌آید
وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می‌آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد
شکّر به‌غلامیِّ حلوای تو می‌آید

هرگه ز تو بگریزم، با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش‌سو سودای تو می‌آید

چون برروم از پستی، بیرون شوم از هستی
درگوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید

اندر دل آوازی، پرشورش و غمّازی
آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
روز است شبم از تو، خشك است لبم از تو
غم نیست اگر خشك است: دریای تو می‌آید
زیر فلك اطلس[1] هشیار نماند کس
زیرا که ز پیش و پس میهای تو می‌آید

۱) فلك اطلس، فلك اعظم، فلك‌الافلاك، فلك نهم که محیط برهمهٔ فلکهاست.

۱۰۸

جان پیش تو هرساعت می‌ریزد و می‌روید
از بهریکی جان کس چون با تو سخن گوید؟
هرجاکه نهی پایی از خاك بروید سر
وزبهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید؟
روزی که بپرّد جان از لذت بوی تو
جان داند و جان داند کز دوست چه می‌بوید
یك‌دم که خمار تو از مغز شود کمتر
صد نوحه برآرد سر هرموی همی موید[1]
من خانه تهی کردم کز رخت تو ُپر دارم[2]
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید[3]

جانم ز پی عشق شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی پوید

۱) موییدن، زاری و ناله‌کردن. ۲) تا از رخت تو پر کنم. ۳) افزوید، صورت دیگری از افزاید.

۱۰۹

عاشق شده‌ای، ای دل، سودات مبارك باد
از جا و مکان رستی، آنجات مبارك باد
از هردو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
تا مُلك و مَلك گویند: «تنهات مبارك باد!»
ای پیش‌رو مردی، امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی! فردات مبارك باد
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
حلوا شده‌ای کلّی، حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
ای سینهٔ بی‌کینه، غوغات مبارك باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بُد و دریا شد
دریاش همی‌گوید: «دریات مبارك باد!»
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد
ای طالب بالایی، بالات مبارك باد

ای جان پسندیده، جوییده و کوشیده
پرهات بروییده، پرهات مبارك باد
خامش کن و پنهان کن، بازارِ نکو کردی
کالای عجب بردی، کالات مبارك باد

۱۱۰

ای دوست شکر بهتر، یا آنکه شکر سازد؟
خوبیِ قمر بهتر، یا آنکه قمر سازد؟
ای باغ، تویی خوشتر یا گلشن و گل در تو؟
یا آنکه برآرد گل، صد نرگس تر سازد؟
ای عقل، تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد؟
ای عشق، اگرچه تو آشفته و پرتابی
چیزی است که از آتش بر عشق کمر سازد
بیخود شدهٔ آنم، سرگشته و حیرانم
گاهیم بسوزد پر، گاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پرخسرو و پر شیرین
وز قطرهٔ اندیشه صدگونه گهر سازد
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد

شمس‌الحق تبریزی، چون شمس دل ما را
در فعلْ کند تیغی، در ذاتْ سپر سازد

۱۱۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
اومید همه جانها از غیب رسید، آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد از دستت
کان نور که عیسی را برچرخ کشید، آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
کان‌شاه که یوسف را از حبس خرید، آمد
یعقوب برون‌آمد از پردهٔ مستوری
یوسف که زلیخا را پرده بدرید، آمد
ای شب به‌سحر برده در «یارب و یارب» تو
آن «یارب و یارب» را رحمت بشنید آمد
ای دردِ کهن‌گشته، بخ‌بخ[۱] که شفا آمد
وی قفلِ فروبسته، بگشا که کلید آمد
ای روزه‌گرفته تو از مایدهٔ بالا
روزه بگشا خوش‌خوش، کان غرّهٔ عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر «کُن![۲]»
آن سکتهٔ حیرانی برگفت مزید آمد[۳]

۱) بخ‌بخ (صوت)، کلمهٔ تحسین که برای بیان مسرت یا ستایش گفته می‌شود.
۲) ← غزل ۳/۳۲. ۳) آن آرامش و سکوتی که در نتیجهٔ حیرت روی می‌دهد، افزونتر از سخن و حدّ گفتار است.

۱۱۳

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد
وان سیمبرم آمد، وان کانِ زرم آمد
مستیّ سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راهزنم آمد، توبه‌شکنم آمد
وان یوسف سیمینبر، ناگه به‌برم آمد
امروز به از دینه[1]، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم، دی من به‌چراغ او را
امروز، چو تَنگَ ِ گل، بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین
وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
وزطعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی[2]

وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد

از حد چو بشد دردم، در عشق سفر کردم

یارب، چه سعادتها که زین سفرم آمد

وقت است که مَی نوشم تا برق زند هوشم

وقت است که بر پرّم چون بال و پرم آمد

وقت است که درتابم چون صبح دراین عالم

وقت است که برغرّم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند امّا، بردند مرا، جانا

جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۱) دینه، دیروز. ۲) ← غزل ۴/۱۰۳.

۱۱۳

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید، وزاین مرگ مترسید

کزاین خاك برآیید، سماوات بگیرید

بمیرید، بمیرید، وزین نفس بِبُرْید

که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید، بمیرید، به‌پیش شه زیبا
برشاه چو مُردید، همه شاه و شهیرید
بمیرید، بمیرید، وزاین ابر برآیید
چو زاین ابر برآیید، همه بدر منیرید
خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است
هم از زندگی است این‌که ز خاموش نفیرید[1]

1) نفیر، روگردان.

۱۱۴

برانید، برانید که تا باز نمانید
بدانید، بدانید که در عین ِعیانید
بتازید، بتازید که چالاك‌سوارید
بنازید، بنازید که خوبان جهانید
چه دارید، چه دارید که آن یار ندارد؟
بیارید، بیارید، درین‌گوش بخوانید
پَرندوش[1]، پرندوش خرابات چه‌سان بُد؟
بگویید، بگویید اگر مست شبانید
شرابی است، شرابی است خدا را پنهانی
که دنیا و شما نیز ز یك جرعهٔ آنید

دوم‌بار، دوم‌بار چو یك جرعه[1] بریزد

ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید

گشاده‌ست، گشاده‌ست سر خابیه[2] امروز

کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید

صلا گفت، صلا گفت کنون فالق ِ اصباح[3]

سبکروح کند راح[4]، اگر سست و گرانید

رسیدند، رسیدند رسولان ِ نهانی

درآرید، درآرید، برونشان منشانید

دریغا و دریغا که درین خانه نگنجند

که ایشان همه کانند ِ و شما بند مکانید

خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید

بپوشید، بپوشید، شما گنج نهانید

به‌دیدار نهانید، به‌آثار عیانید

پدید و نه‌پدیدیت[5]، که چون جوهر جانید

چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی چیز

پراکنده به‌هرخانه چو خورشید روانید

دراین بحر، در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

دهان بست، دهان بست از این شرح دل ِ من

که تاگیج نگردید، که تا خیره نمانید

۱) پرندوش، پریشب. ۲) خابیه، خُم. ۳) فالق اصباح، (ازفالِقُ الاصْباح، قرآن کریم ۶/۹۶) شکافندهٔ روز ازشب. ۴) راح، شراب. ۵) پدیدیت

(به‌جای پدیدید)، پدید هستید.

۱۱۵

آن سرخ‌قبایی که چو مه پار بر آمد
امسال دراین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال به‌یغماش بدیدی
آن است که امسال عرب‌وار بر آمد
آن یار همان است، اگر جامه دگر شد
آن جامه بدر کرد و دگربار بر آمد
آن باده همان است اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش برسر خمّار بر آمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها[1] مرد
آن مشعله زین روزن اسرار بر آمد
گر شمس‌فرو شد به‌غروب او نه فنا شد
از برجِ دگر آن مه انوار بر آمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین
کان شبهه و اشکال ز گفتار بر آمد
شمس‌الحق تبریز رسیده‌ست، مگویید
کز چرخِ صفا آن مه اسرار بر آمد

۱) مُرد، خاموش شد.

۱۱۶

ای قوم به‌حج رفته، کجایید، کجایید؟
معشوق همین‌جاست، بیایید، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار به‌دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید؟
گر صورتِ بی‌صورتِ معشوق ببینید
هم خواجه وُ هم خانه وُ هم کعبه شمایید
ده‌بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه براین بام برایید
آن خانه لطیف است، نشانهاش بگفتید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك‌دستهٔ گل کو، اگر آن باغ بدیدیت[۱]؟
یك‌گوهر جان کو، اگر از بحر خدایید؟
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که برگنج شما پرده شمایید

۱) بدیدیت، بدیدید.

۱۱۷

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید
رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتیِ شما ماند برین آب، شکسته
ماهی‌صفتان، یك‌دم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت[1]
یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
امروز شما هیزم آن آتش خویشید؟
یا آتشتان مُرد شما نور خدایید؟
آن بادْ وَباگشت، شما را فسرانید[2]؟
یا بادِ صباگشت، بهرجا که درآیید؟
در هرسخن از جان شما هست جوابی
هرچند دهان را به‌جوابی نگشایید
در هاون ایّام چه درها که شکستید!
آن سرمهٔ دیده‌ست: بسایید، بسایید
ای آنکه[3] بزادیت چو در مرگ رسیدید
این زادن ثانی است، بزایید، بزایید[4]
گرهند و گر ترك بزادیت دوم بار
پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانکه سزیدیت به‌شمس‌الحق تبریز
والله که شما خاصبک[5] روز سزایید

۱) در متن چاپ استاد فروزانفر : «رسیدست» ولی به‌سیاق عبارت باید رسیدیت (=رسیدید) باشد.

۲) فسرانید، افسرانید، منجمد ساخت، ازجنبش انداخت.

۳) ای آنکه، ای آنان که؛ در ترجمهٔ تفسیر طبری می‌خوانیم: بگردانیدند آنك را (ج۱/۶۴)

۴) اشاره است به‌سخن عیسی: لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السمٰوات مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْن، آن کس که دوبار زاده نشود، به‌ملکوت آسمانها راه نخواهد یافت. بر روی‌هم مقصود مولانا از این بیت این است که: ای آنها که زاده شده‌اید، هنگامی که در آستان مرگ قرار می‌گیرید ازمرك مترسید زیرا این تولدی دیگر است. پس، از این زادن ثانی‌مهراسید، زاده شوید، زاده‌شوید.

۵) خاصبك، در تعبیر مولانا، خاص و ویژهٔ پادشاه، امیرخاص و بانفوذ.

۱۱۸

ز خاك من اگر گندم برآید
ازآن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا[1] دیوانه‌گردد
تنورش بیت مستانه سراید
اگر برگور من آیی زیارت
ترا خرپشته‌ام[2] رقصان نماید
میا بی‌دف به‌گور من، برادر!
که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته
دهان افیون و نُقل یار خاید
بِدرّی زان کفن برسینه بندی
خراباتی ز جانت در گشاید
ز هرسو بانگ جنگ و چنگ مستان
ز هرکاری به‌لابُد[3] کار زاید
مرا حق از می عشق آفریده‌ست
همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستیّ و اصل من میِ عشق
بگو، از می بجز مستی چه آید؟
به بُرج روح شمس‌الدین تبریز
بپرّد روح من یک‌دم نپاید

1) نانبا، نانوا. 2) خرپشته، سقف بنایی که مانند گنبد برآورند، خیمه‌ای که سقف آن برآمده باشد؛ کنایه از سرگور است. 3) به‌لابُد، ناچار، ناگزیر.

۱۱۹

ای مطرب جان، چو دف به‌دست آمد
این پرده بزن، که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ماه از سوی چرخ، بتپرست آمد

ذرّاتِ جهان به‌عشق آن خورشید
رقصان ز عدم به‌سوی هست آمد
غمگین ز چیی؟ مگر ترا غولی
از راه ببرد و همنشست آمد؟
زان غول ببُر، بگیر سغراقی[1]
کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن، که مشتری از چرخ
از بهرشکستگان به‌پست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید
کان دولت و بخت درشکست آمد
این عِشرت و عیش چون نماز آمد
وین دُردیِ دَرد آبدست[2] آمد
خامش‌کن و در خمش تماشاکن
بلبل ازگفت پای‌بست آمد[3]

۱) سغراق، کوزهٔ لوله‌دار. ۲) آبدست، وضو. ۳) سبب پای‌بستگی بلبل در قفس، گفتار و آواز اوست.

۱۲۰

کی باشد کاین قفس چمن گردد؟
واندر خورگام و کام من گردد؟

این زهر کشنده انگبین بخشد
وین خار خلنده[1] یاسمن گردد؟
در خرمن ماه[2] سنبله[3] کوبیم
چون نور سهیل[4] در یمن گردد؟
خمهای شراب عشق برجوشد
هنگام کباب و بابزن[5] گردد؟
سیمرغ هوای ما زقاف آید
دام شبلی[6] و بوالحسن[7] گردد؟

۱) خلنده (از «خلیدن»)، آنچه در چیزی فرو رود (مانند سوزن و خار).
۲) خرمن ماه، هاله، گردی ماه. ۳) سنبله، خوشه، برج ششم از منطقةالبروج.
۴) سهیل (یمانی)، ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی «سفینه» در یمن بهتر و روشنتر دیده می‌شود. ۵) بابزن، سیخ کباب. ۶) شبلی، ابوبکر دلف، صوفی نامدار خراسان (متوفی ۳۳۴ ه ق). ۷) بوالحسن، در اینجا، منظور ابوالحسن خرقانی از بزرگان مشایخ طریقت (متوفی به‌سال ۴۲۵ ه ق.) است.

۱۲۱

روزم به‌عیادت شب آمد
جانم به‌زیارت لب آمد
از بس که شنید «یارب»م چرخ
از «یارب!» من به «یارب!» آمد
یار آمد و جام باده بر کف
زان می که خلاف مذهب آمد

هربار ز جرعه مست بودم
این‌بار قدح لبالب آمد
برهر فلکی که ماه او تافت
خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه ِ نو سواره دیدش
کز عشق چو نعلِ مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را
کو روح و جهان چو قالب آمد؟

۱۲۲

اینك آن جویی که چرخ سبز را گردان کند[۱]
اینك آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینك آن چوگانِ سلطانی که در میدان روح
هریکی گو را به‌وحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح[۲] معرفت کشتی اوست
هر که درکشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه‌ی° فلك
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان[۳] کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی[۴]
برمن این دم را کند دی برتو تابستان کند

خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوكِ خار
بریکی کس خار و بردیگر کسی بستان کند
هر که در آبی گریزد، زامر او آتش شود
هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند[5]
من براین، برهان بگویم زانکه آن برهان من
گر همه شبهه[6]ست، او آن شبهه را برهان کند
چه نُگری در دیو مردم این نگر کو دمبدم
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن خضری که میرِ آب حیوان گشته بود
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان[8] کند
گرچه نامش فلسفی خود علّت[9] اوّلی نهد
علّت[10] آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهرِ آینهٔ کلّ است، با او دم مزن
کوازین دم بِشکند، چون بِشکند تاوان کند
این سخن آبی است از دریای بیپایان عشق
تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند؟[11]
گر به‌فقر و صدق پیش آیی به‌راه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

۱) جویباری که چرخ آسمان را مانند پرهٔ آسیا به‌حرکت می‌آورد. ۲) اشاره

است به‌وحَمَلناهُ عَلیٰ ذاتِ اَلواحٍ وَدُسُر (قرآن کریم، ۱۳/۵۴)، وبرداشتیم نوح‌را بر کشتی از تخته و میخ و رسن. ۳) لقمان، حکیمی که واقعیت تاریخی او به‌درستی‌معلوم نیست. نامش در قرآن‌کریم آمده و مجموعه‌ای از حکمتها و پندها به‌نام او شهرت دارد. وی رمز حکمت و اندرز است و به‌عنوان لقمان حکیم شهرت دارد. لُقمان صاحِبُ‌النَّسور (لقمان خداوندکرکسها) در فرهنگ عرب جاهلی اسطورهٔ درازی عمراست. ۴) با شهی، با شهی که (حرف موصول حذف شده) ← غزل ۱/۱۰۰. ۵) اشاره است به‌داستان ابراهیم که او را در آتش افکندند و خداوند آتش را براو گلستان کرد (قرآن کریم، ۶۹/۲۱).
۶) شبهه، تردید. ۷) چنگری (بروزن «دلبری» بخوانید). ۸) حیوان، زنده، جاندار. ۹) علّت اولیٰ، علة‌العلل، ذات حق‌تعالی. ۱۰) علّت، بیماری. ۱۱) درمثنوی فرموده است:

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد　　هر که بی‌روزی‌است روزش دیرشد.

۱۲۳

اینك آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند
کُرّهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند[1]

چون بتازند، آسمانِ هفتمین میدان شود
چون بخسپند، آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرونِ جانِ هریك یونسی است[2]
گُلبنانی که فلك را خوب وخوب آیین کنند

دوزخ آشامانِ[3] جنّت‌بخش، روز رَستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند

وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند

جسمها را جان کنند و جانِ جاویدان کنند

سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهانترند

گرعیان خواهی به‌پیش چشم تو تعیین کنند

گر عیان خواهی ز خاك پای ایشان سرمه‌ساز

زانکه ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند

گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش

تا همه خارِ ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجالِ گفت بودی گفتنیها گفتمی

تاکه ارواح و ملایك زاسمان تحسین کنند

۱) کرهٔ سرکش و توسن فلك را رام می‌کنند و به‌زیرزین می‌آورند.
۲) اشاره به‌داستان یونس است که وی درکشتی نشست دریا طوفانی شد. اهل کشتی گفتند گناهکاری در میان ماست، قرعه به‌نام او درآمد و تا هفتاد بار تکرار شد و به‌نام او درمی‌آمد. او به‌کنار کشتی رفت و خود را در دهان نهنگی انداخت و چهل روز در شکم ماهی بود و دعا می‌کرد تا خداوند او را نجات داد.
۳) دوزخ‌آشام، مجازاً جفاکش، بلاکش.

۱۲۴

پیش ازان کاندر جهان باغ و می و انگور بود

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود[۱]

ما به‌بغدادِ جهانِ جان «اناالحق» می‌زدیم

پیش ازان کاین‌دار و گیر و نکتهٔ منصور[2] بود

پیش ازان کاین نفس کُل در آب و گل معمار شد

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما همچون جهان بُد، جام جان چون آفتاب

از شراب جان جهان تاگردن اندر نور بود

ساقیا این مُعجبان آب و گل را مست کن

تا بداند هریکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای ساقیی کز راه جان در می‌رسد

تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود

ما دهانها بازمانده[3] پیش آن ساقی کزو

خمرهای بی‌خمار و شهد بی‌زَنبور بود

شهر تبریز! ار خبرداری بگو آن عهد را

آن زمان‌که شمس دین بی‌شمس دین مشهور بود

۱) درباب این غزل و علّت سرودن‌آن استاد فروزانفر، داستانی از مناقب افلاکی نقل‌کرده‌که خلاصهٔ آن این است، یکی از اولاد شیخ سیف‌الدین باخرزی، به‌قونیه‌آمده بود و بزرگان به‌زیارت او می‌شتافتند. آن فرزند سیف‌الدین از اینکه مولانا به‌دیدارش نرفته بود، اظهار گله کرده‌بود. مولانادر این‌باره فرمود: «ما از راه دورتری ــ از بغداد جان و بغداد لامکان ــ آمده‌ایم او باید به‌زیارت ما بیاید، پیش از آن‌کاندر جهان باغ و می و انگور بود...» تاآخر غزل. ۲) حسین منصور (← غزل ۱/۲۶)، در بغداد اناالحق می‌گفت و هم در این شهرش بردار کردند. ۳) بازمانده، بازگذاشته («ماندن» متعدی است).

۱۲۵

در میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
درهم افتادیم، زیرا روزِ گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود؟
در شکار بیدلان صد دیدهٔ جان دام بود
وز کمان عشق پـرّان صدهزاران تیر بود
آهویی می‌تاخت آنجا برمثال اژدها
برشمارِ خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی، طرفه‌ای، روحانیی
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو به‌ناگه جانب آن پیر تاخت
چرخها از هم جدا شد، گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست
چونکه ساغرهای مستان نیك باتوفیر[۱] بود
روح قدسی را بپـُرسیدم از آن احوال، گفت:
«بیخودم من، می ندانم، فتنهٔ آن پیر بود.»
شمس تبریزی! تو دانی حالت مستان خویش
بی‌دل و دستم، خداوندا، اگر تقصیر بود

۱) باتوفیر، افزون، زیادی.

۱۲۶

مطربا، این پرده[1] زن، کز ره‌زنان[2] فریاد و داد

خاصه این ره‌زن که ما را اینچنین برباد داد

مطربا، این ره‌زدن زان ره‌زنان آموختی

زانکه از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد

مطربا، رو برعدم زن، زانك هستی رهزن‌است

زانك هستی خایف است و هیچ خایف نیست شاد

می‌زن[3] ای هستی رهِ هستان، که جان انگاشته‌ست

کاندر این هستی نیامد وزعدم هرگز نزاد

ما بیابان عدم‌گیریم هم در بادیه

در وجود این جمله بند و در عدم چندین‌گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام

ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد؟

اندرین شطرنج[4] برد و ماند[5] یکسان شد مرا

تا بدیدم‌کاین هزاران لعب یك‌کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد[6]

۱) پرده، مقام،گاه، دستان، راه. ۲) رهزنان، سرودگویان، مطربان؛ بمعنی دزدان هم هست و در این غزل،گاه ایهام دارد.

۳) می‌زن(امر استمراری از «زدن»). ۴) بُرد(مصدر مرخم) بردن (در بازی). ۵) ماند (مصدر مرخم از «ماندن») باختن(در بازی). در راحة‌الصدور آمده‌است: «مأمون خلیفه نرد باختی، گفتی: اگر بمانم گویم کعبتین (طاسهای نرد) بد آمد، اما اگر شطرنج بد بازم، چه گویم؟» (نقل از فرهنگ معین). ۶) برمات‌باد، برما بادت! برما باد ترا!

۱۲۷

هله، نومید نباشی که ترا یار برانَد
گرت امروز براند نه که فردات بخوانَد[۱]؟
در اگر برتو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
ز پسِ صبر، ترا، او به‌سرِ صدر نشاند
وَ اگر برتو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصّاب به‌خنجر چو سر میش ببُرّد
نهلد کُشتهٔ خود را، کُشد آنگاه کشاند؟
چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پُر
تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساند[۲]!
به‌مثل گفتم این را وَ اگرنه کرم او
نکُشد هیچ کسی را وُ ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان به‌یکی مور ببخشد
بدهد هردو جهان را وُ دلی را نرماند

دل من گرد جهان گشت و نیابید[3] مثالش
به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟
هله خاموش، که بی گفت، ازین مَی همگان را
بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

۱) نه که فردات بخواند؟ (استفهام انکاری)، فردا ترا می‌خواند.
۲) قصابان (در قدیم و هم‌اکنون نیز در بعضی ولایات) برای پوست کندن گوسفند، پس از سر بریدن سوراخی در گوشه‌ای از پوست آن ایجاد می‌کردند و از آن سوراخ با نی (یا نی قلیان) می‌دمیدند تا پوست خود به‌خود از گوشت جدا شود. مهستی گنجوی گفته،

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سر باز به‌عذر می‌نهد در پایم — دم می دمدم تا بکند پوست مرا

منظور مولانا این‌است که وقتی نفس میش بُریده قصاب با نفس خود اورا پُر می‌کند.
۳) نیابید، نیافت.

۱۲۸

صنما، جفا رها کن، کرم این روا ندارد
بنگر به‌سوی دردی که ز کس دوا ندارد[1]
ز فلك فتاد طشتم[2]، به‌محیط غرقه گشتم
به‌درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم[3] خبری که می‌پزیدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

به‌رخانِ چون زرِ من، به‌برِ چو سیم خامت
به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد[4]

هله، ساقیا، سبکتر، ز درون ببند آن در
تو بگو به‌هر که آید که «سرشما ندارد.»[5]

همه عمر اینچنین دم نبده‌ست شاد و خرّم
به‌حق وفای یاری که دلش وفا ندارد

به‌ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی؟
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد؟

برویم مست امشب به‌وثاق[6] آن شکرلب
چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟

به‌چه روزِ وصل دلبر همه خاك می‌شود زر
اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد؟

به‌چه چشمهای کودن شود از نگارِ روشن
اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد؟

هله، من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد؟

۱) که هیچ کس درمان بخش آن نیست. ۲) طشت افتادن (از بام یا ازفلك)، رسواشدن. ۳) رسیدم، رسیدمرا. ۴) سوگند به‌رخان (دورخ) زردمن و سوگند به‌بر (سینه) سیمین تو که کسی فریب زر می‌خورد که معشوقی و دلربایی چون تو ندارد. ۵) این بیت ناظر است به‌حدیث لی مَعَ اللهِ وقتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَكٌ مُقَرَّبٌ ولانَبِیٌّ مُرْسَلٌ، مرا باخداوند وقتی هست که در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب یا پیامبرمرسلی جای ندارد. (از افادات استاد فروزانفر در درس مثنوی).
۶) وثاق، اتاق.

۱۲۹

چمنی که جمله‌گلها به‌پناه او گریزد
که در او خزان نباشد، که در او گلی نریزد
شجری خوش و خرامان، به‌میانهٔ بیابان
که کسی به‌سایهٔ او چو بخفت، مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها
که زحل نیارد آنجا که به‌زهره برستیزد
گهری لطیف‌کانی به‌مکان لامکانی
به‌وی است اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد[۱]

۱) بیزد (از «بیختن»، از غربال گذراندن)؛ اشك بیزد، اشك از صافی و پالـونهٔ چشم گذراند.

۱۳۰

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد
چو فروشدم به‌دریا چو تو گوهرم نیامد
سر ُخنبها گشادم، ز هزار ُخم چشیدم
چو شراب سرکش تو به‌لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد؟
که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پـتیـّت ُمرادِ خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان‌پس که میسّرم نیامد؟
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
به‌جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت: «برپر ز مسافران گردون
چه‌شکسته‌پا نشستی که مسافرم نیامد؟»
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
به‌فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به‌هوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟
برو ای تن پریشان! تو و آن دل پشیمان
که ز هردو تا نرستم دل دیگرم نیامد

۱۳۱

هله، عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دلتان به‌چرخ پـّرد چو بدن گران نماند
دل و جان به‌آب حکمت، ز غبارها بشویید
هله، تا دوچشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه‌که هرچه در جهان است نه‌که عشق جانِ آن است[1]
جزِ عشق هرچه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب
سوی آسمانِ دیگر که به‌آسمان نماند[2]

ره آسمان درون[3] است، پرِ عشق را بجنبان
پرِ عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

تو مبین جهان ز بیرون‌که جهان درون دیده‌ست
چو دو دیده را ببستی ز جهان، جهان نماند

دل تو مثال بام است و حواس ناودانها
تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند

تو ز لوح دل فروخوان به‌تمامی این غزل را
منگر تو در زبانم‌که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

۱) نه‌اینکه هرچه در جهان است، عشق به‌منزلهٔ جان‌آن‌است؛ ۲) نماند، مانده نیست، شباهت ندارد. ۳) درون، باطن.

۱۳۲

صنما، سپاه عشقت به‌حصار دل درآمد
بگذر بدین حوالی که جهان به‌هم برآمد

به‌دو چشم نرگسینت، به‌دو لعل شکّرینت

به‌دو زلف عنبرینت که کسادِ عنبر آمد

به‌پلنگ عزّت تو، به‌نهنگ غیرت تو

به‌خدنگ[1] غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد

به‌حق دل لطیفی، خوش و مقبل و ظریفی

که برو وظیفهٔ[2] تو ابدا مقرّر آمد

که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی

به‌خیال ْخانهٔ تو شب و روز بتگر آمد

تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی

تو مپرس حال آزر که خلیلِ آزر آمد

به‌جهانیان نماید تنِ مرده زنده کردن

چو مسیح خوبی[3] تو سوی گور عازر آمد[4]

۱) خدنگ، درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه می‌ساخته‌اند.
۲) وظیفه، راتبه، مقرری. ۳) مسیح‌خوبی (اضافهٔ تشبیهی). ۴) اشاره است به‌داستان مسیح که بر سر گور عازر (در انجیل: الیعازر) آمد و او را چهار روز پس‌از مرگ وی زنده کرد. (انجیل یوحنا، باب یازدهم، ۹ـ۴۳).

۱۳۳

به‌میان دل خیالِ مهِ دلگشا درآمد

چو نه راه بود و نی در، عجب! از کجا درآمد؟

بت و بتپرست و مؤمن همه در سجود رفتند

چو بدان جمال و خوبی بت خوش‌لقا درآمد

به‌چه نوع شکر گویم که شکرستانِ شُکرم

ز درِ جفا برون شد، ز درِ وفا درآمد

همه جورها وفا شد، همه تیرگی صفا شد

صفت بشر فنا شد، صفت خدا درآمد

همه نقشها برون شد، همه بحر آبگون شد

همه کبرها برون شد، همه کبریا[1] درآمد

همه خانه‌ها که آمد درِ آن به‌سوی دریا

چو فزود موج دریا همه خانه‌ها درآمد

همه خانه‌ها یکی شد، دو مبین، به‌آب بنگر

که جدا نبند اگرچه که جدا جدا درآمد

۱) کبریا، صفت بزرگی و عظمت الهی است که خاص اوست؛ در حدیث آمده: «الکبریاءُ ردائی»، صفت کبریا ردای من است.

۱۳۴

هله، هش دار که در شهر دو سه طرارند

که به‌تدبیر کلاه از سر مه بردارند

دو سه رِندند که هشیاردل و سرمستند

که فلک را به‌یکی عربده در چرخ آرند

سردِ هانند[1] که تا سـّر ندهی سـِر ندهند[2]
ساقیانند که انگور نمی‌افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره ‌کُش[3] و بیمارند
صورتیـّند ولی دشمن صورتهایند
در جهانند ولی از دوجهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و به‌لب می‌خندند
دشمن همدگرند و به‌حقیقت یارند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
لیك چون وانگری متـّفق یك کارند[4]
همچو خورشید همه روز نظر می‌بخشند
مـثـل ماه و ستاره همه شب سیـّارند
گر به‌کف خاك بگیرند، زرِ سرخ شود
روز گندم دروند، ارچه به‌شب جَو کارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
مَردمی کن، برو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردمخوارند
بس کن و بیش مگو گرچه دهان پرسخن است
زانکه این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

۱) سردهان (جِ سرده)، ساقیان. ۲) ساقیانی‌هستند که تا درراه ایشان سـّرِ خود را ندهی، راز را به‌تو نمی‌گویند. ۳) خیره‌کش، بیهوده‌کش.

۴) مثل دلالان بازار خرفروشی که به‌ظاهر با یکدیگر نزاع و جدال دارند و در باطن قصدشان فروختن خر است و مغبون‌کردن مشتری.

۱۳۵

برسر آتش تو سوختم و دود نکرد
آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را به‌هزاران شیوه
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من که نکشید
وانچه در آتش کرد این دل من عود نکرد
گفتم: «این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟»
گفت دلبر که «بلی کرد، ولی زود نکرد.»
آه، دیدی که چه کرده‌ست مرا آن تقصیر؟
ـ آنچه پشّه به‌دماغ و سر نُمرود نکرد[1]
گرچه آن لعل لبت عیسیِ رنجوران است[2]
دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیرافکَن تو خسته نشد
زانکه جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
نمك و حُسن جمال تو که رشك چمن است
در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین، خمش باش که گنجی است غم یار، ولیك
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

۱) اشاره به‌داستان نمرود، پادشاه بابل، است که دعوی خدایی داشت وباکرکسانی که پرورش داده بود به‌آسمان پرواز می‌کرد و می‌گفت با خدای ابراهیم سرجنگ دارم و تیر به‌آسمان می‌افکند. خداوند او را به‌وسیلهٔ پشه‌ای هلاك کرد، بدین‌گونه که پشه‌ای به‌درون بینی او رفت و باگُرزی بر سرش می‌کوفتند تا مغزش از هم پاشیده‌شد. ۲) عیسی. رنجوران (به‌اعتبار دم حیات‌بخش مسیح که بیماران را شفا می‌بخشید).

۱۳۶

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دَی گُم شد و تابستان شد؟
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
زیرلب خنده‌زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید؟
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
مژدهٔ نو بشنید از گل و دست‌افشان شد؟
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار؟
سرخوش و رقص‌کنان در حرم سلطان شد؟
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد؟
خبرت هست که گل خاصبك[1] دیوان شد؟

خبرت هست ز دزدی دیِ[2] دیوانه
شحنهٔ عدلِ بهار آمد او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خطّ عبور[3] از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
هریك امسال به‌زیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ‌زنان آمده‌اند
کانجم چرخ نثارِ قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده
غنچهٔ طفل، چو عیسی، فَطِن و خطخوان شد[4]
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
باز آن باد صبا باده‌دهِ بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی
باغها آینهٔ سرّ دل ایشان شد
آنچه بینی تو ز دل جوی، ز آیینه مجوی
آینه نقش شود لیك نتاند[5] جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند
زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
گفت بس کن که من این‌را به ازین شرح کنم
من دهان بستم، کو آمد و پایندان[6] شد

۱) ← غزل ۵/۱۱۷؛ امیرخاصبك ارسلان‌بن‌بلنگری از امرای مسعودبن محمودبن محمدبن ملکشاه (مقتول در ۵۴۸ ه ق) به‌این عنوان مشهور است (فرهنگ نوادر دیوان کبیر، ۲۶۵). ۲) دزدیِ دی، به‌اعتبار غارت گلها و برگها. ۳) خط عبور، جواز عبور. ۴) فطن، زیرك، باهوش. اشاره به‌داستان عیسی است که در طفلی آثار معجزه در وی مشاهــده می‌شد و در گاهواره سخن می گفت. ← غزل ۳/۱۰۶. ۵) نتاند، نتواند. ۶) پایندان، ضامن.

۱۳۷

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

و نه زان مفلسکان که ُبزِ لاغر گیرند

ما ازآن سوختگانیم که از لـذّتِ سوز

آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم

از ضیا شب‌صفتان جمله رهِ در گیرند

ناامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست

چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند

آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد

مگر اورا به‌گلیم از برما برگیرند

هرکه او گرم شد اینجا نشود غـرّهٔ کس

اگرش سردمزاجان همه در زر گیرند

در فروبند و بده باده که آن وقت رسید،

زردرویان ترا، که می احمر گیرند

به‌یکی دست مَـیِ خالص ایمان نوشند
به‌یکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم به‌هر جا که بگردد چرخی
عود ماییم به‌هر سور که مجمر[1] گیرند
پس این پردهٔ ازرق‌صنمی مهرویی[2] است
که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات[3] و ز تربیع[4] و نحوست بِرَهَند
اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای و دو دلی و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد! که در این مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند[5]

۱) مجمر، آتشدان. ۲) صنمی مهرویی، صنمی مهرو؛ در قدیم «ی» وحدت یا نکره را، گاه هم به‌صفت و هم به‌موصوف، هردو، متصل می‌کرده‌اند.
۳) احتراق (نجوم قدیم)، مقارنهٔ یکی از سیارگان (جز قمر) با خورشید.
۴) تربیع، وقوع‌دوسیاره به‌فاصله ربع فلك (۹۰). ۵) ای عقل عطارد صفت خوش‌بیان، خاموش‌باش که در حلقهٔ زهره (عشق) بیانت را به‌مسخره می‌گیرند.

۱۳۸

هله، پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد

غمپرستی که ترا بیند و شادی نکند
همه سرزیر[1] وسیه‌کاسه[2] و سرگردان باد
چونکه سرزیر شود، توبه‌کند باز آید
نیک و بدنیک شود، دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی به‌جهان
سایهٔ دولت او برهمگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
مصطفی بر ره حق تا به‌ابد رهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد
وان نمکدان خوشش برزبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
دل چون شیشهٔ ما هم‌قدح ایشان باد
شمس تبریز! تویی واقفِ اسرارِ رسول
نام شیرین تو هرگمشده را درمان باد

۱) سرزیر، سرافکنده. ۲) سیه‌کاسه، دراینجا به‌معنی بدبخت‌است ولی بیشتر در متون به‌معنی بخیل و ممسک به‌کار می‌رود.

۱۳۹

ز اوّلِ روز که مخموری مستان باشد
شیخ را ساغر جان درکف دستان باشد

پیش او ذرّه‌صفت هرسحری رقص کنیم
اینچنین عادت خورشیدپرستان باشد

تا ابد این رخ خورشید، سحر در سحر است
تا دل سنگ از او لعل بدخشان[1] باشد

ای صلاح دل و دین! تو ز برونِ جهتی
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد

بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود؟
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد

تو رضای دل او جو، اگرت دل باید
دل او چون طلبد آنکه گرانجان[2] باشد؟

ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد

گلخنی[3] را چو ببینی به‌دل و روی سیاه
هرچه از کان گهر گوید بهتان باشد

شمس تبریز! تو سلطان همه خوبانی
همجمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۱) بدخشان، ناحیه‌ای کوهستانی برساحل چپ مسیرعلیای آمودریا؛ لعل بدخشی بهترین نوع لعل شمرده شده و اکنون معادن آن در قلمرو افغانستان است.
۲) گرانجان، کسی که حضور و معاشرتش بر دیگران سنگین و غیرقابل تحمل باشد (حاشیهٔ کلیله‌ودمنه از استاد مینوی).
۳) گلخنی، تون‌تاب، اهل گلخن.

۱۴۰

یارب، این بوی خوش از روضهٔ جان می آید؟
یا نسیمی است کزان سوی جهان می آید؟
یارب، این آب حیات از چه وطن می جوشد؟
یارب، این نور صفات از چه مکان می آید؟
عجب، این غلغله از جوق[۱] مَلَک می خیزد؟
عجب، این قهقهه از حور جنان می آید؟
چه سماع است که جان رقص کنان می گردد؟
چه صفیراست که دل بال‌زنان می آید!
چه عروسی است، چه کابین، که فلک چون تُتُقی است؟
ماه با این طبق زر به‌نشان می آید؟
چه شکاراست که این تیر قضا پـرّان است؟
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید؟
مژده مژده، همه عشاق! بکوبید دو دست
کانکه از دست بشد دست‌زنان می آید
از حصار فلکی بانگِ امان می خیزد
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
بس کنم، گرچه که رمزاست، بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی، جانِ بیان می آید

۱) جوق، دسته،گروه. ۲) تتق، چادر و پردهٔ بزرگ

۱۴۱

اندك اندك جمع مستان می‌رسند

اندك اندك میپرستان می‌رسند

دلنوازان ناز نازان[1] در رهند

گلعذاران ازگلستان می‌رسند

اندك اندك زین جهانِ هست و نیست

نیستان رفتند و هستان می‌رسند

جمله دامنهای پر زر همچوکان

از برای تنگدستان می‌رسند

لاغرانِ خسته از مَرعای[2] عشق

فربهان و تندرستان می‌رسند

جان پاکان چون شعاع آفتاب

از چنان بالا به‌پستان می‌رسند

خرّم آن باغی که بهر مریمان[3]

میوه‌های نوزمستان[4] می‌رسند

اصلشان لطف است و هم واگشت[5] لطف

هم ز بستان سوی بستان می‌رسند

۱) ناز نازان (قید، قیاس‌کنید با: خندخندان)، نازان نازان درحالت ناز.

۲) مرعا (از مرعیٰ عربی)، چراگاه.   ۳) در غزلیات شمس و مثنوی، مولانا بسیاری از اعلام را از مفهوم محدود علمی و خاصی که دارد توسعه داده به‌معنی صفتی عام به‌کار می‌برد از قبیل «یوسفان» در این بیت:

ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران

۴) اشاره است به‌داستان مریم که در زمستان میوه‌های تابستانی، از غیب، برای او می‌رسید: «کُلَّما دَخَلَ عَلَیْها زَکَریّا المِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً» (قرآن کریم، ۳۷/۳)، هرگه که در شدی زکریا بر مریم در محراب، به‌نزدیک وی روزی یافتی. ابوالفتوح در تفسیر خود گوید: «زکریا ـ علیه‌السلام ـ چون بیرون‌شدی هفت دربند دربستی (در اصل: در بستن)، چون درآمدی درها بر حال خود بودی و به‌نزدیک او (یعنی‌مریم) طعام و شراب بودی به‌تابستان میوهٔ زمستان و به‌زمستان میوهٔ تابستان. او را گفتی: «ازکجا آمد این ترا؟» گفت: «این ازنزدیک خداست مرا.»

۵) اصل، مبدأ، واگشت، معاد.

۱۴۲

هرکه را اسرار عشق اظهار شد

رفت یاری زانکه محو یار شد[۱]

شمع افروزان، بنه درآفتاب

بنگرش: چون محو آن انوار شد؟

نیست نور شمع، هست آن نور شمع

هم نشد آثار و هم آثار شد

جوی، جویان است و پویان سوی بحر

گم شود چون غرق دریابار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست

مطلب آمد: آن طلب بی‌کار شد

پس طلب تا هست ناقص ُبد طلب

چون نماند[۲]، آنگهی سالار شد

۱) صفت یار بودن ازمیان رفت چونکه محو یار شد(اتحاد عاشق و معشوق).

۲) هنگامی‌که طلب به‌حد نهایی رسد، به‌مطلوب رسد.

۱۴۳

گل خندان‌که نخندد چه‌کند؟

علَـَم از ُمشك نبندد چه‌کند

نارِ خندان‌که دهان بگشاده‌ست

چونکه در پوست نگنجد، چه‌کند؟

مه تابان بجز از خوبی و ناز

چه نماید؟ چه پسندد؟ چه‌کند؟

آفتاب ار ندهد تابش و نور

پس بدین نادره‌گنبد چه‌کند؟

عاشق از بوی خوش پیرهنت

پیرهن را ندراند چه‌کند؟

تن ُمرده‌که براو برگذری

نشود زنده، نجنبد، چه‌کند؟

دلم از چنگ غمت‌گشت چو چنگ

نخروشد، نترنگد[۱]، چه‌کند؟

شیر حق، شاه صلاح‌الدین[2] است
نکند صید و نغرّد، چه کند؟

1) ترنگیدن (مصدر جعلی از ترنگ، آوازی که از زه کمان یا ابریشم و تارساز برآید)، ترنگ برآوردن. 2) منظور صلاح‌الدین زرکوب است←مقدمه.

۱۴۴

در عشق زنده باید، کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده؟ـ آن کو زعشق زاید
در راه رهزنانند، وین همرهان زنانند
پای نگار کرده[1] این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رُستم سرآمد تا دست برگشاید؟
رعدش بغرّد از دل، جانش ز ابرِ قالب
چون برق بِجَهَد از تن یك‌لحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبُرّد
کاین سر ز سربلندی برساق عرش[2] ساید
هرگز چنین دلی را غصّه فرونگیرد
غمهای عالم او را شادیِ دل فزاید
دریا پیش ترشرو، او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین، قاصد تُرش نماید

شیرین نخواهد آهو، آهوی اوست «یاهو»
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را، در ما بجوی او را
گاهی مَنَش ستایم، گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۱) نگار کرده، منقش، با نقش و نگـار. ۲) منظور پایه‌هـای عرش است، منوچهری گوید:

الا کجاست جَمَل بادپای من   بسان ساقه‌های عرش پای او

۱۴۵

یك خانه پر ز مستان، مستان نو رسیدند
دیوانگانِ بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
گویی قضا دُهل زد، بانگ دُهل شنیدند
جانهای جمله مستان، دلهای دلپرستان
ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند، بر خُنبها نشستند
یارب، چه باده خوردند! یارب، چه مُل چشیدند!
من دی ز ره رسیدم، قومی چنین بدیدم
من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند

آن را که جان ُگزیند بر آسمان نشیند
او را دگر که بیند جز دیده‌ها که دیدند
یك ساقیی عیان شد، آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد، خیکش از آن دریدند

۱۴۶

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید؟
جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید؟
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد؟
جز برگ و جز شکوفه از شاخ‌تر چه آید؟
جز طالع مبارك از مشتری[1] چه یابی؟
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید؟
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد؟
وز آب زندگانی اندر جگر چه آید؟
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید؟
ماییم و شور مستی، مستیِ و بتپرستی
زاین‌سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید؟
مستی و مستتر شو، بی‌زیر و بی‌زبر شو
بی‌خویش و بیخبر شو، خود از خبر چه آید؟

چیزی ز ماست باقی، مردانه‌باش ساقی!
در ده می رواقی[2]، زین مختصر چه آید؟
چون‌گل رویم بیرون با جامه‌های گلگون
مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه آید؟
ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو، کز بشر چه آید؟

۱) منظورستارهٔ مشتری(برجیس،اورمزد)است‌که ستارهٔ سعادت وفرخندگی‌ومبارکی (سعداکبر) است. ۲) ۰۳/۴۰.

۱۴۷

گفتم: مکن چنینها، ای جان، چنین‌نباشد
غم قصد جان ما کرد گفتا: خود این‌نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد؟
چون خرده[1]اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم ترسد و هراسد، ما را نکو شناسد
صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند، هم حدّ خویش داند
در خدمت مُطیعان جز چُون زمین نباشد
چون تو ازآنِ مایی، در زَهر اگر درآیی،
کی زَهر زَهره دارد تا انگبین نباشد؟

در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
آن را خدای داند، هر کس امین نباشد
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
هرجنس جنس خود را چون همنشین نباشد؟
ای دست تو منّور چون موسی پیمبر[2]
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گلِ سعادت بی روی تو نروید
«ایّاكَ نَعبُدُ» ای جان بی «نَستَعین» نباشد[3]

۱) خرده، خردهٔ چوب و هیزم. ۲) یکی از معجزات موسی بنا بر آیهٔ کریمهٔ: «وَاضمُمْ یَدَكَ اِلی جَناحِكَ تَخرُجْ بیضاءَ» (قرآن کریم، ۲۲/۲۰)، دست خویش‌را با بر خویش‌آر و بازوی خویش، تا بیرون آید سپید روشن بی‌پیسی. این بود که دستش سپید و نورانی بود. وهمین سپیددست است که درادبیات فارسی به‌عنوان یدبیضا (= دست سپید) ضرب‌المثل شده و نمودار کارهای برجسته است.
۳) اشاره‌به: اِیّاكَ نَعبُدُ وَ اِیّاكَ نَستَعین» (قرآن کریم، ۵/۱)، ترا پرستیم و از تویاری خواهیم. دراین بیت مولانا نکتهٔ لطیفی‌را بیان کرده وآن مسئلهٔ جبر و اختیار از نظر قرآن است که در این آیه به‌صراحت کوشش اینسویی و کشش آنسویی هردو را مورد نظر قرار داده و می‌گوید در این راه ضمن اینکه قدمی برداشته‌ـ می‌شود استعانت ازاو خواستن نیز شرط است واگر آزادی نباشد استعانت خواستن معنی ندارد.

۱۴۸

گفتی که: «در چه کاری؟»ـ با تو چه کار ماند؟
کاری که بی‌تو گیرم، والله که زار ماند

گر خمر ُخلد نوشم با جامهای زرّین
جمله صداع گردد، جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی‌تو هر آنچه بافم
والله نه پود ماند، والله نه تار ماند
تو جوی بیکرانی، پیشت جهان چو پولی[1]
حاشاکه با چنین جو بر ُپل گذار ماند
عالم چهار فصل است، فصلی خلافِ فصلی
با جنگ چاردشمن هرگز قرار ماند؟
پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصلهایی
تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

۱) تلفظ دیگری است از پُل نزدیک به‌تلفظ پهلوی کلمه. در بخشی از خراسان به همین صورت تلفظ می‌شود.

۱۴۹

چشمم همی‌پرد[1] مگر آن یار می‌رسد
دل می‌جهد: نشانه که دلدار می‌رسد
این هدهد[2] از سپاه‌سلیمان همی پرد
وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
جامی بِخر به‌جانی، ور زانکه مفلسی
بفروش خویش راکه خریدار می‌رسد

آن‌گوش انتظار، خبر نوش می کند
وان چشم اشکبار، به‌دیدار می‌رسد
ای مفلسان باغ! خزان راهتان بزد
سلطان نوبهار به‌ایثار می‌رسد
در خامشی است تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش! کاین حجاب ز گفتار می‌رسد

۱) ← غزل ۱/۶۶.   ۲) هدهد، مرغ سلیمان که پیغام‌گزار او بود وراهبر وی به‌آب و آبادی.

۱۵۰

امروز مرده بین که چه‌سان زنده می‌شود!
آزاد سرو بین که چه‌سان بنده می‌شود!
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین
کز روح و علم و عشق چه آکنده می‌شود!
امروز کعبه بین که روان شد به‌سوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
امروز شوره بین که چه روینده می‌شود!
غم مرد و گریه رفت، بقای من و تو باد!
هرجا که گریه‌ای است، کنون خنده می‌شود

آن گلشنی شکفت که از فرّ بوی او
بی داس و تیشه خار تو بر کنده می‌شود
پاینده‌گشت خضر که آب حیات دید
پاینده‌گشت و دید که پاینده می‌شود

۱۵۱

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
دولت بار دگر در رخ ما روگشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
گشت جهان تازه‌روی، چشم بدش دور باد!
عشق ز زنجیر خویش جَست و خرد راگرفت
عقل ز دستان عشق ناله کنان، داد داد
مریمِ عشقِ قدیم زاد مسیحی عجب
داد نیابد خرد چونکه چنین فتنه زاد
باز دوصد قرص ماه برسر آن خوان شکست
دل چو چنین خوان بدید، پای به‌خون در نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست
تاکه بقا یافته‌ست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان! شمس حق! ای‌خوش نشان
عالم ــ ای شاه جان! ــ بی‌رخ خوبت مباد!

۱۵۲

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید
نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید، دید به‌خود خویش را
آنچه زبانی نگفت بی‌سر و گوشی شنید
پوست بدرّد ز ذوق، عشق چو پیدا شود
لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید؟
فقر ببُرده سبق، رفته طبق بر طبق
باز کند قفل را فقرِ مبارك کلید
کُشتهٔ شهوت پلید، کُشتهٔ عقل است پاك
فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
فقر چو شیخ‌الشیوخ، جملهٔ دلها مرید
چونکه به‌تبریز، چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش: «پُرشدی» گفت که «هَلْ مِنْ مَزِید؟»[۱]

۱) بخشی از آیهٔ «یَوْمَ نَقولُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَئْتِ وَتَقولُ هَلْ مِنْ مَزید؟» (قرآن کریم، ۵۰/۳۰)، آن‌روز که دوزخ را گوییم: پرشدی؟ و دوزخ گوید: نیز داری؟

۱۵۳

دی شد و بهمن گذشت، فصل بهاران رسید
جلوهٔ گلشن به‌باغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به‌کور و کبود[۱]
شاخ گل سرخ را وقتِ نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست، شد ز خدا داد خواست
لطف خدا یار شد، دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز به‌برج حمل[۲]
مُعطی صاحب عمل[۳] سیم‌شماران رسید
طالب و مطلوب را، عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت کناران[۴] رسید
برمثل وامدار جمله به‌زندان بُدند
زرگر بخشایشش وامگزاران[۵] رسید
جملهٔ صحرا ودشت پر ز شکوفه‌ست وِ کشت
خوف تتاران گذشت، مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار
آمد میرشکار صیدِ شکاران رسید
آن گل شیرین‌لقا شکر کند ازخدا
بلبل سر مَستِ ما بهر خماران رسید

وقت نشاط است و جام، خواب کنون شد حرام

اصل طربها بزاد، شیره فشاران[6] رسید

جام من از اندرون[7]، بادهٔ من موج خون

از ره جان ساقیِ خوب‌عِذاران رسید

۱) کور و کبود، ناقص و رسوا، زشت و نـادلپذیر. ۲) بـرج حمل (بره)، نخستین برج از منطقةالبروج. ۳) عمل، کارهـای‌بزرگ دولتی و دیـوانی؛ صاحب عمل، دارای شغل دیوانی. ۴) کناران، (اسم مصدر، قس: چراغان، پاگشایان، یخبندان) درکنار گرفتن و در کنار نشاندن. ۵) وام‌گزاران، یعنی در حالت ادای قـرضها. ۶) شیره‌فشاران، (قس: برگریزان)، موسم گـرفتن شیرهٔ انگور، مجازاً هنگام باده‌خواری. ۷) اندرون، باطن.

۱۵۴

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود؟

گفت شهنشه: خموش! جانب ما می‌رود.

گفتم: تو با منی، دم ز درون می‌زنی،

پس دل من از برون خیره[1] چرا می‌رود؟

گفت که: دل آن ماست، رُستم دستان ماست

سوی خیال خطا بهر غزا می‌رود

هرطرفی کو، رودبخت از آن‌سو رود

هیچ مگو، هرطرف خواهد تا می‌رود

گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود
گه چو دعای رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می‌دهد
گه به‌گلستان جان همچو صبا می‌رود
براثر دل برو تا تو ببینی درون
سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود.
صورت‌بخشِ جهان ساده و بی صورت است
آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود
هست صوابِ صواب، گرچه خطایی کند
هست وفایِ وفا، گر به‌جفا می‌رود
دل مثل روزن است، خانه بدو روشن است
تن به‌فنا می‌رود، دل به‌بقا می‌رود
فتنه برانیگخت دل، خونِ شهان ریخت دل
با همه‌آمیخت دل، گرچه جدا می‌رود
گفتم: جادو کسی؟سست بخندید و گفت:
سحر اثر کی کند، ذکر خدا می‌رود
گفتم: آری، ولیك سحر تو سرّ خداست
سحرخوشت همتكِ[۲] حکم قضا می‌رود.

۱) خیره، بیهوده. ۲) هم تك، گام به‌گام در دویدن.

۱۵۵

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد

ولی مکش تو چو تیرش، که از کمان بگریزد

چه نقشها که ببازد، چه حیله‌ها که بسازد!

به‌نقش[1] حاضر باشد، ز راه جان بگریزد

بر آسمانش بجویی، چو مه ز آب بتابد

در آب چونکه در آیی، بر آسمان بگریزد

ز لامکانش بخوانی، نشان دهد به‌مکانت

چو درمکانش بجویی، به‌لامکان بگریزد

از این و آن بگریزم ز ترس، نی ز ملولی

که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل، نه گلی که

ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد نامش ـ چو قصد گفتن بیند ـ

که گفت نیز نتانی که «آن فلان بگریزد»

چنان گریزد از تو، که گر نویسی نقشش،

ز لوح، نقش بپرد، ز دل نشان بگریزد

۱) به‌نقش، از حیث نقش، از حیث ظاهر.

۱۵۶

اگر دمی بنوازد مرا نگار، چه باشد؟
گر این درخت بخندد از آن بهار، چه باشد؟
وگر به‌پیش من‌آید خیال یار که «چونی؟»
حیات نو بپذیرد تن نزار، چه باشد؟
شکار خستهٔ اویم به‌تیر غمزهٔ جادو
گرم به‌مهر بخواند که «ای شکار!» چه باشد؟
چو کاسه برسر آبم ز بیقراری عشقش
اگر رسم به‌لب دوست ـ کوزه‌وار ـ چه باشد؟
کنار خاك، ز اشکم، چو لعل وگوهر پُر شد
اگر به‌وصل گشاید دمی کنار چه باشد؟
بگفت: چیست شکایت؟ هزاربار گشادم
ز بحر ماهیِ جان را هزاربار چه باشد؟

۱۵۷

ز بادِ حضرت قدسی بَنَفْشه‌زار چه می‌شد!
درختهای حقایق، ازان بهار چه می‌شد!

دل از دِیار خلایق بشد به‌شهر حقایق
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می‌شد!
ز های و هوی حریفان، ز نای و نوش ظریفان
هوای نور صبوح و شراب نار چه می‌شد!
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می‌شد!
چو عشق در برسیمین کشید عاشق خود را
ز بوسه‌های چو شَکّر در آن کنار چه می‌شد!
در ان طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می‌شد!

۱۵۸

به‌روز مرگ، چو تابوت من، روان باشد
گُمان مَبر که مرا دردِ این جهان باشد
برای من مَگریّ و مگو: «دریغ، دریغ!»
به‌دوغ دیو در افتی، دریغ آن باشد
جِنازه‌ام چو ببینی مگو: «فراق، فراق!»
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به‌گور سپاری، مگو: «وداع، وداع!»
که‌گور پردهٔ جمعیّت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی، بر آمدن بنگر
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
ترا غروب نماید ولی شروق[1] بود
لـحـد چو حبس نماید، خلاصِ جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نرُست؟
چرا به‌دانهٔ انسانـت این گمان باشد[2]؟
کدام دلو فرورفت و پُر برون نامد
ز چاه، یوسفِ[3] جان را چرا فغان باشد؟
دهان چو بستی از این سوی، آن طرف بگشا
که های هوی تو در جـوّ لامکان باشد[4]

۱) شروق، طلوع. ۲) گمان اینکه باز نروید. ۳) ← غزل ۴/۷۸.
۴) ← غزل ۳/۵۱. انتساب این غزل به‌مولانا جای تردید است.

۱۵۹

بیا که ساقی عشقِ شراب باره[1] رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش به‌سنگ خاره رسید[2]
هزارِ چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو
شکاف کرد و به‌طفلان گاهواره رسید

چو آفتاب جمالش به‌خاکیان درتافت

زحل ز پردهٔ هفتم[۳] پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون، چو تاج او دیدیم

شدیم جمله منجّم، چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه، چو عشق او زد راه

شدیم جمله پیاده، چو او سواره رسید

چو پاره‌پاره درآمد به‌لطف آن دلبر

بدان طمع دل پرخون پاره‌پاره رسید

بده زبان و همه‌گوش شو در این حضرت[۴]

شتاب کن که پی‌گوش[۵] گوشواره رسید

۱) شراب‌باره، کسی که به‌شراب دلبستگی بسیاردارد، (قیاس‌کنید: غلامباره، زنباره، شکمباره). ۲) شرابش حتی در سنگ تأثیر کرد، ابونواس گوید:

صفراءُ لاتنزلُ الاحزانُ ساحتَها　　　لَوْ مَسَّها حَجَرٌ مَسَّتْهُ سَرّاءُ

۳) پردهٔ هفتم، آسمان هفتم. ۴) حضرت، پیشگاه. ۵) پی‌گوش، ازبرای گوش، بهرگوش.

۱۶۰

درخت و برگ برآید ز خاك این گوید

که «خواجه، هرچه بکاری، ترا همان روید.»

ترا اگر نفسی ماند، جز که عشق مکار

که چیست قیمت مردم؟ـ هرآنچه می‌جوید.

بشو دو دست ز خویش و بیا به‌خوان بنشین
که‌آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی سلیم که معشوق او به‌خانهٔ اوست
به‌سوی خانه نیاید، گزاف می‌پوید
کسی که‌کانِ عسل شد، تُرُش چرا باشد؟
کسی که مرده ندارد بگو، چرا موید؟
ترا بگویم پنهان، که‌گل چرا خندد
که «گلرخیش به‌کف گیرد و ببنبوید[1].»
بگو غزل که به‌صد قرن خلق این خوانند
نسیج[2] را که خدا بافت آن نفرسوید[3]

۱) انبوییدن، بوییدن. ۲) نسیج، بافته. ۳) نفرسوید، نفرساید.

۱۶۱

به‌یارکانِ[1] صفا جز مَیِ صفا مدهید
چو مَی دهید بدیشان، جدا جدا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
به‌عاشقان خدا جز مَی خدا مدهید
برهنگان ره! از آفتاب جامه کنید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبایی به‌گردشان نرسد
به‌جانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
به‌بوی وصل اگر عاشقی قرارگرفت
بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
مرا قرار نباشد به‌بو، مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش
اگر حریف شناسید جز به‌ما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز، شمس دین، آمد
لقای هردو جهان جز بدان لقا مدهید

۱) یارکان (ج. یارك، مصغر تحبیبی یار).

۱۶۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
که را قرار بود، جان! که را قرار بود؟
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
ولی چه‌گویی آن دم که شه شکار بود؟

هزار ساغر می نشکند خمار مرا
دلم چو مستِ چنان چشمِ پرخمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذرّه ذرّه شود
نه ذرّه ذرّهٔ من عاشق نگار بود؟
ز هر غبار که آوازِ های‌وهو شنوی
بدان که ذرّهٔ من اندر آن غبار بود

۱۶۳

به‌باغ، بلبل ازین پس حدیث ما گوید
حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتدو شود رقصان
خدای داند کو با هوا چه‌ها گوید!
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گُل ک«ان حسن از که دزدیدی؟»
ز شرم مست بخندد، ولی کجا گوید؟
اگرچه مست بود گل، خراب نیست چو من
که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که راز را سر سرمستِ بیحیا گوید

چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود
کلاه و سر بنهد ترك این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی‌وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

۱۶۴

میان باغ گل سرخ های وهو دارد
که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد!
به‌باغ، خود همه مستند، لیك نی چون گل
که هریکی به‌قدح خورد و او سبو دارد
چوسال سالِ نشاط است و روز روزِ طرب
خنك مرا و کسی راکه عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد ـ چو ما ـ به‌مجلس گل
کسی که ساقی باقیِ ماهرو دارد؟
به‌باغ جمله شراب خدای می‌نوشند
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش ـ بکر و آبستن ـ
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت[1] و باز آراست
چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد!

۱) بخوانید، بسُخت (واو سوختن واو مجهول است . امروز هم درخراسان به‌همین صورت سُختن تلفظ می‌شود.)

۱۶۵

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟
چو مست چشم تو نَبْوَد شراب را چه طرب
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند؟
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور؟
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود؟
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند؟
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلم سحور[1] تو خواهد سحر چه سود کند؟
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند[2]؟
چو مرغ را نبود سر، دوپر چه سود کند؟
چو زور و زَهره نباشد سلاح و اسب چه سود؟
چو دل دلی[3] ننماید جگر چه سود کند؟
چو روح من تو نباشی ز روح ریح[4] چه سود؟
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند؟

مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند؟
جهان مثال درخت است، برگ و میوه ز تست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند؟
گذر کن از بشریّت، فرشته باش، دلا!
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند؟
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
چو مُخبِرش[5] تو نباشی خبر چه سود کند؟
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند؟

۱) سحور، آنچه در سحر می‌خورند، سحری. ۲) چه زنند؟ چه برابری کنند؟ جای دیگر می‌گوید:
به‌پیش توچه زند جان وجان‌کدام بود؟ که‌جان تویی ودگرجمله نقش‌ونام بود
۳) دلی («ی» در «دلی» مصدری است) نمودن، دل بودن خود را نشان دادن.
۴) روح ریح، نسیم‌باد. ۵) مُخبَر، آنچه ازآن خبر دهند.

۱٦٦

به‌پیش توچه زند جان[1] و جان‌کدام بود؟
که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه به‌ده‌دست روی خود شوید
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود؟

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است
بدان که بی‌رخِ معشوقِ ما حرام بود
به‌جان عشق که تا هردو جان[2] نیامیزد
جدایی‌است و، ملاقات بی‌نظام‌بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
وگر کرانه نماید قصورِ جام بود
به‌قدر روزنه افتد به‌خانه نور قمر
اگربه‌مشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستیِ خود را برو قوامی ده
که‌آن شراب قدیم است و با قوام بود
هزارجان طلبید و یکی ببردم پیش
بگفت: «باقی؟» گفتم: «بهل که وام بود.»

۱) ← غزل ۲/۱۶۵. ۲) هردوجان، جان عاشق و معشوق.

۱۶۷

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود
غزلسرا شدم از دست عشق و دستزنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم[1] بود

عفیف و زاهد و ثابت‌قدم بُدَم چون کوه

کدام کوه که باد تواش چو کَه نربود؟

اگر کُهم هم از آواز تو صدا دارم

وگر کَهم همه در آتشِ توم کَهدود[2]

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم

ز عشق این عدم آمد جهانِ جان به‌وجود

به‌هر کجا عدم آید وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین

کسی که ماه تو بیند، رهد ز کور و کبود[3]

ستایشت به‌حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب سِتا[4] چشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا، زبان ما کشتی

روان مسافرِ دریا و عاقبت محمود[5]

مرا عنایت دریا چو بختِ بیدار است

مرا چه غم اگرم هست چشم خواب‌آلود

۱) هرچم بود، هرچه‌ام بود، هرچه داشتم. ۲) کهدود، کاهدود، دود کاه.

۳) کور و کبود، نـاقص و رسوا و نیز نقصان و رسوایـی. ۴) آفتاب ستا، ستایندهٔ آفتاب، در مثنوی گفته:

مادح خورشید مداح خـود است ‌‌ ‌ که دوچشمم روشن‌ونامُرمَداست

۵) عاقبت محمود، سرانجام نیك. دعایی بـوده که در قـدیم رواج داشته و در حق اشخاص می‌گفته‌اند: عاقبت محمود بادی!

۱٦۸

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش به‌باغ بقا توانی کرد
اگر به‌آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات ار دوگام پیش‌نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانیِ «لا[1]»، نه‌آن گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
به‌همّت ار نشوی در مقام خاك مقیم
مقام خویش براوج علا توانی کرد
اگر به‌جَیب[2] تفکّر فروبری سرخویش
گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
و لیکن این صفت رهروان چالاك است
تو نازنینِ جهانی، کجا توانی کرد؟
نه‌دست و پای اجل را فرو توانی بست
نه‌رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سَروَرِ مردان
اگر به‌نفس لئیمت غزا توانی کرد[3]

مگر که دردِ غمِ عشق سرزند در تو
به‌دردِ او غمِ دل را دوا توانی کرد
ز خارِ چون‌وچرا این زمان چو درگذری
به‌باغِ جنّتِ وصلش چرا[4] توانی کرد
اگر تو جنسِ همایی و جنسِ زاغ نئی
ز جانِ تو میل به‌سوی هما توانی کرد
همای سایهٔ دولت چو شمسِ تبریزی‌ست
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

۱) «لا»، لا اِلهَ اِلاَّ الله؛ «لا» رمز نفی همهٔ موجود است و اثبات حق.
۲) جیب، گریبان. ۳) اگر با نفس لئیم خویش به‌ستیزه و غزو (غزو در اصل، جنگ با کفاراست در راه دین) برخیزی. ۴) چرا، چریدن.

۱۶۹

گفتم که «ای جان!» خود جان چه باشد؟
«ای درد و درمان»، درمان چه باشد؟
خواهم که سازم صد جان و دل را
پیش تو قربان، قربان چه باشد؟
ای نور رویت، ای بوی کویت
اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟
گفتی: «گُزیدی برما دکانی.»
بر بیگناهی بُهتان چه باشد؟

اقبال پیشت سجده کنان است
ای بخت خندان، خندان چه باشد؟
بگشای ای جان، در بر ضعیفان
بر رغم دربان، دربان چه باشد؟
فرمود صوفی که «آن[1] نداری.»
باری، بپرسش که «آن» چه باشد؟

۱) آن، «لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد» و قابل توصیف نیست؛ حافظ گوید:

از بتان «آن» طلب ار حُسن‌شناسی ای دل　　کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

و نیز:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد　　بندهٔ طلعت آن باش که «آنی» دارد

و مولانا در مثنوی فرموده:

مرده گردد شخص چون بی‌جان شود　　خر شود چون جان او بی «آن» شود

۱۷۰

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کِشت منتظر است
سینه را سبز و لاله‌زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند

انتظار حبوب[1] زیر زمین

هریکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظر است

سنگ را چُست و بیقرار کند

انتظار قبولِ وحیِ خدا

چشم‌را چشمِ اعتبار[2] کند

تا قیامت تمام هم نشود

شرح آن کانتظارِ یار کند

ز انتظارات شمس تبریزی

شمس و ناهید وَ مه دوار کند

۱) حبوب (جِ حبّه و حبّ)، دانه‌ها. ۲) اعتبار، عبرت‌گرفتن.

۱۷۱

زان ازلی‌نور که پرورده‌اند

در تو زیادت نظری کرده‌اند

خوش بنگر در همه‌خورشیدوار

تا بگدازند که افسرده‌اند

سوی درختان نگر ای نوبهار!

کز دَیِ دیوانه بپژمرده‌اند

لب بگشا هیکل[1] عیسی بخوان

کز دَم دجّالِ[2] جفا مرده‌اند

بشکن امروز خُمار همه

کز می تو چاشنیی برده‌اند

درده تریاقِ حیات ابد

کاین همگان زهر فنا خورده‌اند

همچو سحر پردهٔ شب را بدر

کاین همه محجوبِ دوصد پرده‌اند

بس کن و خاموش! مشو صد زبان

چونکه یکی گوش نیاورده‌اند

۱) هیکل، دعا یا تعویذ (چشم پناه).

۲) دجّال، یکی از اسطوره‌های کهنهٔ جهان. دراغلب ادیان تصویری از او دیده می‌شود. در اسلام، در باب او، روایات و داستانهای شگفت‌انگیزی پرداخته‌اند. خروج او یکی از علائم ظهور مهدی و یکی از نشانه‌های رستاخیز است. درکتب روائی باب فتن وملاحم و اشراط الساعه احادیث بسیاری درباب‌او نقل شده است. در تفسیر سورآبادی گوید: «وچون قیامت نزدیك‌آید، وی (دجال) گشاده شود... همی‌آید، خلق فتنهٔ وی‌گردند که‌آواز ملاهی و طبول و بوقات و صنوج شنوند که با وی بود. آهنگ به‌نظاره دهند. هر که چهل قدم از پس وی فرا شود، خود نیز باز نتواند گشت.» و عیسی سرانجام دجال را هلاك می‌کند. ازنظرعقایدمسیحیان درباب دجال ←قاموس کتاب مقدس ذیل«دجّال».

۱۷۲

دوش دلِ عربده‌گر با که بود؟

مشتِ که کرده‌ست دوچشمش کبود؟

آن دل ُپرخواره ز عشق شراب
هفت قدح از دگران برفزود
مست شد و برسر کوی او فتاد
دست‌زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت، قبایش ببرد
وان دگری شد، کمرش را گشود
آمد چنگی، بنوازید تار
جَست ز خواب آن دلِ بی‌تار و پود
دید قبا رفته، خمارش نماند
دید زیان کم‌شد سودای سود[1]
دیدش ساقی که در آتش فتاد
جام گرفت و سوی او شد چو دود[2]
بر غم او ریخت َمی دلگشا
صورت اقبال بدو رو نمود
بختِ بقا یافت، قبا گو برو
ذوقِ فنا دید، چه جوید وجود؟
ما چو خرابیم و خراباتییم
خیز قدح ُپر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید به‌چشم
جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید
در دلش آتش بزد افغان عود

بس کن و اندر تُتُق[3] عشق رو

دلبرِ خوب است و هزاران حسود

۱) وقتی‌زیان را دید، سودای سود دراندیشه‌اش کم شد. ۲) چودود، به‌سرعت.

۳) تتق، سراپرده، خیمه.

۱۷۳

ما را خدا از بهرچه آورد؟- بهر شوروشر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه‌تر

ای عشق شوخ بوالعجب،آورده جان را در طرب

آری، درآ هرنیمشب برجان مست بیخبر

ما راکجا باشد امان؟ کزدستِ این عشق‌آسمان[1]

مانده‌ست اندر خرکمان[2] چون عاشقان زیر و زبر

ای عشق، خونم خورده‌ای، صبر و قرارم برده‌ای

از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر

در لطف اگرچون جان شوم، از جان کجا پنهان شوم؟

گر درعدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر

ما راکه پیدا کرده‌ای، نی از عدم‌آورده‌ای؟

ای هرعدم صندوق تو، ای در عدم بگشاده در

هستی خوش و سرمستِ تو،گوشِ عدم در دستِ تو

هردو طفیلِ هستِ تو، برحکم تو بنهاده سر

کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن
و آن باده در پیمانه کن، تا هردو گردد بیخطر
ای عشقِ چستِ معتمد، مستی سلامت می کند
بشنو سلام مستِ خود، دل را مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته‌ای، چون خواب او بربسته‌ای
بشکن خمار مست را برکوی مستان برگذر

۱) اشاره است به: اِنّا عَرَضْنا الامانَةَ عَلَی السَّمٰوات وَالاَرْضِ والجِبالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَها وَاَشْفَقْنَ مِنْها وحَمَلَهَاالانسانُ انّه‌کان ظَلوماً جَهولاً (قرآن کریم، ۳۳/۷۲)، ما عرضه کردیم امانت دین برآسمانها و زمینها و کوهها وترسیدند ازآن و تاوان‌آن وآدم‌فرا ایستاد و درگردن خویش کرد، که این آدمی ستمکار ونادان است تا بود. که صوفیه بیشتر بار امانت را به‌عشق تفسیر کرده‌اند. از معاصران مولانا، نجم‌الدین رازی در مرصادالعباد و مرموزات اسدی این مسئله را بسیار دقیق و خوش تقریر کرده است، حافظ ظاهراً به‌تأثیر از گفتار او فرموده است:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ کار به‌نام من دیوانه زدند

۲) خرکمان، کمان بزرگ و افزاری که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دوپارچه چوب است که اندکی خمی‌دارد.

۱۷۴

تا چند زنی برمن ز انکار تو خارآخر؟
من با تو نمی‌گویم، ای مردهٔ پارآخر
مانندهٔ ابری تو، هم مظلم و بی‌باران
تاریک مکن ای ابر، یك قطره ببارآخر

این جملهٔ فرمانها از بهر قَدر آمد
ای جبری غافل تو از لـذّت کار آخر[1]
با کور کسی گوید کـ«این رشته به‌سوزن کش»؟
با بسته کسی گوید کـ«انجاست شکار» آخر؟
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید؟
یا با نظر حیوان از چشم خمار، آخر؟
چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان بنشین
از حلقهٔ جانبازان بگذر به‌کنار آخر
در قدرتِ مخدومی، شمس‌الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را به‌نظار آخر

۱) اوامر الاهی از طریق انبیا، نشان‌آزادی و اختیار آدمی است. اگر آدمی آزاد نبود، امر و نهی از جانب خداوند معنایی نداشت. قدر به معنی اختیار است، این معنی را در مثنوی بدین‌گونه بیان فرموده:

آن یکی بر رفت بالای درخت — می‌فشاند آن میوه را دزدانه‌سخت
صاحب باغ آمد و گفت: «ای دنی! — از خدا شرمیت! گو چه می‌کنی؟»
گفت: «از باغ خدا بنده‌ی خدا — گر خورد خرما ـ که‌حق کردش عطا ـ
عامیانه چه ملامت می‌کنی؟ — بخل بر خوانِ خداوند غنی؟!»
گفت: «ای ایبك! بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن.»
پس ببستش سخت آن‌دم بر درخت — می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت: «آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بیگنه را زار زار.»
گفت: کز چوب خدا این‌بنده‌اش — می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش.
چوب حق و پشت و پهلو آنِ او — من غلام آلت و فرمان او.»
گفت: «توبه کردم از جبر ای‌عیار! — اختیار است، اختیار است، اختیار.»

و در دنبال این تمثیل گوید:

امر عاجز را قبیح است و ذمیم — خشم بدتر خاصه از رب رحیم.

و درجای دیگر از مثنوی گوید:

آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کورودرمن درنگر؛
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا، توچرا برمن زدی
امر و نهی وخشم وتشریف وعتیب / نیست جزمختار را ای پاک جیب

مولانا در ابیات بعدی این غزل ، همین مسئله را با تمثیلهای دیگر بیان می کند.

۱۷۵

گرم در گفتار آمد آن صنم، این الفرار[۱]؟
بانگ خیزاخیز آمد در عدم، این الفرار؟
صدهزاران شعله بردر، صد هزاران مشعله
کیست بردر؟ کیست بردر؟ــ هم منم، این الفرار؟
از درون نی، آن منم گویان که «بردر کیست آن؟»
هم منم بردر که حلقه می‌زنم[۲]، این الفرار؟
هر که پندارد دونیمم پس دونیمش کرد قهر
وریکی‌ام پس هم آب و روغنم، این الفرار؟
چون یکی باشم؟ که زلفم صدهزاران ظلمت است
چون دوباشم؟ چونکه ماه روشنم، این الفرار؟
گرد خانه چندجویی تو مرا چون کاله[۳] دزد؟
بنگر این دزدی که شد برروزنم، این الفرار؟
زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
سوی وصلت پَرِّ خود را می کَنَم، این الفرار؟

در درون این قفس تن درسر سودا گداخت
وزقفس بیرون به‌هردم گردنم، این الفرار؟
بی َمی ازشمس‌الحق تبریز مستِ گفتنم
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم، این الفرار؟

۱) این الفرار، فرار کجاست، راه فرار وگریز کو؟ ۲) آیا این خودمن نیستم که از درون می‌پرسم: «کیست بر در؟» و هم خود، منم که حلقه بر در می‌زنم.
۳) کاله دزد، کالا دزد، دزدکالا.

۱۷۶

هله زیرك، هله زیرك، هله زیرك، هله زوتر[۱]
هله، کز جنبش ساقی بدود باده به‌سر بر[۲]
بدود روح پیاده، سر گنجینه ُگشاده
رخ چون زهره نهاده غلطی[۳] روی قمر بر
هله، منشین و میاسا، بهل این صبر و مواسا[۴]
بگزین جهد و مقاسا[۵]، که چو دیکم به‌شرر بر
اگرم عشوه‌پرستی سر هرراه نبستی
شب من روز شدستی[۶]، زده رایت به‌سحر بر
هله، برجه، هله، برجه، که ز خورشید سفر به
قدم از خانه به‌در نه، همگان را به‌سفر بر
سفرِ راهِ نهان کن، سفر از جسم به‌جان کن
ز فرات آب روان کن، بزن آن آب خَضَر[۷] بر

دم بلبل چو شنیدی، سوی گلزار دویدی
چو بدان باغ رسیدی، بدو اکنون به‌شجر بر
به‌شجر بر، هله، برگو مَثَلِ فاخته: «کو کو»
که طلب‌کار بدین‌خو نزند کف به‌خبر بر[8]

۱) زوتر، زودتر. ۲) به‌سر بر، برسر یا به‌سر؛ در قدیم مفعول بـواسطه را با دو حرف اضافه (گاهی ازیک‌نوع و گاهی از دو نوع که معناً برابرند) به‌کار-می‌برده‌اند، مثل: به‌خانه اندر، بربام بر. ۳) غلطی، غلط‌انداز.
۴) مواسا (از مواساة عربی)، برابری، صلح، یاری. ۵) مقاسا،(از مقاساة عربی)، تحمل رنج. ۶) شدستی، شده بود؛ در قدیم باافزودن«ی»صورت‌خبری را تبدیل به‌التزامی می‌کرده‌اند ؛ دقیقی گفته:

کاشکی اندر جهان‌شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی

یعنی شب نباشد. ۷) آب خُضَر،آب خِضر،آب حیات؛ کلمهٔ «خضر» گاهی «خِضر» تلفظ می‌شود و گاهی خُضَر. بیشتر تلفظ اول رواج دارد، حافظ گوید:

آب‌حیوان‌اگراین‌است که‌دارد لب‌دوست روشن‌است اینکه‌خُضَر بهره سرابی‌دارد

۸) یعنی مثل فاخته بگو: «کو کو» (سئوال کن) تا طلب‌کار ازین حالت استفهام توگمراه شود و دست به‌خبر نزند و آگاه نشود.

۱۷۷

همه صیدها بکردی، هله، میر! بار دیگر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی
منشین ز پای یک‌دم که بماند کار دیگر

همه نقدها شمردی، به‌وکیل درسپردی
بشنو از این محاسب، عدد و شمار دیگر
تو بسی سمنبران را به‌کنار درگرفتی
نفسی کنار بگشا، بنگر کنار دیگر
خنك آن قماربازی که بباخت آنچه بودش
بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر
تو به‌مرگ و زندگانی، هله، تا جز او ندانی
نه چو روسپی که هرشب کشد او به‌یار دیگر
نظرش به‌سوی هرکس، به‌مثال چشم نرگس،
بودش ز هر حریفی طرب و خمار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بَرِ دو یار باشد
هله، تا تو رونیاری سوی پشت‌دار[1] دیگر
که اگر بتان چنین‌اند زشه تو خوشه چینند
نبُدست مرغ جان را جزِ[2] او مطار[3] دیگر

۱) پشت‌دار، حامی، پشتیبان. ۲) جُزِ او، بجز او. ۳) مَطار، پرش، پرواز، جای پرواز.

۱۷۸

داد جاروبی به‌دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار[1].»

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی بر آر.»
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت: «بی‌ساجد[۲] سجودی خوش بیار.»
آه، بی ساجد سجودی چون بود؟
گفت: «بیچون باشد و بی‌خار خار[۳].»
گردنك را پیش کردم گفتمش:
«ساجدی را سر ببر از ذوالفقار»
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برُست از گردنم سر صد هزار[۴]
من چراغ و هرسرم همچون فتیل[۵]
هرطرف اندر گرفته[۶] از شرار
شمعها می‌وَرْشُد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان؟
گلخنی تاریك و حمّامی بکار
ای مزاجت سرد، کو تاسه[۸]ی دلت؟
اندراین گرمابه تاکی این قرار؟
برشو از گرمابه و، گلخن مرو
جامه‌کن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا
تاببینی رنگهای لاله زار

چون بدیدی سوی روزن در نگر

کان نگار از عکس روزن شد نگار

شش جهت حمّام و روزن لامکان

برسر روزن جمال شهریار

خاك و آب از عکس او رنگین شده

جان بباریده به‌ترك و زنگبار[9]

روز رفت و قصّه‌ام کوته نشد

ای شب و روز[10] از حدیثش شرمسار

شاه شمس‌الدین تبریزی مرا

مست می‌دارد، خمار اندر خمار

۱) غبار از دریا برانگیختن، کنایه ازکار محال انجام دادن است.
۲) بی‌آنکه «تویی» تو با تو باشد، بی‌خویش و محوذات حق. ۳) خار خار، خلجان و تعلق‌خاطر و اندیشه، دغدغه. ۴) در همین معنی در مثنوی آمده است:

تو مکن تهدیدم از کشتن که من	تشنهٔ زارم به‌خون خویشتن
گر بریزد خون من‌آن دوست‌رو	پای‌کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم، مرگ‌من درزندگی‌است	چون رهم‌زین‌زندگی‌پایندگی‌است

و در جای دیگر:

نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وهمت نیاید آن دهد

۵) فتیل،فتیله. ۶) اندرگرفته، مشتعل؛ (گرفتن ودرگرفتن، اشتعال).
۷) می‌ورشد، ورمی‌شد، برمی‌شد، بالا می‌رفت. ۸) تاسه، اضطراب، بیقراری.
۹) ترك و زنگبار، سپید و سیاه، همهٔ انسانها، دیار ترك و دیار زنگبار.
۱۰) اشاره‌است‌به‌«لَیسَ عِنْدَ رَبِّکُم صباحٌ ولامساء»، نزد پروردگارشماصبح‌ و شامی نیست؛ حدیث نبوی است، باکمی **اختلاف**.

۱۷۹

ای جانِ جانِ جانها، جانیّ و چیز دیگر
وی کیمیای کانها، کانیّ و چیز دیگر
ای آفتاب باقی، وی ساقی سواقی[۱]
وی مشرب مذاقی[۲]، آنیّ و چیز دیگر
ای مشعله یقین را، وی پرورش زمین را
وی عقل اولین[۳] را ثانیّ و چیزدیگر
ای مظهر الهی، وی فرّ پادشاهی
هرصنعتی که خواهی، تانی[۴] و چیز دیگر
هرگون غرایبی را، هر بوالعجایبی[۵] را
هرغیب و غایبی را، دانی وچیز دیگر
زآن عشق همچو افیون لیلی کنی ومجنون
ای از سُنات[۶] گردون، سانیّ و چیز دیگر
ای نور صدرها را، اومید صبرها را
براوجْ ابرها را، رانیْ و چیزدیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
باشد دراین جریمت، زانیّ[۷] و چیز دیگر
ای اصلِ اصلِ مبدا، وی دستگیرِ فردا
گشتم به‌دست سودا، عانی[۸] و چیز دیگر

پُرّ‌ست این دهانم، بر غیر تو نخوانم
چون هست غیر گوشت، فانیّ و چیز دیگر

۱) سواقی(ج. ساقیه مؤنث ساقی). ۲) مذاقی، درخور چشیدن، خوش چاشنی. ۳) عقل اولین، جبرئیل. ۴) تانی، توانی. ۵) بوالعجایب، بسیار پر-مکرو حیله. ۶) سُنات(ج. سانی)، درخشان. ۷) استادفروزانفر نوشته است، ظاهراًمستفاداست از مضمون حدیث، زنا العینین النظر (زنای دو چشم نظر است). ۸) عانی، ذلیل، اسیر.

۱۸۰

ای محو عشق گشته، جانیّ و چیز دیگر
ای آنکه آن توداری، آنیّ وچیز دیگر
اسرار آسمان را واحوال این وآن را
از لوح نانبشته[۱]، خوانی و چیز دیگر
هردم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی[۲]
آنرا و صدچنان را، دانی و چیزدیگر
لعلی است بی‌نهایت، در روشنی بغایت
آن لعل بی‌بها[۳] را، کانیّ و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روزالست برجان
آن جمله حکمها را، رانیّ و چیزدیگر
چشمی که دیدآن‌رو، گرعشق راند این‌سو
آن چشم نیست، والله، زانیّ [۴] و چیز دیگر

آن چشم احول آمد، درگام اوّل آمد
کوگفت اوّلی را، ثانیّ و چیز دیگر
هرکو بقا نیابد از شمس حقّ تبریز
او هست در حقایق، فانیّ و چیز دیگر

۱) نانبشته، نانوشته. ۲) عرش و کرسی، عرش همان است که حکما فلك‌الافلاك گویند (کشاف اصطلاحات‌الفنون) و عرش اکبر نزد صوفیه قلب انسان‌کامل است (همان‌کتاب)؛ کرسی نیز به‌روایتی همان عرش است (مجمع‌البیان طبرسی) و به‌روایتی سریری‌است درزیرعرش (همان کتاب) و روایتی است، اَلْقَلْبُ بَیتُ‌الرَّبِّ (قلب‌سرای پروردگار است) (احادیث مثنوی) که به‌صورت قَلْبُ المؤمِنِ عَرْشُ‌الرَّحمٰنِ هم‌شهرت دارد. ۳) بی‌بها، بسیارگرانقیمت که بها بر آن نتوان نهاد. ۴) ← غزل ۷/۱۷۹.

۱۸۱

آمد بهار خرّم و آمد رسولِ یار
مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ، روان شو به‌سوی باغ
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن، ز غیب، غریبان رسیده‌اند
رَو، رَو، که‌قاعده‌ست که «القادِمُ یُزار[۱]»
گل از پی قدوم تو درگلشن آمده‌ست
خار از پی لقای تو گشته‌ست خوش‌عذار

ای سرو، گوش دار که سوسن به‌شرح تو
سرتا به‌سر زبان شد برطرف جویبار
غنچه‌گره‌گره شد و لطفت‌گره‌گشاست
از تو شکفته‌گردد و برتو کند نثار
گویی قیامت است‌که برکرد سر ز خاک
پوسیدگانِ بهمن و دَی، مردگانِ پار
تخمی که مرده بود، کنون یافت زندگی
رازی که خاک داشت، کنون‌گشت آشکار
شاخی که میوه داشت، همی نازد از نشاط
بیخی که آن نداشت، خجل‌گشت و شرمسار
آخرچنین شوند درختانِ روح نیز
پیدا شود درختِ نکوشاخِ بختیار
لشکر کشیده شاهِ بهار و بساخت برگ[2]
اسپرگرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سر بُریم فلان را چو گندنا[3]
آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری، چو در رسد مدد نصرت خدا
نُمرود را برآید از پشه‌ای دمار[4]

۱) آنکه به‌شهری وارد می‌شود به‌دیدارش باید رفت؛ یادداشت استاد فروزانفر؛ ظاهراً مثل است و افلاکی‌آن را به‌عنوان خبرآورده است. ۲) برگ و ساز آماده‌کرد. ۳) گندنا، تره. ۴) ← غزل ۱/۱۳۵.

۱۸۲

چند ازین راهِ نوِ روزگار؟
پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتشِ فرعون بکُش زابِ بحر[1]
مفرش نمرود به‌آتش[2] سپار
چرخ فلك را به‌خدایی مگیر
انجم و مه را مشناس اختیار
چشم دران باد نهاده‌ست خس
کو کَشَدش جانب هردشت و غار
خیره در آن آب بمانده‌ست سنگ
کوش بغلطاند در سیل بار[3]
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر[4] می‌نواز
گاه ز تر بگذر ورو خشك آر
گر ننوازی دل این چنگ را
بس بود اینش که نهی بر کنار
نُور علی نُور[5] چو بنوازیش
باده خوش و خاصه به‌فصل بهار

در کف عشق است مِهار همه

اشتر مستیم در این زیر بار

گاه چو شیری متمثّل[6] شود

تا برمد خلق ازو چون شکار

گاه چو آبی متشکّل شود

خلق رود تشنه بدو جانسپار

۱) اشاره به‌داستان غرق شدن فرعون و سپاه او در نیل است که در تعقیب موسی و بنی‌اسرائیل خواستند، از نیل بگذرند. ۲) اشاره به‌داستان آتش نمرود است که برای سوختن ابراهیم برافروخته بود←غزل ۵/۱۲۲. ۳) سیل‌بار، مسیل، جایی که سیل بسیار بگذرد؛ مثل دریابار، جویبار. ۴) صفت تری برای مسموعات از قبیل ترانه و شعر رواج داشته. حافظ گوید:

یك نکته از این معنی گفتیم و همین باشد / کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد؟

۵) یادداشت استاد فروزانفر: مقتبس است از آیهٔ «وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، نورٌ علی نور» (قرآن کریم ۳۵/۲۴) و هرچند آتش به‌آن روغن نرسید، روشنایی آتش به‌آن روشنایی روغن (روشنایی در روشنایی). ۶) متمثل، مجسّم.

۱۸۳

در بگشا کآمد خامی دگر

پیشکشی کن دو سه جامی دگر

هین که رسیدیم به‌نزدیکِ ده

همره ماشو دو سه گامی دگر

هین، هله، چونی تو ز راهِ دراز؟

هر قدمی غصّه و دامی دگر

بسته بُدی تو در و بام سرا
آمدت آن حکم ز بامی دگر
ای ز تو صدکامْ دلم یافته
می‌طلبد دل ز تو کامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب
گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سرنهدت آفتاب
گوید: «بپذیر غلامی دگر.»
برتو و برگِردِ تو هر کس که هست
دم‌به‌دم از عرش سلامی دگر
بی‌سخنی رهرَوِ راه ترا
در غم و شادی است پیامی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن
بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازاین‌سوی بدان سو کشم
بنگرم آن‌سوی نظامی دگر
عیش جهان‌گردد برمن حرام
بینم من بیت‌حرامی[1] دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام
بعدِ شدن هست تمامی دگر
بس کنم، ای دوست، تو خود گفته گیر
یك دو سه میم و دو سه لامی[2] دگر

۱) بیت حرام، کعبه. ۲) منظور دو سه سخنی و حرفی دیگر است ← غزل ۱۹۹ بیت ما قبل آخر.

۱۸۴

چنان مستم، چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم[۱] من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم، چنانستم من امروز
به‌جان[۲] باآسمانِ عشق رفتم
به‌صورت[۳] گر در این پستم[۴] من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم: «ای عقل،
بُرون رو، کز تو وارستم من امروز
بشوی، ای عقل، دست خویش از من
که در مجنون بپیوستم من‌امروز.»
نمی‌دانم کجایم لیك، فرّخ
مقامی کاندر او هستم من امروز!
بیامد بردرم اقبال[۵] نازان
ز مستی در براو بستم من امروز
چو واگشت او، پی او می‌دویدم
دمی از پای ننشستم من امروز

چو «نحن اقرب[۵]»م معلوم آمد
دگر خود را بنپرستم من امروز
مبند آن زلف، شمس‌الدّین تبریز!
که چون ماهی در این شستم[۶] من امروز

۱) از محدودیت رها شدم. ۲) به‌جان، روحاً. ۳) به‌صورت، صورتاً، جسماً. ۴) پست، پستی (درمقابل بالایی)، فرود. ۵) وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِنْ حَبلِ الوَرید (قرآن کریم، ۱۶/۵۰)، وما نزدیکتریم به‌او از رگ جان. ۶) شست، دام.

۱۸۵

سیمرغ[۱] کوه قاف[۲] رسیدن گرفت باز
مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود،
درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود به‌خون در شب فراق
آن چشمْ رویِ صبح بدیدن گرفت باز
صدّیق و مصطفی به‌حریفی درون غار
برغارْ عنکبوت تنیدن[۳] گرفت باز
دندان عیش کُند شد از هجر تُرشروی
امروز قندِ وصل گزیدن گرفت باز

پیراهن سیاه که پوشید روز فصل[۴]
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
هریك ترنج و دست بریدن گرفت باز

افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد[۵]
با تنگه‌های لعل خریدن گرفت باز

آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز

خاتونِ روح خانه نشین از سرای تن
چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظّارهٔ خلیل کن آخر، که شهد و شیر
از اصبعین[۶] خویش مزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد، ز عشقش ستیر[۷] شد،
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

بربام فکر خفته، ستان[۸]، دل به‌عشق ما
یك یك ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق است و او
گوش مرا به‌خویش کشیدن گرفت باز

۱) سیمرغ، مرغ افسانه‌ای که در اساطیر ایرانی قدیم رمز حکمت و مداوا وچاره‌گری است و در عرفان اسلامی رمزکمال ونشانه‌ای از ذات حق. معمولا سیمرغ و عنقا دردورهٔ اسلامی با یکدیگر خلط‌شده‌اند. ۲) کوه قاف، کوهی که پیرامون جهان است و قدما آن را با البرز یکی می‌دانسته‌اند و آشیانهٔ عنقا، وگاه سیمرغ،

را در آن‌کوه می‌دانسته‌اند. ۳) حریفی («ی» مصدری)؛ اشاره است به داستان حضرت رسول هنگام مهاجرت که در غار پناهنده شد وعنکبوتی بردرآن غار تار تنید. تا دشمنان حضرت از وجود او درآنجا آگاه نشوند. ← غزل۶/۹۶.
۴) روزفصل، روزجدایی. ۵) مزاد، مزایده، من یزید، حراج، حافظ گوید،
عشوه‌ای از لب‌شیرین تودل‌خواست به‌جان به‌شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
۶) اشاره است به‌داستان ابراهیم خلیل که چون مادر ابراهیم از بیم دشمنان اورا درگودالی زیرزمین پنهان کرد، جبرئیل آمد و انگشت ابهام وسبابهٔ اورا در دهانش نهاد تا بمکد و ابراهیم از یکی ازآن انگشتان شیر می‌خورد و از دیگری عسل.
۷) ستیر، مستور، عفیف. ۸) ستان، برپشت خوابیده.

۱۸۶

دست بنه بردلم، از غم دلبر مپرس
چشم من اندر نگر، از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان
وز ستم و ظلم آن طُرّهٔ[۱] کافر مپرس
عشق چو لشکر کشید، عالم جان راگرفت
حال من از عشق پرس، از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ، ازو
جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست؟ آنکه ز روزن پرد
گر تو چو مرغی، بیا بر پر و از در مپرس
چون پدر و مادرِ عاشقْ هم عشق اوست،
بیش مگو از پدر، بیش[۲] ز مادر مپرس

هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب[3]

چون به‌تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشقِ این آتش است

سوخته‌پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس

گر تو و دلدار سر هردو یکی کرده‌ایت[4]

پای دگر کژمنه، خواجه، ازاین سرمپرس

رو تو به‌تبریز زود ازپی این شکر را[5]

با لَطَف شمس حق از می‌و شکّر مپرس

۱) طرّه، گیسو، موی پیشانی. ۲) بیش، دیگر، نیز. ۳) بتاب، تافته، تفته (قیاس کنید: بهوش، بخرد). ۴) کرده‌ایت، کرده‌اید؛ سر هردو یکی کرده‌اید، یکانه شده‌اید. ۵) از پی این شکر را (کهن)← غزل ۹/۱.
۶) لَطَف، احسان و اتحاف.

۱۸۷

دام دگر نهاده‌ام تاکه مگر بگیرمش

آن‌که بجَست از کفم بار دگر بگیرمش

آن‌که به‌دل[1] اسیرمش در دل و جان پذیرمش

گرچه‌گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

راه برم به‌سوی او شب به‌چراغ[2] روی او

چون برسم به‌کوی او حلقهٔ در بگیرمش[3]

درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده
تا ز رخم چو زر برد برسر زر بگیرمش[4]
گرچه جگر شدم چه شد؟ هرچه بتر شدم چه شد؟
زیر و زبر شدم چه شد؟ زیر و زبر بگیرمش
تا به‌سحر بپایمش، همچو شکر بخایمش
بند قباگشایمش، بندکمر بگیرمش
خواب شده‌ست نرگسش، زود درآیم از پسش
کرد سفر به‌خواب خوش، راه سفر بگیرمش

۱) به‌دل، قلباً. ۲) به‌چراغ، باچراغ. ۳) حلقهٔ دربگیرمش، حلقهٔ درش بگیرم. ۴) تا هنگامی‌که خواست از چهره‌ام. (که زرد است مانند زر) زر ببرد او را بگیرم.

۱۸۸

ای یوسف مهرویان، ای جاه و جمالت خوش
ای خسرو و ای شیرین، ای نقش و خیالت خوش
ای چهرهٔ تو مه‌وش، آب است ودر او آتش
هم‌آتش تو نادر، هم‌آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق، نقش تو خوش است، الحق
ای‌نقش تو روحانی، وی نور جلالت خوش
ای مستی هوش آخـِر در مهر بجوش آخـِر
دروصل بکوش آخر، ای صبح ِ وصالت خوش

ای روز ز روی تو، شب سایهٔ موی تو
چون ماه برآ امشب، ای طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری وَرْ جَور و مِحال آری[1]
آمیخته‌ای باجان، ای جَور و مِحالت خوش
دل گفت مرا: «روزی سالی گذرد زان مه.»
جان گفت به‌گوش دل ک:«ای دل، مه‌و سالت خوش!»
تبریز، بگو آخر با غمزهٔ شمس‌الدّین
کای فتنهٔ جادویان، ای سحر حلالت خوش

۱) مِحال، عذاب، شکنجه. شدیدُالمِحال (قرآن کریم ۱۳/۱۳)، سخت مکر.

۱۸۹

وقتت خوش، وقتت خوش، حلوایی و شکرکش
جمشید ترا چاکر، خورشید ترا مفرش[1]
بخرام، بیا، کاین دم والله که نمی‌گنجد
نی میوه و نی شیوه، نی چرخ و مه مه‌وش
جز ما و تو و جامی دریاکفِ خوش‌نامی
چون دیک مجوش از غم، چون ریگ بیا درکش
ناساخته افتادم در دام تو، ای خوش‌دم
ای بادهٔ درباده، ای آتشِ درآتش

نی، بس کن و، نی، بس کن، خود را همه اخرس[2] کن
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش[3]

۱) مفرش، گستردنی، بستر، فرش. ۲) اخرس، گنگ. ۳) ظاهراً مقصود ابوالعباس احمد بن محمد موصلی شافعی فقیه نحوی استاد ابن جنی (متوفی ۳۹۲ هق.) و از رجال سده چهارم، مؤلف کتابی در تعلیل قرائات سبعه است. (ریحانة الادب، ذیل اخفش).

۱۹۰

اندر آ، ای اصلِ اصلِ شادمانی، شادباش
اندر آ، ای آبِ[1] آبِ زندگانی، شادباش
گَرْت بیند زندگانی، تا ابد باقی شود
ورْت بیند مرده، هم داند که جانی، شادباش
همچنین تو دم‌به‌دم آن جامِ باقی می‌رسان
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی، شادباش
برنشانه‌یْ خاك ما اینك نشان زخم تو
ای نشانه، شاد زیّ و ای نشانی، شادباش
ای هما[2] کز سایه‌ات پَرْ یافت کوه قاف نیز
ای همای خوش‌لقای آنجهانی، شادباش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
هم جهانی هم نهانی هم عیانی، شادباش

تحفه‌های آنجهانی می‌رسانی دم‌به‌دم

می‌رسان و می‌رسان، خوش می‌رسانی، شادباش

رختها را می‌کشاند جانِ مستان سوی تو

می‌چشان و می‌کشان، خوش می‌کشانی، شادباش

ای جهان را شاد کرده، وی زمین را جمله گنج

تا زمین گوید ترا که «ای آسمانی، شادباش»

گوهرِ آدم به‌عالم، شمس تبریزی، تویی

ای ز تو حیران شده بحر معانی، شادباش

۱) آب، رونق و آبرو ۲) هما (همای)، مرغ افسانه‌ای سعادت که در قصه‌ها گویند بر سر هر کس بنشیند به‌پادشاهی می‌رسد. و بر طبق افسانه‌ها خوراك همای استخوان است.

۱۹۱

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش

خون انگوری نخورده، باده‌شان هم خونِ[۱] خویش

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این

بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گر تو فرعون منی[۲]، از مصرِ تن بیرون کنی

در درون، حالی، ببینی موسی و هارون[۳] خویش

لنگری از گنج مادون بسته‌ای برپای جان

تا فروتر می‌روی هرروز با قارون[۴] خویش

یونسی دیدم نشسته برلب دریای عشق
گفتمش: «چونی؟» جوابم داد برقانون خویش
گفت: «بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چوحرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون[5] خویش.»
زین سپس ما را مگو چو نـّی وَ از چون درگذر
چون ز چونی دم زندآن کس که شد بیچونِ خویش؟
باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدلتریم
رو به‌محبوسان غم ده، ساقیا، افیون خویش
خون ما برغم حرام و خون غم برما حلال
هرغمی کو گـِرد ماگردید، شد در خون خویش[6]
باده گلگونه‌ست[7] بررخسار بیماران غم
ما خوش از رنگ خودیم و چهرهٔ گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور[8] همچون مردگان
هرزمانم عشق جانی می‌دهد زافسون خویش
در بهشت استبرق سبزاست[9] و خلخال و حریر
عشق نقدم می‌دهد از اطلس واکسون[10] خویش
دی منجـّم گفت: «دیدم طالعی داری تو َسعد.»
گفتمش: «آری، ولیك از ماه روزافزون خویش.»
مه که باشد با مه ما؟! کز جمال و طالعش
نحس‌اکبر سعداکبر[11] گشت برگردون خویش

۱) از بیرون خویش، از ماسوای خود؛ خون انگوری...، شراب که خون انگور است نمی‌خورند و شرابشان از خون خودشان است. ۲) یعنی اگر فرعون

خودخواهی (منی) را از مصر تن خویش بیرون کنی. ۳) هارون، برادر موسی‌بن عمران که در کار نبوت یاریگر او بود. نامش در قرآن کریم‌آمده است. هنگامی که موسی به‌میقات رفت هارون را به‌جای خود نشانید. برطبق کتاب مقدس نیز این دوبرادر در تکلم و عمل شرکت داشتند. ۴) قارون، در داستانها او را پسرعم موسی دانسته‌اند وبعضی پسر برادر او. قارون مال فراوان اندوخته‌بود، وگویند این‌اموال را ازرهگذر علم‌کیمیا بدست آورده بود. وی با موسی به‌مخالفت برخاست و موسی دعا کرد تا وی هلاك شود و اموالش به‌زمین فرو رود. قارون رمز مال‌اندوزی است. ۵) ذوالنون، (صاحب و یار ماهی)، کنایه از یونس است که در شکم ماهی رفت. عنوان ذوالنون درقرآن‌کریم‌آمده است.
۶) درخون خویش، شد، سبب قتل خود شد. ۷) گلگونه، غازه،سرخاب.
۸) نفخ صور، دمیدن اسرافیل درصوربرای زنده‌کردن مردگان. ۹) اشاره است به آیهٔ عالِیَهُم ثیابُ سُنْدسٍ خُضْرٌ و اِسْتَبْرَقٌ (قرآن کریم ، ۲۱/۷۶ زبرین جامهٔ ایشان جامه‌های سندس‌سبز (دیبای تُنُك) و دیبای ستبر.
۱۰) اکسون، جامهٔ سیاه قیمتی‌که بزرگان می‌پوشیده‌اند. ۱۱) نحس اکبر، زحل؛ سعداکبر، مشتری.

۱۹۲

ساقیا، بیگه رسیدی، مَی بده، مردانه‌باش
ساقی دیوانگانی، همچو می دیوانه باش

سربه‌سر پر کن قدح را موی راگنجا[1] مده
وآن‌کزین میدان بترسد، گو: «برو، در خانه باش.»

چون ز خود بیگانه‌گشتی، رَو، یگانه‌ئی مطلقی
بعد ازآن خواهی وفاکن، خواه رَو بیگانه‌باش

دُرّهای با صدف را سوی دریا راه نیست
گرچنان دریات باید بی‌صدف دُردانه‌باش

بانگ برطوفان بزن تا او نباشد خیره ُکش
شمع را تهدید کن ک«ای شمع، چون پروانه‌باش.»
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
ک«ای مبارك کاسهٔ سر، عشق را پیمانه باش.»
لانهٔ تو عشق بوده‌ست، ای همای لایزال
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

۱) یعنی چنان لبریز کن که به‌اندازهٔ مویی هم خالی نماند.

۱۹۳

سر َمست شد نگارم، بنگر به‌نرگسانش
مستانه شد حدیثش، پیچیده شد زبانش
گه می‌فتد ازین‌سو، گه می‌فتد از آن‌سو
آن کس که مست گردد، خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان، ما را ازو مترسان
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش[۱]
ای عشق، الله الله، سرمست شد شهنشه
برجه، بگیر زلفش، درکش دراین میانش
اندیشه‌ای که آید در دل، ز یار گوید،
جان برسرش فشانم ُپرزر کنم‌دهانش

آن رویِ گلستانش و آن بلبل بیانش
وان شیوه‌هاش، یارب، تا باکی است آنش؟
این صورتش بهانه‌ست، او نور آسمان است
بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش است، جانش
دَی را بهار بخشد، شب را نهار[2] بخشد
پس این جهانِ مرده زنده‌ست از آن جهانش

۱) شحنه، داروغه، پاسبان شهر و برزن. ۲) نهار، روز.

۱۹۴

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش
وان جان که هست این جان وین عقل مستعار[1]ش
هرلحظه اختیاری نونو دهد به‌جانها
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم، من این و آن ندانم
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
وان لطفِ توبه‌سوزش وآن خُلقِ چون بهارش
عشقش بلای توبه، داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه‌خوارش؟

چون دوست[2] و دشمنِ او هستند رهزن او
ماییم و دامن او، بگرفته استوارش
از عشق جام و دَوْرش شاید کشید جورش
چون گوش دوست داری، می‌بوس گوشوارش
من حلقه‌های زلفش از عشق می‌شمارم
ورنه کجا رسد کس در حدّ و در شمارش؟
لطفش همی‌شمارم، دل با دَم شمُرده
جانیش بخش، آخِر، ای کُشته زار زارش[3]

۱) مستعار، عاریتی. ۲) بخوانید: دُست (به‌تلفظ قدیمی کلمه).
۳) ای کسی که به‌زاری زار او را کشته‌ای.

۱۹۵

آینه‌ام من، آینه‌ام من، تا که بدیدم روی چو ماهش
چشم جهانم، چشم جهانم، تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ و زمین شد، چرخ وزمین شد جنّت مأوی، راحت جانها
تا که برآمد، تا که برآمد بر کُهِ جودی[1] خیل و سپاهش
پشت قوی شد، پشت قوی شد اختر دولت، عدل و عنایت
چون نشود شه، چون نشود شه آن‌که تو باشی پشت وپناهش
شوره‌زمینی، شوره‌زمینی کز تو کشد او آب بهاری
سبزتر آمد، سبزتر آمد از همه‌جاها کشت و گیاهش

روی چو ماهت، روی چو ماهت بست گرو، دی با مه و اختر
گشت گروگان، گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاهش
سلسله‌جنبان، سلسله‌جنبان گشت برابر! این دل مجنون
چون بنشورد، چون بنشورد؟ آن مجنون کِش شد سر ماهش[۲]؟
دم مزن ای‌جان، دم مزن ای‌جان، برخور کآمد روز مبارك
کیست مبارك، کیست مبارك؟ــ آنکه ببیند هم ز پگاهش

۱) جودی (کوه) (جودی داغ)، گرانکوهی مرتفع، در ولایت بهتان ترکیهٔ آسیایی ارتفاعش به ۴۰۰۰ گز می‌رسد. شهرتش به‌سبب روایتی است که به‌موجب آن کشتی نوح درآنجا (نه برآرارات) به‌زمین نشست. (دایرةالمعارف‌فارسی)

۲) عقیده داشته‌اند که‌دیوانگان‌درآخر ماه جنونشان تازه می‌شود و گُل می کند.

۱۹۶

مستیِ امروز من نیست چومستیّ دوش
می نکنی باورم؟ کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب، عقلِ مرا برد آب
گفت خِرد: «الوداع! باز نیایم به‌هوش.»
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
چونکه ز سر رفت دیك، چونکه ز حد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرّید و جَست
با سَرمستان مپیچ، هیچ مگو، رو، خموش!

صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان

ک«ز سوی هفتم فلك دوش شنیدم خروش.»

گفت زحل زهره[1] را: «زخمهٔ آهسته زن

وی اسد[2]، آن ثور[3] را شاخ بگیر و بدوش.»

خون‌شده بین از نهیب° شیر به‌پستان ثور[4]

شیر فلك[5] را نگر، گشته ز هیبت چو موش

گرم کن، ای شیر، تك[6]، چند گریزی چو سگ؟

جلوه‌کن ای ماهرو، چند کنی روی‌پوش

چشم‌گشا، شش جهت شعشعهٔ نور بین

گوش‌گشا سوی چرخ، ای شده چشم تو گوش

بشنو از جان سلام، تا برهی از کلام

بنگر در نقشگر تا برهی از نقوش

گفتمش: «ای خواجه، رو، هرچه شود گو بشو

صافم و آزاد نو، بندهٔ دُردی فروش.»

ترس و امید ترا هست حواله به‌عقل

دانه ودام ترا هست شکاری وحوش

دُردی دردش مرا چون به‌حمایت گرفت

با من ازینها مگو، کار تو است آن، بکوش

۱) زهره (ناهید)، در اساطیر رمز رامشگری و مطربی. ۲) منظور برج اسد (شیر) است که درمنطقة‌البروج پنجمین برج است. ۳) ثور، برج ثور (گاو) که در منطقة‌البروج دومین برج است. ۴) خون‌شده...، شیر را در پستان ثور از ترس خون‌شده ببین. ۵) شیر، برج اسد. ۶) تك گرم کردن، تیز دویدن.

۱۹۷

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست، دوش
توبه‌کنان، توبه را سیل ببرده‌ست دوش
عاشق صدساله‌ام، توبه کجا من کجا!
توبهٔ صد ساله را یار در اشکست دوش
بادهٔ خلوت‌نشین در دلِ خُم مست شد
خلوت و توبه شکست، مست برون جَست دوش
ولوله در کو فتاد، عقل در آمد که «داد!»
محتسبِ عقل را دست فروبست دوش

۱۹۸

جان من است او، هی مزنیدش
آنِ من است او، هی مبریدش
آب من است او، نان من است او
مثل‌ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش، آب روانش
سرخیِ سیبش، سبزیِ بیدش

متّصل است او، معتدل است او
شمع دل است او، پیش کشیدش
هر که ز غوغاوز سر سودا
سر کَشد اینجا، سر ببُریدش
عام بیاید، خاص کنیدش
خام بیاید، هم بپزیدش
نك شهِ هادی، زان‌سوی وادی
جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی، آب حیاتی
شاخ نباتی، تا بمزیدش

۱۹۹

آن میر دروغین بین با اسپك و با زینك
شنگینك و منگینك[۱]، سربسته به‌زرّینك
چون منکر مرگ است او، گوید که «اجل کو، کو؟»
مرگ آیدش از شش‌سو گوید که «منم، اینك.»
گوید اجلش کای خر، کو آن همه کرّ و فر؟
و آن سبلت و آن بینی و آن کبرك و آن کینك؟
کو شاهد و کو شادی؟ مفرش به کیان دادی؟
خشت است ترا بالین، خاك است نهالینك[۲]

ترک خور و خفتن گو، رو، دین حقیقی جو
تا میر ابد باشد بی‌رسمك و آیینك

چون مرد خدا بینی، مردی کن و خدمت کن
چون رنج و بلا بینی، در رخ مفکن چینك

این هجو من است ای تن و آن میر منم، هم من
تا چند سخن گفتن از سینك و از شینك[3]

شمس‌الحق تبریزی، خود آب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیدهٔ نمگینك؟

۱) شنگینك ومنگینك، شوخ. ۲) نهالینك (نهالین + «ك» تصغیر)، نهالی (تشك) کوچك. ۳) ← غزل ۲/۱۸۳.

۲۰۰

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
کان فتنهٔ مه‌عذار گلرنگ

نی خواب گذاشت، خواجه، نی صبر
نی نام گذاشت، خواجه، نی ننگ

بدرید خرد هزار خرقه
بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل به‌خشم با هم
استاره و مه ز رشك در جنگ

استاره به‌جنگ کز فراقش
این عرصهٔ چرخ تنگ شد، تنگ
مه‌گوید: «بی ز[1] آفتابش
تا کی باشم ز چرخ آونگ؟»
بازارِ وجودْ بی‌عقیقش
گوباش خراب، سنگ برسنگ[2]
ای عشقِ هزارنامِ خوش‌جام
فرهنگ‌دهِ هزار فرهنگ!
بی‌صورتِ با هزار صورت!
صورت‌دهِ ترك و رومی و زنگ!
در ده ز رحیق[3] خویش یك‌جام
یا از رز[4] خویش یك کفی بنگ[5]
بگشا سر خنب را دگربار
تا سربنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربانِ گردون
مستانه برآورند آهنگ
مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بود دنگ[6]

۱) بی‌از، بی، بدون. ۲) گو تمام بازار وجود ویرانه باشد و سنگ روی سنگ‌افتاده. ۳) رحیق، شراب. ۴) رز، باغ، باغ انگوری، درخراسان هم‌اکنون به‌کاربردن «باغ و رز» معمول‌است. ۵) بنگ، سبز، سبزك، برگ گیاه شاهدانه. ۶) دنگ، بی‌خبر و بی‌هوش.

۲۰۱

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
بانگ رسید: «کیست آن؟» گفتم: «من، غلامِ دل.»
شعلهٔ نورِ آن قمر می‌زد از شکافِ در
بردل و چشم رهگذر از بر نیکنام دل
موج زنور روی دل ُپرشده بود کوی دل
کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقل ُکل ار سری کند با دل چاکری کند[1]
گردن عقل و صد چو او بسته به‌بند دام دل
رفته به‌چرخ ولوله، َکوْن گرفته مشغله[2]
خلق ُگسِسته سلسله از َطرَف پیام دل
نورگرفته از برش کرسی و عرش[3] اکبرش
روح نشسته بردرش می‌نگرد به‌بام دل
نیست قلندر از بشر[4]، نك به‌تو گفت مختصر
جمله نظر بُوَد نظر، در خمشی کلام دل
جملهٔ کَوْن مستِ دل گشته زبون به‌دست دل
مرحله‌های نه فلك هست یقین دوگام دل[5]

۱) اگر سروری و بزرگی کند باز چاکر دل است. ۲) مشغله، سر و صدا، فریاد. ۳) ← غزل ۲/۱۸۰. ۴) گویا اشاره است به‌عبارت معروفی

که ازاقوال مشایخ صوفیه است به‌صورت: «الصوفی غیر مخلوق» و عبارت دیگر به‌صورت: «الصوفی هوالله.» (رسالهٔ فتوت عکسی ۷۰۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه).
۵) «ظاهراً تعبیر دوگام‌دل مقتبس است‌از: خُطْوَتان و قَدْ وَصَل». (یادداشت استاد فروزانفر) دوگام‌است ورسیده که بیشتر به‌صورت‌و َصَلْتَ (رسیدی)معروف‌است و از اقوال حسین منصور حلاج است که از او پرسیدند که طریق به‌خدای چه‌گونه است؟ گفت: دوقدم است و رسیدی؛ یك قدم از دنیا برگیر ویك‌قدم ازعقبی، اینك رسیدی به‌مولی.

۲۰۲

ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گُم کرده‌ام
زان َمی که در پیمانه‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
مستم ز خمر «من‌لدن»[۱] َرو محتسب را غمز[۲] کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟
با زندگانت زنده‌ام، با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون‌گلبنان بشکفته‌ام
با منکرانِ َدیْ صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان طلب، در من نگر، والله که مستم بی‌خبر
من‌گرد خنبی‌گشته‌ام، من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم، ولی از روی او؛ غرقم، ولی در جوی او
از قند و ازگلزار او چون‌گلشکر[۳] پرورده‌ام

روزی که عکس روی او برروی زرد من فتد
ماهی شوم، رومی رخی، گر زنگی نو بَرده‌ام

در جام ِمی آویختم، اندیشه را خون ریختم
با یار ِ خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام

آویختم[4] اندیشه را، کاندیشه هشیاری کند
زاندیشه بیزاری کنم، زاندیشه‌ها پژمرده‌ام

دوران کنون دوران ِ من، گردون کنون حیران من
در لامکان سیران[5] من، فرمان ز قان[6] آورده‌ام

در جسم من جانی دگر، در جان من قانی دگر
با آن ِ من آنی دگر، زیرا به‌آن پی برده‌ام

گر گویدم: «بیگاه شد، رو رو، که وقت راه شد.»
گویم که «این با زنده گو، من جان به‌حق بسپُرده‌ام.»

خامش که بلبل باز را گفتا: «چه خامش کرده‌ای؟»
گفتا: «خموشی را مبین در صید شه صد مرده‌ام.»

۱) وَ اِنَّكَ لَتُلَقَّی القُرآنَ مِن لَدُنْ حَکیم عَلیم (قرآن کریم، ۶/۲۷) و تو را قرآن در دل و در زبان می‌دهند از نزدیك راست‌دانشی راست‌کار و دانا؛ خمر مِنْ لَدُن، خمر لدنی، خمر الاهی.
۲) غمز کردن، حرکت به‌چشم و ابرو.
۳) گلشکر، ترکیبی است از گل سرخ و مواد قندی و شیرین که می‌فشارند و می‌سایند و سه روز هر صبح و شام بهم می‌زنند و چهل روز در آفتاب می‌گذارند. قدما گلشکر را به‌عنوان مسهل تجویز می‌کرده‌اند.
۴) آویختن، به‌دار آویختن، به‌دار زدن.
۵) سیران، سیر، گردش.
۶) قان، خان.

۲۰۳

این‌بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این‌بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را زخود برکنده‌ام، با چیز دیگر زنده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام[۱]
ای مردمان، ای مردمان، از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشدآن کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته، از شورمن بگریخته
من با اجل آمیخته، درنیستی پرّیده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهدکه ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
ازکاسهٔ استارگان وز خون‌گردون فارغم
بهرگداررویان بسی منکاسه‌ها لیسیده‌ام
من ازبرای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام[۲]
حبس ازکجا من ازکجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟
مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام[۳]
چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا ازآن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام[۴]

در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

تو مستِ مستِ سرخوشی، من مستِ بی سر سرخوشم[1]
تو عاشقِ خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

۱) سوزیده، سوخته. ۲) یادداشت استاد فروزانفر: «ناظر است به‌حدیث: الدُّنیا سِجنُ المُؤمِنِ و جَنَّةُ الکافِر. جهان‌زندان مؤمن و بهشت کافر است.» ۳) ← غزل ۴/۱۱۷. ۴) یعنی از آن‌گونه‌ای که تو مرا دیده‌ای من‌مرحله‌ها تغییر کرده‌ام.

۲۰۴

هان، ای طبیب عاشقان، دستی فرو کش بر برم
تا بخت و رخت و تخت خود برعرش و کرسی بربرم

برگردن و بر دست من بربند آن زنجیر را
افسون مخوان، زافسونِ تو هرروز دیوانه‌ترم

خواهم‌که بدهم‌گنج زر، تاآن گواه دل بود
گرچه‌گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم

ورتوگواهانِ مرا رد می کنی، ای پرجفا،
ای قاضی شیرین قضا، باری فرو خوان محضرم[1]

بی‌لطف و دلداریّ تو، یارب، چه می‌لرزد دلم!
در شوق خاك پای تو، یارب، چه می‌گردد سرم!

پیشم نشین، پیشم نشان، ای جانِ جانِ جانِ جان
پُر کن دلم گر کِشتیم، بیخم ببُر گر لنگرم
گه در طواف آتشم، گه در شکاف آتشم
باد[2] آهنِ دل سرخ‌رو از دَمگه[3] آهنگرم
هر روز نو جامی دهد، تسکین و آرامی دهد
هر روز پیغامی دهد، این عشق چون پیغامبرم[4]
ای عشق، آخر چندْ «من» وصف تو گویم بی‌دهن؟!
گه بلبلم گه گلبنم، گه خضرم و گه اخضرم

۱) محضر، حکم محکمهٔ شرع، گواهی، استشهادنامه. ۲) بادا (صیغهٔ دعا از فعل بودن). ۳) دَمگَه، جایی که آهنگر در آن می‌دمد، کورهٔ آهنگری.
۴) بخوانید: پیغَمبرم.

۲۰۵

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم[1]
هفت اختر بی‌آب[2] را، کین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم[3]
از شاه بی‌آغازْ من پران شدم چون بازْ من
تا جغدِ طوطی‌خوار را در دیرِ ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم[۴]، شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو، باغ طاغیان گر سبز بینی، غم مخور
چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم

هرجا یکی گویی بود، چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد، در زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او، تا ساق شیطان بشکنم

چون در کف سلطان شدم، یک حبّه بودم کان[۵] شدم
گر در ترازویم نهی، می‌دان[۶] که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی
پس تو ندانی این‌قدر کین بشکنم، آن بشکنم؟

گر پاسبان گوید که «هی!»، بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد، من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگردد گرد دل، از بیخ و اصلش بر کنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم؟

نی‌نی، منم سرخوانِ تو، سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو برمهمان کنم، تا شرمِ مهمان بشکنم

ای که میانِ جان من تلقینِ شعرم می کنی
گر تن زنم[۷] خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند،
من لاابالی‌وارْ خود استون کیوان بشکنم

۱) سبب سرودن این غزل، از آنجا که نمونه‌ای از طرز شاعری مولوی است و خصوصیاتی ازحیات اورا نشان می‌دهد، لازم به‌یادآوری است. افلاکی در مناقب‌العارفین (به‌نقل استاد فروزانفر) گوید: «حضرت حسام‌الحق والدین چنان روایت کردکه روزی شیخم (یعنی مولانا) به‌خانهٔ ما آمد و ده‌شبانه‌روز اصلا افطارنکرد. درها را فرمود بستن و روزنه‌ها را گرفتن و فرمود که دسته‌کاغذ بغدادی حاضر کردند. همانا که به‌معانی لدنّی شروع کرده به‌عربی و پارسی هرچه املا فرموده بنوشتم و به‌آواز بلند نُسَخِ نَسْخْ کرده را می‌خواندم و می‌نهادم. چون تمام کردم فرمودکه تنور را آتش درانداختند. قریب صد طبق کاغذ را ورق ورق برمی‌گرفت و در تنور می‌انداخت و می‌گفت: ألا الی الله تَصیرُ الامُور (هان که بازگشتِ کارها به‌سوی خداست) و چون‌آتش شعله‌ها می‌افروخت تبسم می‌کردکه از غیب‌الغیب آمدند و باز به غیب بی‌عیب می‌روند. چلبی حسام‌الدین فرمود که می‌خواستم جهت تبرك ورقی چند پنهان کنم، حضرت شیخم (یعنی مولانا) فرمود که: نی‌نی، نشاید از آنکه ابکارِ این اسرار لایق اسماع اخیار این دیار نیست و استماع این‌کلمات را ارواح خواص حضرت مستعدگشته‌اند واینها غذای روحانیت ایشان‌است، شعر:

سخنم خورِ فرشته‌ست من‌اگرسخن‌نگویم ملك‌گرسنه‌گویدکه «بگو،خمش چرایی؟»

و ازآنجا بیرون‌آمده به‌حمّامِ «زیروا» درآمد و با فرجی و دستار مبارك از سوراخ خزینه در آب جوشان فرورفت و قرب هفت شبانه روز در آنجا بود؛ علی‌الصباح سر از خزینه بیرون‌کرده این شعر را سرآغاز فرمودکه شعر:

باز آمدم چون عیدنو تا قفل زندان بشکنم الخ...»

واین داستان با اینکه دروغ است و افسانه، هسته‌ای از واقعیت در آن هست.

۲) بی‌آب، بی‌رونق. ۳) یعنی غرور پادشاهان را. ۴) آصف، وزیر سلیمان‌بن داود. ۵) کان، معدن. ۶) می‌دان(امراستمراری ازدانستن)، بدان. ۷) تن‌زدن، استنکاف، انجام‌ندادن کار، سرباززدن.

۲۰۶

ای با من و پنهان چو دل، از دل[۱] سلامت می کنم
تو کعبه‌ای، هرجا روم قصد مقامت می کنم
هرجا که هستی حاضری، از دور در ما ناظری
شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می کنم
گه همچو باز آشنا بردست تو پرمی‌زنم
گه چون کبوتر، پرزنان، آهنگ بامت می کنم
گر غایبی، هردم چرا آسیب بردل می‌زنی؟
ور حاضری، پس من چرا در سینه دامت می کنم؟
دوری به‌تن، لیك از دلم اندر دل توروزنی است
زانِ روزن دزدیده[۲] من، چون مه، پیامت می کنم
من آینه‌یْ دل را زتو اینجا صِقالی[۳] می‌دهم
من گوش خود را دفترِ لطف کلامت می کنم
در گوشْ تو، در هوشْ تو، واندر دلِ پرجوشْ تو
اینها چه باشد؟ تو منی وین وصف عامت می کنم
ای دل، نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر ترا؟
«هرچند از تو کم شود از خود تمامت می کنم»
گه راست مانند «الف» گه کژ چو حرف مختلف
یك لحظه پخته می‌شوی، یك لحظه خامت می کنم

گر سالها ره می‌روی، چون مهره‌ای در دست من
چیزی که رامش می کنی، زان چیز رامت می کنم
ای شه حُسام‌الدّین حسن، می گوی با جانان که «من
جان را غلاف معرفت بهرِ حُسامت[4] می کنم»

۱) ازدل، قلباً. ۲) دزدیده، پنهانی. ۳) صقال، صیقل.
۴) حُسام، شمشیر.

۲۰۷

آمد خیالِ خوش که من از گلشنِ یار آمدم
در چشم مست من نگر، کز کویِ خمّار آمدم
سرمایهٔ مستی منم، هم دایهٔ هستی منم
بالا منم، پستی منم، چون چرخ دوّار آمدم
آنم کز آغاز آمدم، با روح دمساز آمدم
برگشتم و باز آمدم، برنقطه پرگار آمدم
گفتم: «بیا، شاد آمدی! دادم بده، داد آمدی!»
گفتا: «بدید و دادمن کز بهر این کار آمدم.»
هم من مه و مهتابِ تو، هم گلشن و هم آبِ تو
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
خندان درآ، تلخی بکُش، شاباش! ای تلخیِ خوش
گلها دهم، گرچه که من، اوّل، همه خار آمدم

۲۰۸

بازآمدم، بازآمدم، از پیش آن یار آمدم
در من نگر، در من نگر، بهر تو غمخوار آمدم
شادآمدم، شادآمدم، از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به‌گفتار آمدم
آنجا روم، آنجا روم، بالا بُدم، بالا روم
بازم رهان، بازم رهان، کاینجا به‌زنهار آمدم
من مرغ لاهوتی[1] بُدَم، دیدی که ناسوتی[2] شدم؟
دامش ندیدم، ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم، ای پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من دُرّ شهوار آمدم
مارا به‌چشم سَر مبین، ما را به‌چشم سِرّ ببین
آنجا بیا، ما را ببین، کاینجا سبکبار آمدم
از چارمادر[3] برترم وزهفت آبا[4] نیز هم
من گوهرِ کانی بُدم کاینجا به‌دیدار آمدم
یارم به‌بازار آمده‌ست، چالاك و هشیار آمده‌ست
ورنه، به‌بازارم چه‌کار؟ وی را طلب‌کار آمدم
ای شمس تبریزی، نظر در کلّ عالم کی کنی؟
کاندر بیابان فنا جان‌ودل افگار آمدم

۱) لاهوتی (منسوب به‌لاهوت)، الاهی. ۲) ناسوتی (منسوب به‌ناس)، انسانی.
۳) چار مادر، عناصر اربعه، چهار عنصر (آب، باد، خاک، آتش).
۴) هفت‌آبا، آباء سبعه، هفت اختر، سیارات سبعه.

۲۰۹

یار شدم، یار شدم، با غم تو یار شدم
تا که رسیدم بَرِ تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک: «عاجزم از گردش تو.»
گفتم: «این نقطه مرا کرد که پرگار شدم.»
غلغله‌ای می‌شنوم روز و شب از قبّهٔ دل
از روش قبّهٔ دل گنبد دوّار شدم
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم
دزدد غم گردنِ خود از حذرِ سیلیِ من
زانکه من از بیشهٔ جان حیدر کرّار[1] شدم
تا که بدیدم قدحش سَرده‌ِ[2] اوباش منم
تا که بدیدم کلهش، بی‌دل و دستار شدم
تا که قلندردل من[3] داد مَی مُذهِلِ[4] من
رقص کنان، دلق[5] کشان جانب خمّار شدم
گفت مرا خواجه فرج[6] «صبر رهاند ز حرج.»
هیچ مگو کز فرج است این که گرفتار شدم

چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم

یار بنالید بسی تا که در این غار شدم

نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره

در هوس خوبیِ او جانب گلزار شدم

گاه چو سوسن پیِ گل شاعر و مدّاح شدم

گاه چو بلبل به‌سحر سُخرهٔ تکرار شدم

زوبع[7] اندیشه شدم، صد فن و صد پیشه شدم

کارِ ترا دید دلم، عاقبت از کار شدم[1]

۱) حیدر کرّار، لقب علی(ع)؛ کرّار، حمله آورنده، روی‌آورنده درجنگ.
۲) سرده، ساقی. ۳) قلندردل، کسی که دل قلندرانه دارد؛ قلندر در تعبیرات مولوی و شاعران قبل از او به‌معنی کسی است که به‌تعلقات ظاهری و قراردادهای رایج دلبستگی و پیوند ندارد. کلمهٔ قلندر اصلا به‌معنی جایی بوده که رندان در آن جمع می‌شده‌اند وکسانی راکه در قلندر جمع می‌شده‌اند قلندری (منسوب به‌قلندر) می‌گفته‌اند. ازقرن ششم به‌بعد قلندر برافراد نیز اطلاق شده است. معروفترین فرقهٔ قلندریه (که شعبه‌ای از صوفیهٔ ملامتی‌اند) پیروان قطب‌الدین حیدر زاوگی (که مزارش به‌عنوان تربت حیدری در خراسان معروف است) هستندکه حیدریان و حیادره نیز خوانده می‌شوند. حافظ فرموده:

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت‌زیرسر و برتارك هفت‌اخترپای — دست قدرت نگر ومنصب صاحبجاهی

۴) مذهل، فراموشی‌آور. ۵) دلق، جامهٔ پشمین. ۶) خواجه فرج، گویا اشاره به‌داستانی است در مثنوی که غلامی به نام فرج عاشق دخترخواجهٔ خویش می‌شود و براثر بیصبری و ناشکیبایی به‌سرانجامی بدگرفتار می‌شود ومولانا در ذیل همان قصه‌گوید:

تا نیفتی چون فرج اندر حرج — صبر کن کالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج

۷) زوبع، دیو، جن؛ سنائی‌گوید:

این چنین دوستی مرا جویان — من گریزان چو زوبع از یاسین

۲۱۰

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمدو من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیراست مرا، جان دلیراست مرا
زَهرهٔ شیر است مرا، زُهرهٔ تابنده شدم
گفت که «دیوانه‌نئی، لایق این خانه نئی.»
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که «سرمست نئی، رو که ازین دست[1] نئی.»
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که «تو کُشته‌نئی، در طرب آغشته نئی.»
پیش رخ زنده کُنَش کشته و افکنده شدم
گفت که «توزیر ککی، مست خیالی و شکی.»
گول[2] شدم، هول[3] شدم، وز همه بر کنده شدم
گفت که «تو شمع شدی، قبلهٔ این جمع شدی.»
جمع نیم، شمع نیم، دودِ پراکنده شدم
گفت که «شیخی و سَری، پیشرو و راهبری.»
شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
گفت که «با بال و پری، من پر و بالت ندهم.»
در هوس بال و پرش بی‌پرو پر کنده شدم

گفت مرا دولت نو: «راه مرو، رنجه مشو
زانکه من از لطف وکرم سوی تو آینده شدم.»
گفت مرا عشق کهن: «از بر ما نَقْل مکن[۴].»
گفتم: «آری، نکنم، ساکن و باشنده[۵] شدم.»
چشمهٔ خورشید تویی، سایه‌گهِ بید منم
چونکه زدی بوسر من، پست و گُدازنده شدم
تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم
صورت جان، وقت سحر، لاف همی زد ز بطر[۶]
بنده و خربنده[۷] بُدم، شاه وخداونده[۸] شدم
شُکر کند کاغد[۹] تو از شکر[۱۰] بی‌حد تو
کامد او در برِ من، با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دُژم، از فلك و چرخِ بخم[۱۱]
کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلك، از مَلِك و مُلك و مَلَك
کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کزهمه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق، اختر رخشنده شدم
از توام ای شهره قمر، در من و درخود بنگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش وخود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرّخ و فرخنده شدم

۱) ازین دست، ازاین نوع، ازاین جنس. ۲) گول، ابله و نادان.
۳) هول (بروزن«غول»ازهَوْل عربی)،دستپاچه، دست‌وپاگم‌کرده. ۴) نقل‌کردن، رفتن، انتقال. ۵) باشنده، ساکن، مقیم. ۶) بطر، سرمستی، شنگی‌بسیار.
۷) خربنده، کسی‌که خربه کرا (کرایه) دهد و یا خدمت خرکند.
۸) خداونده، خداوند و بزرگ، مالك وصاحب چیزی. (قیاس‌کنید: آزاده، شاده).
۹) کاغد، کاغذ، در قدیم کاغذ (باذال) تلفظ می‌شد وگاهی هم‌کاغد (با دال) وبه‌همین دلیل در این بیت از مثنوی:

گر بگویم شرح آن بی حد شود مثنوی هفتاد من کاغد شود

با «حد» قافیه شده است.
۱۰) درقدیم، شکررا دربسته‌های‌کاغذی می‌بسته‌اند، مثل چایی امروز. کاغذ شکر، یا طبق شکر به‌معنی همان بستهٔ شکر بوده است. در اسرارالتوحید طبق‌شکر بسیار استعمال شده است. یعنی‌طبق کاغذ شکر. ۱۱) بخم، (مرکب از ب + خم؛ قیاس‌کنید: بشکوه، بخرد، بنفرین)، خمیده.

۲۱۱

دفع مده[1]، دفع مده، من نروم تا نخورم
عشوه مده[2]، عشوه مده، عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن، وعده مکن، مشتری وعده نیم
یا بدهی، یا زدکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تاکه مرا دفع‌کنی
رو،که بجز حق نبری‌گرچه چنین بیخبرم
پرده مکن، پرده مدر، در سپس پرده مرو
راه بده، راه بده، یا تو برون‌آ زحرم

ای دل و جان بندهٔ تو، بندِ شکرخندهٔ تو
خندهٔ تو چیست؟ بگو، جوشش دریای کرم
لاف زنم، لاف، که تو راست کنی لاف مرا
ناز کنم، ناز، که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوشخبرم؟ چون که تو کردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم
برهمگان گر زفلك زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
آن دل آوارهٔ من گر زسفر باز رسد
خانه تهی یابد او، هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی[3] چه کنی؟ کآتش ما را بکُشی؟
کآتشم از سرکه‌ات افزون شود، افزون شررم
چون عَرَفَه و[4] عید[5] تویی، غُرّهٔ[6] ذی‌الحجه‌منم
هیچ به‌تو در نرسم، وز پی تو هم نَبُرم
باز توام، باز توام، چون شنوم طبل[7] ترا
ای شه و شاهنشه من، باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم
سر بنهم، پا بکشم، بی‌سر و پا می‌نگرم

۱) دفع دادن، به‌دفع‌الوقت‌گذراندن، از سروا کردن. ۲) عشوه دادن و خریدن: عشوه دادن، فریب دادن، سخنان فریب دهنده گفتن؛ عشوه خریدن، فریب

خوردن، پذیرفتن سخنان فریب دهنده.   ۳) سر که فشانی، سر که فشاندن، روترش کردن.   ۴) بخوانید: عَرَفَهْ (به‌سکون واو عطف)؛ عَرَفه، روز نهم ذی‌الحجه.
۵) منظور از عید دراینجا عید قربان است.   ۶) غُرّه، آغاز ماه.
۷) طبل باز← غزل ۱/۶۵.

۲۱۲

زین دوهزاران من وما ای عجبا، من چه منم!
گوش بنه عربده را، دست منه بر دهنم
چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منه
ور بنهی، پا بنهم، هرچه بیابم شکنم
زانکه دلم هرنفسی دنگِ خیال تو بود
گر طربی، در طربم؛ گرحَزَنی، در حَزَنم
تلخ کنی، تلخ شوم؛ لطف کنی، لطف شوم
با توخوش است، ای صنمِ لب‌شکرِ[1] خوش ذقنم[2]
اصل تویی، من چه کسم؟ــ آینه‌ای در کف تو
هرچه نمایی، بشوم؛ آینهٔ ممتحنم[3]
تو به‌صفت سرو چمن، من به‌صفت سایهٔ تو
چون که شدم سایهٔ گُل، پهلوی گُل خیمه زنم
بی‌تو اگر گُل شکنم، خار شود در کف من
ور همه خارم، زتومن جمله گل و یاسمنم

دم به‌دم از خونِ جگر ساغرِ خونابه کشم
هرنفسی کوزهٔ خود بر درِ ساقی شکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بُتی
تا بخراشد رخِ من، تا بِدَرَد پیرَهنم
لطف صلاح دل و دین[4] تافت میان دل من
شمع دل است او به‌جهان، من کیم؟ او را لگنم[5]

۱) لب شکر، شکرلب. ۲) ذقن، زنخ، زنخدان. ۳) ممتحن، آزموده.
۴) صلاح‌الدین زرکوب. ۵) لگن، جای شمع.

۲۱۳

تیز دَوَم تیز دَوَم تا به‌سواران برسم
نیست شوم، نیست شوم تا برِ جانان برسم
خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پارهٔ آتش شده‌ام
خانه بسوزم، بروم تا به‌بیابان برسم
خاك شوم، خاك شوم تا زتو سرسبز شوم
آب شوم، سجده کنان تا به‌گلستان برسم
چون که فتادم ز فلك ذرّه‌صفت لَرزانم
ایمن و بی‌لرز شوم چون که به‌پایان برسم
عالم این خاك و هوا گوهر کفر است و فنا
در دل کفر آمده‌ام تا که به‌ایمان برسم

آن شه موزونِ جهان عاشقِ موزون طلبد
شد رخ من سکّهٔ زر تا که به‌میزان برسم
رحمت حق آب بود، جز که به‌پستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا برِ رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی‌مرضی حَبّ و دوا
من همگی درد شوم تا که به‌درمان برسم

۲۱۴

آمده‌ام که سر نهم، عشق ترا به‌سر برم
ورتو بگوییم که نی، نی‌شکنم، شکَر برم
آمده‌ام چو عقل وجان، از همه دیده‌ها نهان
تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره‌زنم، برسر گنجِ شه زنم
آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبربرم
گر شکند دل مرا، جان بدهم به‌دلشکن
گرزسرم کُله برد، من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟
اوست گرفته شهرِ دل، من به کجا سفر برم؟
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
پیشِ گشادِ[۱] تیر او، وای، اگر سپر برم

درهوس خیال او همچو خیال گشته‌ام
وز سر رشکِ نامِ او، نامِ رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور، نمی‌خوری؟ پیش کسی دگر برم

۱) گشاد، رها کردن تیر از کمان.

۲۱۵

ای تو بداده در سحر، از کف خویش باده‌ام
ناز رها کن، ای صنم، راست بگو، که داده‌ام
گرچه برفتی از برم، آن بنرفت از سرم
بر سر ره بیا، ببین برسر ره فتاده‌ام
چشم بدی که بُد مرا حسن تو درحجاب شد
دوختم آن دوچشم را، چشم دگر گشاده‌ام
چون بگشاید این‌دلم جز به‌امید عهد دوست؟
نامهٔ عهد دوست را برسرِ دل نهاده‌ام
زادهٔ اوّلم بشد[۱] زادهٔ عشقم این نفس
من زخودم زیادتم، زانکه دوبار زاده‌ام[۲]
چون ز بلادِ کافری عشقْ مرا اسیر برد
همچو روانِ عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام

من به‌شهی رسیده‌ام، زلف خوشش کشیده‌ام
خانهٔ شه‌گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریزِ شمس دین، باز بیا، مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیك ازو[3] زیاده‌ام

۱) بشد، برفت، از میان رفت. ۲) ←غزل ۴/۱۱۷. ۳) یعنی با اینهمه از عشق زیاده‌ام.

۲۱۶

تا که اسیر و عاشقِ آن صنمِ چوجان شدم
دیو نیَم، پری نیَم؛ از همه چون نهان شدم؟
برف بُدم، گداختم، تا که مرا زمین بخورد
تا همه دودِ دل شدم، تا سوی آسمان شدم
نیستم از روانها، برحذرم ز جانها
جان نکند حذر ز جان، چیست حذر چوجان شدم؟
آن که کسی گمان نبرد، رفت گمانِ من بدو
تا که چنین به‌عاقبت برسرِ آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهیی به‌دست
این دل من ز دست شد، و انچه بگفت آن شدم
این همه ناله‌های من نیست ز من، همه از اوست
کز مددِ می لبش بی‌دل و بی‌زبان شدم

گفت: «چرا نهان کنی عشق مرا، چو عاشقی؟»
من ز برای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم
جان و جهان، ز عشق تو رفت ز دست کار من
من به‌جهان چه می کنم؟ چون که ازین‌جهان شدم

۲۱۷

به‌گرد دل همی گردی، چه خواهی کرد؟ می‌دانم
چه خواهی کرد؟ دل را خون و رخ را زرد، می‌دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی
چه خواهی بعدازین بازی دگر آورد، می‌دانم
به‌حقّ اشک گرم من، به‌حقّ آه سرد من
که گرمم پرس، چون بینی که گرم از سرد می‌دانم
مرا دل سوزد و سینه، ترا دامن، ولی فرق است
که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می‌دانم
به‌دل گویم که «چون مردان صبوری کن» دلم گوید:
«نه مردم نی‌زن اراز غم ززن تا مرد می‌دانم[1]
دلا، چون گَرد برخیزی ز هر بادی، نمی گفتی
که «از مردی، بر آوردن ز دریا گرد می‌دانم[2]؟»

۱) دانستن، شناختن، تمیز دادن؛ نه مردم و نه زن اگر- بر اثر غم- زن ازمرد باز- شناسم. ۲) آیا نمی گفتی که ازمردی ومردانگی می‌توانم (می‌دانم= می‌توانم) گرد از دریا بر آورم یعنی کارهای محال انجام دهم.

۲۱۸

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی، نمی‌دانم
وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی، نمی‌دانم
درین درگاهِ بیچونی همه لطف است و موزونی
چه صحرایی، چه خضرایی، چه درگاهی، نمی‌دانم
ز رویت جان ما گلشن، بنفشه و نرگس و سوسن
ز ماهت ماه ما روشن، چه همراهی، نمی‌دانم
زهی دریای بی‌ساحل، پُراز ماهی درون دل
چنین دریا ندیدستم، چنین ماهی نمی‌دانم
شهیِ خلق افسانه، محقّر همچو شهدانه
بجز آن شاهِ باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذرّاتت سخن‌گویان
تو نور ذات اللّهی، تو اللّهی، نمی‌دانم
هزاران جان یعقوبی همی‌سوزد از این خوبی[1]
چرا، ای یوسف خوبان، در این چاهی، نمی‌دانم
خمش کن کز سخن‌چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هویی، دمی هایی، دمی آهی، نمی‌دانم
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم
که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی‌دانم[2]

۱) خوبی، زیبایی. ۲) بیخودی را ازآگاهی باز نمی‌شناسم.

۲۱۹

ندارد پایِ[1] عشق او دلِ بی‌دست و بی‌پایم
که روز و شب چو مجنونم، سرِ زنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
به‌خون دل خیالش را، ز بیخویشی، بیالایم
همی‌گردد دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من‌آواره زسحر یارِ خودرایم
اگر یك‌دم بیاسایم، روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم، که یك‌لحظه نیاسایم[2]
رهاکن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که‌آن خورشید برگردون ز عشق او همی سوزد
وَ هردم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم[3]
رهاکن تاکه چون ماهی گدازانِ غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من، چو مه زان پس نیفزایم

۱) پای، کنایه از تاب و استواری است. ۲) درجای دیگر گوید:
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
۳) شایم (از مصدر شایستن)، شایسته و سزاوارم.

۲۲۰

گر بی‌دل و بی‌دستم وزعشق تو پا بستم
بس بند که بشکستم، آهسته، که سرمستم
در مجلس حیرانی جانی‌است مرا جانی
زان شد که تومی‌دانی، آهسته، که سرمستم
پیش آی دمی جانم! زین بیش مرنجانم
ای دلبر خندانم، آهسته، که سرمستم
ساقیِ میِ جانان! بگذر زگِرانجانان
دزدیده ز رَهبانان، آهسته، که سرمستم
رندیّ و چو من فاشی، برملّت[۱] قلّاشی[۲]
در پرده چرا باشی؟ آهسته، که سرمستم
ای می، بترم از تو، من باده ترم از تو
پُرجوشترم از تو، آهسته، که سرمستم
از بادهٔ جوشانم وز خرقه فروشانم
از یار چه پوشانم؟ آهسته، که سرمستم

۱) ملّت، مذهب، آیین. ۲) قلّاش، بی‌نام و ننگ؛ قلّاشی («ی» مصدری).

۲۲۱

رفتم به‌طبیب جان، گفتم که «ببین دستم
هم بی‌دل و بیمارم، هم عاشق و سرمستم
صدگونه خلل دارم، ای کاش یکی بودی
با این همه علّتها در شنقصه[1] پیوستم.»
گفتا که «نه تو مُردی؟» گفتم که «بلی، امّا
چون بوی توام آمد، از گوربرون جستم.»
آن صورت رُوحانی وان مشرق یزدانی
وآن یوسف کنعانی ــ کزوی کف خود خستم ــ
خوش‌خوش سوی من آمد، دستی به‌دلم برزد
گفتا: «زچه دستی تو[2]؟» گفتم که «ازین دستم.»
چون عربده می کردم، درداد می و خوردم
افروخت رخ زردم، وز عربده وارستم
پس جامه برون کردم، مستانه جنون کردم
در حلقهٔ آن مستان، در میمنه[3] بنشستم
صد جام بنوشیدم، صدگونه بجوشیدم
صدکاسه بریزیدم[4]، صدکوزه در اِشکستم
گوسالهٔ زرّین را آن قوم پرستیده[5]
گوسالهٔ گرگینم[6] گرعشق بنپرستم

بازم[7] شه روحانی می‌خواند پنهانی
برمی‌کشدم بالا شاهانه از این پستم[8]
پا بست توام، جانا؛ سرمست توام، جانا
در دست توام، جانا؛ گر تیرم وگر شستم[9]
چُستِ توام ار چُستم، مست توام ار مستم
پست توام ار پستم، هستِ توام ار هستم

۱) شنقصه، استقصاء، رسیدن به‌نهایت چیزی، رسیدگی دقیق و مفرط، جور و تعدی بی‌حد.
۲) زچه‌دستی؟، ازچه نوعی؟ ۳) میمنه، سمت راست، سمت راست لشکر.
۴) ریزیدن، ریختن. ۵) اشاره است به‌داستان قوم موسی که درغیبت او، به‌فریب سامری، گوساله‌پرست شدند. ۶) گرگین (گر + گین، پسوند اتّصاف)، مبتلا به‌جَرَب. ۷) بازم، بازمرا. ۸) پست، پستی. ۹) شست، قلاب.

۲۲۲

درآینه چون بینم نقش تو، به‌گفت آرم
آیینه نخواهد دم[1]، ای وای زگفتارم
درآب ترا بینم، درآب زنم دستی
هم تیره شود آبم، هم تیره شود کارم
ای دوست، میان ما «ای دوست[2]» نمی‌گنجد
ای یار اگر گویم «ای یار» نمی‌یارَم[3]
زان راه که آه آمد تا بازرود آن ره
من راهِ دهان بستم، من ناله نمی‌آرم

گر ناله و آه آمد، زان پردهٔ ماه آمد[4]

نظّارهٔ مه خوشتر، ای ماهِ ده و چارم

۱) آینه نَفَس و دم (آه) را نمی‌خواهد. ۲) خطابِ «ای دوست!» ۳) نمی‌یارم (از یارستن=توانستن)، جرأت نمی‌کنم. ۴) اگر حاصلْ ناله‌وآه است باز از سراپردهٔ معشوق است.

۲۲۳

یك لحظه و یك ساعت دست از تو نمی‌دارم

زیرا که تویی کارم، زیرا که تویی بارم

از قندتو می‌نوشم، با پند تو می کوشم

من صید جگرخسته، توشیر جگرخوارم

جان من وجان تو،گویی که یکی بوده‌ست

سوگند بدین یك جان،کز غیرتو بیزارم

خورشید بود مه را برچرخ حریف؛ ای جان

دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم

رفتم بر درویشی، گفتا که «خدا یارت.»

گویی به‌دعای او شد چون تو شهی یارم

دیدم همه عالم را نقش درِ گرمابه[1]

ای برده تو دستارم، هم سوی تو دست‌آرم

هرجنسْ سوی جنسش زنجیر همی درّد[2]

من جنس کیم، کاینجا در دام‌گرفتارم؟

گـِرد دل ما جانا، دزدیده همی گردی
دانم که چه می‌جویی، ای دلبر عیّارم

درزیر قبا، جانا، شمعی پنهان داری
خواهی که زنی آتش در خـِرمن وانبارم

تو گـِرد دلم گردان، من گـِرد درت گردان
دردست تو درگردش، سرگشته چو پرگارم

در شادیِ روی تو، گر قصـّهٔ غم گویم
گر غم بخورد خونم، والله که سزاوارم

برضربِ دفِ حـُکمت این خلق همی رقصند
بی پردهٔ تو رقصد یك پرده؟ نپندارم

آواز دفت پنهان وین رقصِ جهان پیدا
پنهان بود آن خارِش هرجای که می‌خارم

درآبم و درخاکم، درآتش و دربادم
این چار به‌گـِرد من، امـّا نه ازین چارم

گه تُرکم وگه هندو، گه رومی وگه زنگی
از نقش تواست، ای جان، اقرارم و انکارم

۱) نقش گرمابه، نقشهای درو دیوار حمامها؛ درقـدیم درودیوار حمامها را نقاشی می‌کرده‌اند.

۲) در مثنوی گوید:

در هرآن چیزی که تو ناظر شوی / می‌کندباجنس سَیـْر ای معنوی!
در جهان هرچیز چیزی جذب‌کرد / گرم، گـرمی راکشیده سرد، سرد
نـاریان مرنـاریان را جـاذبند / نـوریان مـرنوریان را طـالبند.

۲۲۴

صورتگر نقّاشم، هرلحظه بُتی سازم
وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقشِ ترا بینم، درآتشش اندازم
تو ساقیِ خمّاری، یا دشمن هشیاری
یاآنکه کنی ویران هرخانه که می‌سازم
جان ریخته شد برتو،آمیخته شد با تو
چون بویِ تو دارد جان، جان را، هله، بنوازم
هرخون‌که ز من روید، با خاك تو می‌گوید:
«با مهرتو همرنگم، با عشق تو هنبازم[1].»
در خانهٔآب وگِل بی‌تست خراب این دل
یا خانه درآ، جانا، یا خانه بپردازم[2]

۱) هنباز، انباز، شریك. ۲) پرداختن، خالی کردن.

۲۲۵

این شکل‌که من دارم ای خواجه، که را مانم؟
یك لحظه پری‌شکلم، یك‌لحظه پری‌خوانم[1]

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
هم دودم و هم نورم، هم جمع و پریشانم
جز گوشِ ربابِ دل ازخشم نمالم من
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شکّر و چون شیرم، با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجُنبانم
ای خواجه چه مرغم من! نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم، نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم، نی بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نِه، تا خویش بدان خوانم
نه بنده نه آزادم، نه موم نه پولادم
نه دل به کسی دادم، نه دلبر ایشانم
گر در شَرَم و خیرم، از خود نه‌ام از غیرم
آن سو که کشد آن کس، ناچار چنان رانم

۱) پری‌خوان، کسی که پری را افسون می‌کند یا تسخیر جن می‌کند.

۲۲۶

امروز خوشم با تو جانِ تو و فردا هم
از تو شکَرافشانم، اینجا هم و آنجا هم

دل بادهٔ تو خورده، وز خانه سفر کرده
ما بی‌دل و دل با تو، با ما هم و بی‌ما هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
در حالت آرامش، در شورش و غوغا هم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
در مستی و پستی خوش، در رفعت و بالا هم
ابرِ خوشِ لطفِ تو، با جان و روان ما
در خاك اثر کرده، در صخره و خارا هم
با تو پس ازین عالم، بی‌نقش بنی‌آدم
خوش خلوت جان باشد، آمیزش جانها هم
زان غمزهٔ مست تو، زان جادو و جادوخو
خیره شده هر دیده، نادان هم و دانا هم

۲۲۷

بیخود شده‌ام لیکن بیخودتر ازین خواهم
با چشم تو می‌گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم
در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من، بگرفت گلوی من
گفتا که «چه می‌خواهی؟» گفتم که «همین خواهم.»

با باد صبا خواهم تا دم بزنم، لیکن
چون من دم خود دارم، همراز مهین خواهم

در حلقهٔ میقاتم[۱]، ایمن شده زافاتم
مومم ز پی ختمت[۲]، زان[۳] نقش نگین خواهم

ماهی دگراست، ای جان، اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم[۴]، آن عین یقین خواهم

۱) میقات← غزل ۸/۹۴. ۲) ختم، مُهر کردن. ۳) زان، از آن رو.
۴) یقین دارای سه مرحله است: اول علم‌الیقین، یقین دلیلی؛ دوم عین‌الیقین، یقین به‌مشاهده و کشف؛ سوم حق‌الیقین، فنای بنده در حق و بقای او به‌حق علماً و شهوداً و حالاً. در مَثَل اطلاع براینکه آتش می‌سوزاند با علم‌الیقین، دیدن اینکه آتش چیزی را می‌سوزاند با عین‌الیقین، و سوختن در آتش با حق‌الیقین مناسبت پیدا می‌کند.

۲۲۸

دگربار، دگربار ز زنجیر بجستم
ازین بند و ازین دامِ زبون‌گیر بجستم

فلک پیر دو تایی[۱]، پر از سحر و دغایی[۲]
به‌اقبالِ جوانِ تو ازین پیر بجستم

شب و روز دویدم، ز شب و روز بُریدم
وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم

من از غصّه چه ترسم؟ چو با مرگْ حریفم
ز سرهنگ چه ترسم؟ چو از میر بجستم

به‌اندیشه فرو برد مرا عقل° چهل سال

به‌شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند

ز کرّ و فر[3] تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار

ازآن پوست وزآن دانه چو انجیر بجستم

ز تأخیر بود آفت[4] و تعجیل ز شیطان[5]

ز تعجیل دلم رَست و ز تأخیر بجستم

ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر

چو دندانِ خرَد[6] رُست، از آن شیر بجستم

۱) دوتا، خمیده. ۲) دغا، ناراست، نادرست. ۳) کَر و فر، شکوه و جلال. ۴) فی التأخیرِ آفات°، در تأخیر آفتهاست. ۵) العَجَلَةُ مِنَ الشَّیطان (حدیث)، شتاب کار شیطان است. ۶) دندان. خرَد، دندان عقل.

۲۲۹

حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد[1] رسیدیم

بسی علّتیان[2] را ز غم بازخریدیم

سَبَلهای[3] کُهُن را، غمِ بی‌سر و بُن را

ز رگهاش و ز پیهاش به‌چنگاله[4] کشیدیم

طبیبان فصیحیم، که شاگرد مسیحیم

بسی مُرده گرفتیم، دراو رُوح دمیدیم

بپُرسید از آنها که دیدند نشانها

که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

سر غصّه بکوبیم، غم از خانه بروبیم[5]

همه شاهد و خوبیم، همه چون مهِ عیدیم[6]

طبیبان الهیم، ز کس مزدنخواهیم

که ما پاک‌روانیم، نه طمّاع و پلیدیم

مپندار که این نیز هلیله[7]ست و بلیله[8]ست

که این شُهره عقاقیر[9] ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره[10] نگیریم

که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جُغدند

دگر لاف مپرّان[11] که با باز پریدیم

۱) بغداد از نظر مولانا رمز مرکزیت وشهر بزرگ (امّ البلاد) جامعهٔ اسلامی است ومولاناهرجا بخواهد ازشهری‌بزرگ‌که دارای دیدنیها وخوشیهای بسیار است سخن بگوید بغداد را مثل مـی‌زند. ۲) علتی، بیمار. ۳) سَبَل،یکـی از بیماریهای چشم که موی در درون پلك چشم می‌روید، به‌معنی پرده‌ای که درچشم بهم‌رسد نیز نوشته‌اند. ۴) چنگاله، آلتی از آهن باریك وسر کج که اطبا به‌کار‌می‌برده‌اند، صنّاره. ۵) بروبیم (از روبیدن، روفتن). ۶) منظورهلال شب عید است. ۷) هلیله، دارویی است که بیشتر به‌عنوان مسهل به‌کارمی‌رود. ۸) بلیله، دوایی‌است قابض (بندآورنده). ۹) عقاقیر، داروهای گیاهی. ۱۰) قاروره، شیشه، شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن می‌کرده‌اند تا طبیب برای تشخیص بیماری ببینند. ۱۱) لاف پراندن، لاف بسیار زدن.

۲۳۰

بجوشید، بجوشید که ما بحرِ شعاریم
بجز عشق، بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاك، درین خاك، دراین مزرعهٔ پاك
بجز مهر، بجز عشق دگرتخم نکاریم
چه‌مستیم! چه مستیم! از آن شاه که هستیم
بیایید، بیایید که تا دست برآریم
چه دانیم، چه دانیم که ما دوش چه خوردیم؟
که امروز، همه روز[1]، خمیریم و خماریم
مپرسید، مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده‌پرستیم، نه پیمانه‌شماریم
شما مست نگشتید وزآن باده نخوردید
چه دانید، چه دانید که ما در چه شکاریم؟
نیفتیم براین‌خاك، ستان[2]، ما نه حصیریم
برآییم براین چرخ، که ما مردِ حصاریم

۱) همه روز، تمام مدت روز.　　۲) ستان، برپشت خفته.

۲۳۱

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم
آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقیِ بد مست که امروز در آمد
صد عـُذر بگفتیم وز آن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
معذور همی‌دار اگر جام شکستیم
امروز سـَرِ زلف تو مستانه گرفتیم
صدبار گشادیمش و صدبار ببستیم
رندانِ خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقت است که خوبان همه در رقص در آیند
انگشت‌زنان[۱] گشته که از پرده بجستیم
یك لحظه بلانوشِ رهِ عشقِ قدیمیم
یك‌لحظه بلیٰ گوی مناجاتِ الستیم[۲]
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
ما بوالعجبانیم، نه بالا و نه پستیم
خاموش! که تا هستیِ او کَرد تجلّی
هستیم بدان‌سان که ندانیم که هستیم

تو دست بنه بر رگ ما، خواجه حکیما!

کز دست شدستیم، ببین تا ز چه دستیم

هر چند پَرستیدن بُت مایهٔ کُفر است

ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم

جز قصّهٔ شمس‌الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشید پَرستیم

۱) انگشت زنان، در حال برهم زدن انگشت از سرشادی. ۲) الست، اشاره است به آغاز آفرینش که خداوند فرزندان آدم را گواه گرفت و ایشان را گفت: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ نه‌ام من خداوند شما؟ قالُوابَلی، ایشان پاسخ دادند: آری تویی خداوندما (قرآن کریم ۱۷۲/۷).

۲۳۲

اَلْمِنَّةُ لِلّه که ز پیکار رهیدیم

زین وادیِ خَم در خَمِ پُرخار رهیدیم

زین جانِ پر از وهمِ کژاندیشه گذشتیم

زین چرخِ پر از مکرِ جگرخوار رهیدیم

درسایهٔ آن گلشنِ اقبال بخفتیم

وز غرقهٔ آن قُلزمِ[۱] زخّار[۲] رهیدیم

بی اسب همه فارِس[۳] و بی مَی همه مستیم

از ساغر و از منّتِ خمّار رهیدیم

ما توبه شکستیم و ببستیم دوصدبار
دیدیم مَهِ توبه[4]، به‌یکبار رهیدیم

ای سال، چه سالی تو! که از طالع خوبت
ز افسانهٔ پار و غمِ پیرار رهیدیم

در عشق ز سه روزه[5] و از چلّه[6] گذشتیم
مذکور[7] چو پیش آمد از اذکار[8] رهیدیم

خاموش! کزین عشق و ازین علم لَدُنّیش[9]
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

هین، ختم براین کن که چو خورشید برآمد
از حارس[10] و از دزد و شب تار رهیدیم

۱) قلزم ← غزل ۹/۲. ۲) زخّار، پُرو سرشار. ۳) فارس، سوارکار.
۴) مه توبه، منظور ماه رمضان است. ۵) سه‌روزه، حداقل گرسنگی و سه‌روز روزه داشتن است؛ بعضی هم سه روزه را روزهٔ ایّام‌البیض (۱۳، ۱۴و۱۵ هرماه و ماه‌رجب خصوصاً) گفته‌اند. (فرهنگ نوادر دیوان شمس). ۶) چلّه، چله‌نشینی، اربعین، چهل‌روز در جایی برای عبادت مقیم شدن وبه‌آداب ورسوم خاصّی رفتار کردن. ۷) مذکور، یاد شده، کسی که ذکرمی‌شود. ۸) اذکار (جِ ذکر)، ادعیه و عباراتی که صوفیه برآن مداومت دارند. هرکسی، در هر مرحله‌ای، نوعی‌ذکرخاص داردکه از طرف مرشد تعیین‌می‌شود. ۹) لَدُنّی («لدن»،از نزدیك + «ی» نسبت)، از نزد خدا، خداداد؛ علم لدنی، ادراك معانی وکلمات از حق است بی‌واسطهٔ بشر وآن برسه قسم است: وحی، الهام و فراست.
۱۰) حارس، پاسبان.

۲۳۳

خیزید، مخسپید که نزدیك رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی[۱] دِهِ یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم!
خیزید، مخسپید، که هنگام صبوح است
استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوسِ رُباطی
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
هین، رو به‌شفق آر، اگر طایر روزی
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولیّ شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار براو فاش و پدیدیم
وآن کس که رسولیّ شفق را نپذیرد
هم محرم ما نیست، براو پرده تنیدیم
خفّاش نپذرفت، فرو دوخت ازو چشم
ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم

۱) قرو (قورو) دیوار کاهگلی یا خانهٔ حصیری.

۲۳۴

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به‌پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم
تا علم بدادیم و به‌معلوم رسیدیم
در منزل اوّل به‌دو فرسنگی هستی[1]
در قافلهٔ امّتِ مرحوم[2] رسیدیم
آن مه، که نه بالاست نه پست است، بتابید
وانجا که نه محمود[3] ونه مذموم[4] رسیدیم
تا حضرتِ[5] آن لعل که در کَوْن نگنجد
بر کوری هرسنگدلِ شوم رسیدیم
با آیتِ کُرسی[6] به‌سوی عرش پریدیم
تا حیّ بدیدیم و به قیّوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم!
تا ظن نبری، خواجه، که محروم رسیدیم
ویرانه به‌بومان بگذاریم چو بازان
ما بوم نه‌ایم از چه دراین بوم[7] رسیدیم

۱) استادفقید فروزانفراین‌مصراع را اشاره‌به: فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْاَدْنی (قرآن کریم، ۹/۵۳)، تا به‌اندازهٔ دو کمان‌گشت در نزدیکی یا نزدیکتر،دانسته‌

است.	۲) اشاره به حدیث نبوی: اِنَّ اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحومَة، امتِ من همانا امتی است بخشوده و مورد رحمت.	۳) محمود، ستوده.	۴) مذموم، نکوهیده.	۵) حضرت، پیشگاه.	۶) آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ ۲ (بقره) قرآن کریم که چنین آغاز می‌شود: اَللهُ لا اِلهَ اِلاّ هُوَ الحَیُّ القَیُّوم، خدای اوست که نیست هیچ خدا مگر وی، زندهٔ پاینده.	۷) بوم، سرزمین.

۲۳۵

چون در عدم آییم و سر از یار برآریم[۱]
از سنگ سیه نعرهٔ اقرار برآریم
بر کارگهِ دوست چو برکار نشینیم
مر جمله جهان را همه از کار برآریم
گلزارِ رخ دوست چو بی‌پرده ببینیم
صد شعله ز عشق از گل و گلزار برآریم
بر دُلدُلِ[۲] دل چون فکند دولت ما زین
بس گَرد که ما از ره اسرار برآریم
چون از می شمس‌الحق تبریز بنوشیم
صد جوشِ عجب از خُم و خَمّار برآریم

۱) در مثنوی گوید:
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم که «انّا الیه راجعون»
۲) دُلدل، اسم استر پیغمبر.

۲۳۶

امروز، مها، خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حد که رهِ خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ[1] عقل برستیم
جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند: «درین دام یکی دانه نهاده‌ست.»
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه درآن زلف چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پُرس که چندُم قدح است این
کز یاد تو ما باده زپیمانه ندانیم

۱) عاقلهٔ عقل، منظور عقیلهٔ عقل است. عقیله در لغت زانوبند شتر است و پای‌بند و مطلق گرفتاری. صوفیه عقل را برای انسان نوعی پای‌بند و گرفتاری می‌دانند و می‌گویند العَقلُ عِقالٌ. سنائی گفته:

عقل را از عقیله بازشناس — نبود همچو فربهی آماس

کلمهٔ عقیله را استاد فروزانفر مُمالِ عِقال دانسته است.

۲۳۷

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
کز توبه شکستن سرِ توبه شکنانیم
گر باده فناگشت، فنا بادهٔ ما بس[۱]
ما ننگِ بدانیم گراین رنگ ندانیم
از چیزیِ[۲] خود بگذر ای چیز، به‌ناچیز
کاین چیز نه‌پرده‌ست؟ نه ما پرده‌درانیم؟
با غمزهٔ سرمست تو میریم[۳] و اسیریم
با عشقِ جوانبخت تو پیریم وجوانیم
گفتی: «چه دهی پند، وزین پند چه سودست؟
کان نقش که نقّاش ازل کرد، همانیم»
این پندِ من از نقشِ ازل هیچ جدا نیست
زین نقش بدان نقشِ ازل فرق ندانیم
معشوق، درختی است که ما از برِ اوییم
از ما برِ او دور شود، هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم، ز غم هیچ نپیچیم
چون هیچ نمانیم، هم اینیم و هم آنیم
شادی شودآن غم که خوریمش چو شکرخوش
ای غم، برِ ماآی که اکسیر غمانیم

ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم[۴]
آن وقت که پا نیست شود، پای دوانیم
بستیم دهانِ خود و باقّی غزل را
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

۱) به‌عنوان باده، ما را فنا (ی عرفانی) بس. ۲) چیزی، شیئیّت، چیز بودن؛ چیز، شیء؛ ناچیز، لاشیء. ۳) میریم، میرهستیم. ۴) یعنی بقای ما در فناست.

۲۳۸

چون آینهٔ رازنما باشد جانم
تانم[۱] که نگویم، نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم، از روح بپرهیز[۲]
سوگند: ندانم، نه از اینم نه از آنم
ای طالب بو بردن، شرط است بمردن
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیِ‌ام منگر وین راست سخن بین
تیراست حدیث من و من همچو کمانم
چون ابرِ دوچشمم بستد جوهر آن بحر
برچرخِ وفا آید این ابرِ روانم
در حضرتِ شمس‌الحق تبریز ببارم
تا سوسنها[۳] روید برشکلِ زبانم

۱) تانم، توانم.　　　۲) بپرهیز، پرهیزگار (قیاس کنید: بهوش، بخرد).
۳) در ادب فارسی سوسن گلی است که رمز زبان‌آوری و ده زبانی یا صد زبانی‌است؛
مولانا در مثنوی گوید:

گوش آن کس نوشد اسرار جلال　　　کوچو سوسن صد زبان افتاد و لال

و حافظ گوید:

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　　چه گوش کرد که با ده‌زبان خموش آمد

۲۳۹

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گُل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز سر بُرد
با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز مستی به‌درِ یار
امروز چه چاره؟ که در از دار[1] ندانم

از خوف ورجا پار دو پر داشت دلِ من
امروز چنان شد که پَر از پار ندانم

از چهرهٔ زارِ چو زرَم بود شکایت
رَستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کارِ جهان کور بوَد مردم عاشق
امّا نه چو من خود که کر از کار ندانم

جولاههٔ[2] تردامن ما تار بدرّید
می‌گفت ز مستی که «تر از تار ندانم.»

چون چنگم، از زمزمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو وگزم[3] من که به‌بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم
در اِصبع[4] عشقم چوقلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

۱) دار، خانه. ۲) جولاهه، بافنده، پارچه‌باف. ۳) گز، آلت گز کردن، ذرعی. ۴) اِصبَع، انگشت.

۲۴۰

ساقی، ز پی عشق روان است روانم
لیکن ز ملولیِ تو کُند است زبانم
می‌پرّم، چون تیر، سویِ عشرت و نوشت
ای دوست، بمشکن به‌جفاهات کمانم
چون خیمه به‌یك پای، به‌پیش تو به‌پایم
در خرگهت، ای دوست، درآر و بنشانم
هین، آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
وآنگه بشنو سِحرِ مُحقّق ز دهانم
بشنو خبر بابل[1] و افسانهٔ وایل[2]
زیرا ز ره فکرت سیّاح جهانم

معذور همی‌دار، اگر شور ز حد شد

چون می‌ندهد عشق یکی لحظه امانم

آن‌دم که ملولی، ز ملولیت ملولم

چون دست بشویی ز من، انگشت‌گزانم

آن شب که دهی نور، چو مه، تا به‌سحرگاه

من در پی ماهِ تو چو سیّاره دوانم

وآن روز که سر برزنی از شرق، چو خورشید

مانندهٔ خورشید سراسر همه‌جانم

وآن روز که چون جان شوی از چشم نهانی

من همچو دلِ مرغ ز اندیشه طپانم

در روزنِ من نورِ تو روزی که بتابد

در خانه چو ذرّه به‌طرب رقص‌کنانم

ای ناطقه، خاموش و چو اندیشه نهان‌رو

تا باز نیابد سبب‌اندیش نشانم

۱) خبر بابل، منظور شهر قدیمی بابل است و افسانه‌هایی که درباب آن رواج داشته است؛ با سحر هاروت و ماروت نیز مناسبت دارد که به‌کفّارت گناهی که کرده بودند عذاب دنیوی اختیار کردند و در زمین بابل سرنگون به چاهی آویخته مانده‌اند تا به‌قیامت.

۲) وایل، ظاهراً مراد قبیلهٔ بنی‌وائل از قبایل عرب است

۲۴۱

من آن ماهم که اندر لامکانم
مجو بیرون مرا، در عینِ جانم
ترا هر کس به‌سوی خویش خواند
ترا من جز به‌سوی تو نخوانم
مرا هم تو به‌هررنگی که خوانی
اگر رنگین اگر ننگین، ندانم
گهی گویی: «خلاف و بیوفایی.»
بلی، تا تو چُنینی من چُنانم
به‌پیش کور هیچم من، چنانم
به‌پیش گوشِ کر، من بی‌زبانم
من آبِ آب و باغِ با غم، ای جان!
هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتیّ و معنی همچو دریا
درآ زوتر[1]، که تا کشتی برانم

۱) زوتر، زودتر.

۲۴۲

مرا پرسی که چونی؟ بین که چونم

خرابم، بیخودم، مستِ جنونم

مرا از کاف و نون[1] آورد در دام

از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم[2]

پریزادی مرا دیوانه کرده‌ست

مسلمانان! که می‌داند فسونم؟

پری را چهرهٔ چون ارغوان است

بنالم، کارغوان را ارغنونم

مگر من خانهٔ ماهم چو گردون

که چون گردون زعشقش بی‌سکونم

غلط گفتم، مزاجِ عشق دارم

ز دوران و سکونتها برونم

درون خرقهٔ صد رنگِ قالب

خیالِ باد شکلِ آبگونم

ز هجرت می کشم بار جهانی

که گویی من جهانی را ستونم

به‌صورت کمترم از نیم ذرّه

ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطره‌ست و دریا
من این اشکالها را آزمونم[3]

نمی‌گویم من این، این گفتِ عشق است
در این نکته من از لا یعلمونم[4]

که این قصه‌ی هزاران سالگان است
چه دانم من که من طفلِ از کنونم[5]

سخن مقلوب می‌گویم که کرده‌ست
جهانِ باژگونه[6] باژگونم

غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید
ولی در ابرِ این دنیای دونم

خمش کن خاك آدم را مشوران
که اینجا چون پری من در کُمونم

۱) کاف و نون← غزل ۳/۳۲. ۲) منظور دوتایی (خمیدگی) شکل «ك» و «ن» در کتابت است. ۳) من آزمون و نشانهٔ آن قطره‌ای هستم که هم قطره است و هم دریا. ۴) آنها که نمی‌دانند. ۵) ازکنون، از حال؛ طفل از کنونم، کودك امروزینم. ۶) باژگونه، باژگونه، وارونه.

۲۴۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا این بس که من با من برآیم

چو خاك پای عشقم، تو یقین‌دان
کزین گِل چون گُل و سوسن برآیم
سیهپوشم، چو شب، من از غم عشق
وزین شب چون مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر
که تا چون دود ازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستاد است
بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم، حیّ و قیّوم[1]
چو من از خواب و از خوردن برآیم
هلا، تن زن[2]، چو بوبکر ربابی[3]
که تا من جان شوم وز تن برآیم

۱) حیّ وقیّوم، زنده و پاینده. ۲) تن زدن، استنکاف، سرباززدن ازچیزی؛ در اینجا ممکن است تن زدن بمعنی نواختن موسیقی «وتن‌تن» برآوردن باشد.
۳) بوبکر ربابی، واقعیت تاریخی او به‌درستی معلوم نیست، احتمالاً ازمردم عصر غزنوی بوده که‌گویا هم به‌کار موسیقی‌آشنایی داشته و هم اعمال طنزآمیز مـی‌کرده، چراکه در ادب فارسی به‌هردو عنوان (موسیقی و طنز) شناخته شده است.

۲۴۴

چو آب آهسته زیرِ کَهْ درآیم
به‌ناگه خرمنِ کَه در رُبایم

چکَم از ناودان من، قطره قطره
چو طوفان من خرابِ[۱] صد سرایم

سرا چه‌بود[۲]، فلك را برشکافم[۳]
ز بیصبری قیامت را نپایم[۴]

زحبس جا میابا[۵] دل‌رهایی!
اگر من واقفم که من کجایم

سر نخلم، ندانی کز چه سوی است
درین آب ار نگونت می‌نمایم

مگو کُه را اگر آرد صدایی
که «ای کُه، نامدی، گفتی که آیم!»

تو او را گو که بانگِ کُه ازو[۶] بود
زهی گوینده‌ٔ بی‌منتهایم

۱) خراب، مایهٔ خرابی. ۲) بخوانید: چِبُوَد. ۳) اشاره است به: اذا السَّماءُ انشَقَّت (قرآن کریم، ۱/۸۴)، آنگه که آسمان بشکافد؛ چنانکه در مصراع دوم توضیح داده، شکافتن آسمان از نشانه‌های رستاخیز است.
۴) پاییدن، منتظر شدن، چشم براه بودن. ۵) میابا، میاباد! میابد!
۶) باکوه سخن مگوی، باکسی گفتگو کن که بانگ منعکس‌شده در کوه از اوست.

۲۴۵

از آن باده ندانم چون فنایم
از آن بی‌جا[۱] نمی‌دانم کجایم

زمانی قعردریایی درافتم

دمی دیگر چو خورشیدی برآیم

زمانی از من آبستن جهانی

زمانی چون جهان خلقی بزایم

چو طوطی جان[2] شکر خاید، به‌ناگه

شوم سرمست و طوطی را بخایم

به‌جایی درنگنجیدم به‌عالم

بجزآن یارِ بی‌جا را نشایم

منم آن رندِ مستِ سخت‌شیدا

میان جمله رندان های‌هایم[3]

مرا گویی: «چرا باخود نیایی؟»

تو بنما خود، که تا باخود بیایم

مرا سایه‌یْ ُهما چندان ُنوازد

که گویی سایه او شد، من ُهمایم

بدیدم حُسن را سر مست، می‌گفت:

«بلایم‌من، بلایم من، بلایم.»

جوابش آمد، از هرسو، ز صد جان:

«ترایم من، ترایم من، ترایم.»

تو آن نوری که با موسی همی‌گفت:

«خدایم من، خدایم من، خدایم[4]!»

بگفتم: «شمس تبریزی، کیی؟» گفت:

«شمایم من، شمایم من، شمایم.»

۱) بی‌جا، لامکان، منظور ذات حق است که بیرون از زمان و مکان است.
۲) به‌فکّ اضافه بخوانید: طوطیُ جان، به‌همان معنی طوطیِ جان. ۳) یعنی صدای‌ایشانم، هایهای ایشانم. ۴) ← غزل ۶/۲۰.

۲۴۶

به‌پیش بادِ تو ما همچو گَردیم
بدان سو که تو گردی، چون نگردیم؟
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
عدم را برگُماری جمله‌هیچیم[۱]
کرم را برفزایی جمله مَردیم
عدم را و کرم را چون شکستی
جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزون است
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به‌چشم عاشقان جان و جهانیم
به‌چشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
نه‌گرمیم، ای حریفان و نه سردیم
زمستان وتموز احوالِ جسم است
نه‌جسمیم این زمان، ما روحِ فردیم

چو گفتی: «بس بُو دَ!» خاموش کردیم

اگرچه بلبل گلزار و ورْدیم

۱) ماعدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما (مثنوی).

۲۴۷

بیا تا قدر همدیگر بدانیم

که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

چو مؤمن آینه‌ی مؤمن[۱] یقین شد

چرا با آینه ما روگرانیم[۲]؟

کریمان جان فدای دوست کردند

سگی[۳] بگذار، ما هم مردمانیم

غرضها تیره دارد دوستی را

غرضها را چرا از دل نرانیم؟

گهی[۴] خوشدل شوی از من که میرم

چرا مُرده‌پرست و خصمِ جانیم؟

چو بعدِ مرگ خواهی آشتی کرد

همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مُردَم، آشتی کن

که در تسلیم، ما چون مردگانیم

چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رُخم را بوسه ده،کاکنون همانیم
خمش کن، مرده‌وار ای دل، ازیرا
به‌هستی مُتّهم ما زین زبانیم

۱) اَلمُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِن (حدیث نبوی). ۲) روگران (سنگین روی)، مُعرِض، عبوس. ۳) سگی (سگ+ «ی» مصدری)، سگ بودن. ۴) گهی، آن زمان.

۲۴۸

مراگویی: «چه سانی؟» من چه‌دانم؟
«کدامی وز کیانی؟» من چه‌دانم؟
مراگویی: «چنین سرمست و مخمور
زچه[1] رطل‌گرانی؟» من چه‌دانم؟
مراگویی: «در آن لب او چه دارد
کزو شیرین زبانی؟» من چه‌دانم؟
مراگویی: «درین عُمرت چه دیدی
به‌از عمر و جوانی؟» من چه‌دانم؟
بدیدم آتشی اندر رخ او
چو آب زندگانی، من چه‌دانم؟
اگر من خود توام پس تو کدامی؟
تو اینی یا تو آنی؟ من چه‌دانم؟

چنین اندیشه‌ها را من که باشم؟
تو جانِ مهربانی، من چه دانم؟
مراگویی که «بر راهش مقیمی؟»
مگر تو راهبانی[2]! من چه دانم؟
مراگاهی کمان سازی گهی تیر
تو تیری یا کمانی، من چه دانم؟
خنك آن‌دم که‌گویی: «جانت بخشم.»
بگویم من: «تو دانی، من چه دانم؟»
ز بیصبری بگویم: «شمس تبریز،
چنینی وچنانی.» من چه‌دانم؟

۱) زچه، ازکدام. ۲) راهبان، نگهبان و محافظ راه.

۲۴۹

شراب شیرهٔ انگور خواهم
حریفِ[1] سر خوشِ مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بویِ حلاّج
ز ساقی بادهٔ منصور[2] خواهم
ز مطرب نالهٔ سُرنای[3] خواهم
ز زُهره زاری طنبور[4] خواهم

چو یارم در خراباتِ خراب است

چرا من خانهٔ معمور[5] خواهم؟

بیا نزدیکم، ای ساقی، که امروز

من از خود خویشتن را دور خواهم

اگر گویم: «مرا معذور می‌دار.»

مرا گوید: «ترا معذور خواهم.»

مرا در چشم خود ره ده، که خود را

زچشم دیگران مستور خواهم

یکی دم دست را از روی برگیر

که در دنیا بهشت و حور خواهم

اگر چشم و دلم غیر تو بیند

در آن دم چشمها را کور خواهم

ببستم چشم خود از نور خورشید

که من آن چهرهٔ پر نور خواهم

چو رنجورانِ دل را تو طبیبی

سزد گر خویش را رنجور خواهم

چو تو مر مُردگان را می‌دهی جان

سزد گر خویش را در گور خواهم

۱) حریف، هم‌پیاله. ۲) بادهٔ منصور ← غزل ۱/۲۶. ۳) سرنای، سورنای، سازی بادی که همراه دهل (طبل) نواخته می‌شود؛ ازآلات موسیقی جنگی که در مجالس سور و شادی هم می‌نواخته‌اند. ۴) طنبور (تنبور)، سازی زهی که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچك دارد. ۵) خانهٔ معمور (بیت‌المعمور، خانهٔ

مسکون و آبادان) و آن خانه‌ای در آسمان هفتم برابر عرش موازی کعبه شمرده شده که حرمت آن در آسمان مانند حرمت کعبه است در زمین. هر روز هفتاد هزار فریشته آن را طواف می‌کنند و در آن نماز می‌گزارند و زان پس هرگز به‌سوی آن باز- نمی‌گردند. (کشف‌الاسرار، تفسیر آیهٔ ۴ از سورهٔ ۵۲).

۲۵۰

هرچه گویی از بهانه، لاَسُلِّم لانُسَلِّم[۱]
کار دارم من به‌خانه، لانُسَلِّم لانُسَلِّم
گفته‌ای: «فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم.»
وعده است این بی‌نشانه، لا نسلّم لانسلّم
گفته‌ای: «رنجور دارم دل زغم پرشور دارم»
این فریب است و بهانه، لانسلّم لانسلّم
گفت مادر مادرانه: «چون ببینی دام و دانه
اینچنین گو رهروانه: لانسلّم لانسلّم.»
گوییَم: «امروز زارم، نیّت حمّام دارم.»
می‌نمایی سنگ[۲] و شانه، لانسلّم لانسلّم
هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را
غیر این عالی ستانه[۳]، لانسلّم لانسلّم
دست از خشمم گَزیدی، گویی از عشقت گَزیدم
مغلطه‌ست این، ای یگانه، لانسلّم لانسلّم
جمله را نتوان شمردن، شرح یك یك حیله کردن
نیست مَکرَت را کرانه، لانسلّم لانسلّم

۱) لانُسَلِّم لانُسَلِّم (از کلماتی که در بحث و جدل به‌کار می‌رود)، قبول نداریم قبول نداریم. ۲) سنگ، سنگ‌پا. ۳) ستانه، آستانه.

۲۵۱

وقتِ آن آمد که من سوگندها را بشکنم
بندها را بردَرانم، پندها را بشکنم
چرخِ بدپیوند را من برگشایم بند بند
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه‌ای از لاا ُبالی[۱] در دوگوشِ دل نهم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مُهر برگیرم زقفل و در شکرخانه[۲] روم
تا زشاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تابه‌کَی از چند و چون؟ آخرزعشقم شرم باد!
کَی ز چونی[۳] برتر آیم چندها[۴] را بشکنم؟

۱) لاا ُبالی، (بـاکی ندارم)، در فارسی گاهی به معنی صفتی (بی‌مبالات و بی‌پروا) به‌کار می‌رود. ۲) شکرخانه، انبار شکر. ۳) چونی، کیفیّت.
۴) چندی، کمّیّت.

۲۵۲

اَیـّها العُشّاق[۱]! آتش گشته چون استاره‌ایم
لاجرم رقصان همه شب گِردِ آن مه‌پاره‌ایم
تا بود خورشیدْ حاضر، هست استاره ستیر[۲]
بی‌رخ خورشیدِ ما می‌دان که ما آواره‌ایم
هرسحر پیغامِ آن پیغامبرِ[۳] خوبان رسد
ک«الصـّلا، بیچارگان! ما عاشقان را چاره‌ایم.»
نعرهٔ «لبـّیك، لبـّیك![۴]» از همه برخاسته
مُصحَف[۵] معنی تویی، ما هریکی سی‌پاره‌ایم[۶]
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونیِّ[۷] اوست
در میانِ خون خود چون طفلك خونخواره‌ایم[۸]
کوه طور از باده‌اش بیخود شد و بدمست شد[۹]
ما چه کوه آهنیم، آخـِر، چه سنگ خاره‌ایم؟
همچو مریم حامله‌یْ نور خدایی گشته‌ایم
گرچو عیسی بستهٔ این جسمِ چون گهواره‌ایم
از درون بارهٔ[۱۰] این عقل خود ما را مجو
زانکه درصحرای عشقش ما برونِ باره‌ایم
عشق دیوانه‌ست و ما دیوانهٔ دیوانه‌ایم[۱۱]
نفس امـّاره‌ست وما امـّارهٔ امـّاره‌ایم[۱۲]

مفخر تبریز، شمس‌الدین! تو بازآ زین سفر
بهرحق، یکبارگی، ما عاشق یکباره‌ایم

۱) ایُّهاالعُشّاق، ای عاشقان! ۲) ستیر، مستور، پنهان. ۳) بخوانید، پیغُمبر. ۴) لبَّیک‌لبَّیک (پاسخ باد ترا پس‌از پاسخ)، کلمه‌ای‌است ایجابی که در پاسخ کسی، که کسی را به‌ندا می‌خواند، گفته می‌شود. ۵) مُصحف، قرآن. ۶) سی‌پاره، قرآن را در قدیم برای آسانی خواندن، در سی جزو، و هر جزو را در جلدی جداگانه قرارمی‌داده‌اند وآن را سی‌پاره می‌خوانده‌اند؛ هم اکنون نیز در مساجد ومجالس ترحیم سی‌پاره می‌آورند. ۷) استاد فروزانفر این مصراع را ناظردانسته به‌حدیث: مَن اَحَبَّنی‌قَتَلتُهُ وَمَن قَتَلتُهُ فأنا دِیَتُهُ، هرکه مرا دوست بدارد او را خواهم‌کشت و هرکه را بکشم من خود خونبهای اویم.
۸) طفلك‌خونخوار، جنین. ۹) ← غزل ۵/۱۰. ۱۰) باره، حصار.
۱۱) دیوانهٔ دیوانه‌ایم، دیوانهٔ عشقیم. ۱۲) امّاره، فرمان دهنده. نفس‌امّاره نفسی‌که به‌کارهای بدفرمان می‌دهد؛ امّارهٔ امّاره‌ایم حاکم برنفس امّاره‌ایم.

۲۵۳

سر قدم کردیم وآخر سوی جیحون[۱] تاختیم
عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم
چون براقِ[۲] عشقِ عرشی بود زیر ران ما
گنبدی کردیم[۳] و سوی چرخِ گردون تاختیم
عالمِ چون را مثالِ ذره‌ها برهم زدیم
تا به‌پیش تختِ آن سلطانِ بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون رونمود
در میان موجِ آن دریای پرخون تاختیم

فهم و وهم و عقل انسان، جملگی، در ره بریخت

چون‌که از شش حدّ انسان[4] سخت افزون تاختیم

نفس چون قارون[5] ز سعی ما درون خاك شد

بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذرّه‌ای

زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

۱) جیحون، رودخانه به‌طور مطلق. ۲) براق، مرکبی که حضرت رسول در شب معراج بر آن نشست و در کتب روایات، فراوان وصف‌شده است. ۳) گنبدی‌کردن، برجستن؛ در مثنوی گوید؛

تازیانه برزدی اسبم بگشت گنبدی کرد وز گردون درگذشت

۴) شش‌حد، شش جهت (راست، چپ، پس، پیش، بالا، پایین). ۵) قارون ← غزل ۴/۱۹۱.

۲۵۴

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم

دیده از روی نگارینش نگارستان[1] کنیم

گر ز داغ هجر او دردی است در دلهای ما

ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم

چون به‌دست ما سپارد زلف مُشك افشان خویش

پیش مُشك‌افشان او شاید که جان قربان کنیم

او به‌آزار دل ما، هرچه خواهد آن کند

ما به‌فرمان دل او، هرچه گوید آن کنیم

این کنیم و صد چنین و منّتش برجان ماست

جان و دل خدمت[2] دهیم و خدمت سلطان کنیم

آفتاب رحمتش در خاك ما درتافته‌ست

ذرّه‌های خاك خود را پیش او رقصان کنیم

ذرّه‌های تیره را در نور او روشن کنیم

چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم

چوب خشك جسم ما راکو به‌مانند عصاست

در کف موسیّ عشقش معجزِ ثُعبان[3] کنیم

گر عجبهای جهان حیران شود درما، رواست

کاین چنین فرعون را ما موسیِ عِمران کنیم

نیمه‌ای گفتیم و باقی نیمکاران[4] بو برند

یا برای روزِ پنهان نیمه را پنهان کنیم

۱) نگارستان، محل پرنقش ونگار و تصویر. ۲) خدمت‌دادن، پیشکش‌دادن.
۳) ثعبان، اژدها. اشاره است به داستان موسی که ایشان [جادوگران فرعون] عصاها برصورت مار کرده بودند میان آن پرسیماب بکرده وآن را منقش کرده و رسنهای ادیمین همچنان بکرده و زمین هامون به‌نشیب تافته‌کرده بودند خود بر بالا بیستادند و موسی را در نشیب بداشتند. چون موسی گفت: بیوگنید! ایشان همی آن عصاها و رسنها را به‌یك راه بیوگندند؛ وآن همه آهنگ به‌موسی دادند. موسی پنداشت که آن همه قصد وی دارند: در دل گرفت بیمی و هراسی. گفتیم او راکه مترس. بدرستی که تویی به‌آینده وبرتر از همه؛ وبیوگن آنچه در دست راست‌توست تا فروبردآنچه ایشان ساخته‌اند؛ بدرستی که آنچه ساخته‌اند سگالش جادوی است وپیروز نگردد، واز عذاب خدای نرهد جادو هرکجاآید. خدای ـ تعالی ـ موسی‌را فرمان داد تا عصابیوگند عصا اژدها گشت، دهن‌باز کرد وآن بافته‌های ایشان فروبرد ویك سر آهنگ به‌قبهٔ فرعون داد تا او را نیز فرو برد....» (قصص‌سورآبادی).
۴) نیم‌کار، آنکه کارش تمام نیست، وجودش از نقص رهایی نیافته است.

۲۵۵

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوشِ تو مستم
بده ای حاتم عالم، قدح زَفت[۱] بدستم
ز من ای ساقیِ مردان، نفسی روی مگردان
دلِ من مشکن اگرنه قدح و شیشه شکستم[۲]
قدحی بود به‌دستم، بفکندم، بشکستم
کف صدپای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه‌پرستی که ز شیشه‌ست شرابت
می من نیست ز شیره ز چه‌رو شیشه پرستم
بکَش ای دل، مَی جانی و بُخسپ ایمن و فارغ
که سر غُصّه بُریدم زغم و غصّه برستم
دلِ من رفت به‌بالا، تن من رفت به‌پستی
من بیچاره کجایم؟ نه به‌بالا، نه به‌پستم
چه خوش آویخته سیبم! که ز سنگت نشکیبم
ز بلی' چون بشکیبم من اگر مستِ الستم[۳]
تو ز من پُرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم
به‌لب جوی چه گردی؟ بجه از جوی، چو مردی
بجه از جوی و مرا جو، که من از جوی بجستم

فَلَئِن قُمتَ اقمنا و لَئِن رُحتَ رَحلنا[4]

چو بخوردی تو، بخوردم، چو نشستی تو، نشستم

منم آن مست دُهلزن که شدم مست به‌میدان

دُهل خویش چو پَرچم[5] به سر نیزه ببستم

چه خوش و بیخودِ شاهی، هله خاموش چو ماهی

چو ز هستی برهیدم، چه کَشی باز به‌هستم؟

1) زفت، پُر و مالامال. 2) شکستم، (ماضی در معنی مضارع محقق‌الوقوع)، خواهم شکست. 3) الست، بلی ← غزل ۲/۲۳۱. 4) اگر به پای‌خیزی برمی‌خیزیم و اگر روانه شوی کوچ می کنیم. 5) پرچم، یك‌دسته مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه‌رنگ که برنیزه و علم آویزند یا به‌گردن اسبان بندند.

۲۵۶

بزن آن پردهٔ نوشین[1] که من از نوش تو مستم

بده ای حاتم مستان، قدح زفت به‌دستم

هله، ای سردهِ مستان، به‌غضب روی مگردان

که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش[2]

بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست‌پرستم[3]

تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغرِ شش‌سو

چو شدم مست، ببینی چه کسستم، چه کسستم

چو من از باده‌پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی

دگرم خیره چه‌جویی؟ که من از جوی تو جستم

بده ای خواجهٔ بابا، مکن امروز محابا

که رگ غصّه بریدم، ز غم و غصّه برستم

چو منم سایهٔ حسنت، بکُنم آنچه بکردی

چو بخوردی تو، بخوردم؛ چو نشستی تو، نشستم[4]

منم آن مستِ دهلزن که شدم مست به‌میدان

دهل خویش چو پرچم به‌سر نیزه ببستم[5]

خمُش ار فانیِ راهی، که فنا خامشی آرد

چو رهیدیم ز هستی، تو مکش باز به‌هستم

۱) پردهٔ نوشین، نوای خوش، نغمهٔ شیرین. ۲) سبوکش، سبودهنده، ساقی، حمل‌کنندهٔ سبو. ۳) نیست‌پرست، دوستدار وعاشق نیستی، فناپرست.
۴) ← غزل ۲۸۶/ مصرع دوم بیت ۱۰. ۵) ← غزل ۲۸۶/ ۱۱

۲۵۷

هله، دوشت یله کردم[1]، شب دوشت یله کردم

دغل و عشوه که دادی[2] به‌دل پاك، بخوردم

بده امشب هم از آنم، نخورم عشوه من امشب

تو گر از عهد بگَردی، من از آن عهد نگردم

چو همه نور و ضیایی، به‌دل و دیده درآیی

به‌َدمِ گرم بپرسی چو شنیدی دمِ سردم

نفسی شاخِ نباتم، نفسی پیش تو ماتم
چه کنم؟ چاره‌چه دارم؟ به کَفَت مُهرهٔ نَردم
چو روی مست و پیاده، قدمت را همه فرشم
چو روی راه‌سواره، ز پی اسپ تو گردم
مکن ای‌جان، همه ساله، تو به‌فردام حواله
تو مراگول[3] گرفتی که سلیمم[4]، سره[5] مردم
خود اگر گول و سلیمم؛ تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقفِ دردم
به‌خدا کت نگذارم، کم ازین نیز نباشد
که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رُخ زردم
وگر از لطف درآیی که براین هم بفزایی
به‌یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنَوَردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
توگمان داشتی ای جان، که مگر رفتم و مُردم

۱) یله کردن، رها کردن. ۲) عشوه دادن← غزل ۲/۲۱۱. ۳) گـول، ابله، سفیه. ۴) سلیم، ساده‌دل، زودبـاور. ۵) سره‌مرد، بـی‌عیب، راست، نیکو، برگزیده.

۲۵۸

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وَسوسه‌مندم
گه از آن‌سوی کَشندم، گه ازین سوی کشندم

ز کَشاکش چو کَمانم، به‌کف گوش کشانم

قَدَر[1] از بام در افتد، چو درِ خانه ببندم

مگر استارهٔ چرخم؟ که ز بُرجی سوی بُرجی

به‌نُحوسیش[2] بگریم، به‌سُعودیش[3] بخندم

نفسی آتش سوزان، نفسی سیلِ گریزان

ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به‌چه بازار[4] خرندم؟

نفسی همره ماهم، نفسی مستِ الهم

نفسی یوسف چاهم، نفسی جمله‌گزندم

نفسی رهزن و غولم، نفسی تُند و مَلُولم

نفسی زین‌دو برونم، که بر آن بام بُلندم

بزن ای مطرب، قانون[5]، هوس لیلی و مجنون[6]

که من از سلسله جستم، وَتَدِ[7] هوش بکندم

به‌خدا که نگریزی، قدح مهر نریزی

چه شود، ای‌شه خوبان، که کنی گوش به‌پندم؟

هِله، ای اوّل و آخِر، بده آن بادهٔ فاخِر

که شد این بزم منوّر به‌تو ای عشق‌پسندم

بده آن بادهٔ جانی، ز خرابات معانی

که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

بپران ناطقِ جان را تو ازین منطقِ رسمی

که نمی‌یابد میدان بگوِ[8] حرف، سمندم[9]

۱) قَدَر، تقدیر، تعیین حدود هرآنچه آفریده می‌شود از سوی حق تعالی از نظر نیکویی و زشتی و سود و زیان و زمان و مکان و آنچه بر آن مترتب است (از

کشاف اصطلاحات‌الفنون) ← فزل ۱/۱۷۴. ۲) نحوسی، نامبارکی.
۳) سعودی، فرخندگی، مبارکی، خجستگی. ۴) چه‌بازار، کدام بازار.
۵) قانون، سازی‌زهی دارای طبلی باروبه‌ای به‌شکل ذوذنقهٔ قائم. ۶) عشق لیلی و مجنون یا سرود عشق لیلی و مجنون را بنواز. ۷) وتد، میخ. ۸) گو، گودال. ۹) سمند، اسب زردرنگ.

۲۵۹

به‌خدا کزغم عشقت نگریزم، نگریزم
وگر از من طلبی جان، نستیزم، نستیزم
قدحی دارم بر کف، به‌خدا تا تو نیایی
هله، تا روز قیامت، نه بنوشم نه بریزم
سحرم رویِ چو ماهت، شب من زلفِ سیاهت
به‌خدا بی‌رخ و زلفت، نه بخسپم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم، ز دَلال[1] تو دلیلم
که من از نسل خلیلم[2] که در این آتشِ تیزم
بده آن آب زکوزه که نه عشقی است دو روزه
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و مُلزَم
به‌خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
اگرش آب دهد یَم[3] شود او کُندهٔ هیزم
بپر ای دل، سوی بالا، به‌پر و قوّت مولا
که در آن صدر معلّا[4] چو تویی نیست مُلازم

همگان وقت بلاها، بستایند خدا را
تو شب و روز مهیّا، چو فلك جازم[۵] و حازم[۶]
صفت مفخر تبریز نگویم به‌تمامت
چه کنم، رشك نخواهد که من آن غالیه بیزم[۷]

۱) ‌دَلال، کرشمه و ناز. ۲) خلیل←غزل ۵/۱۲۲. ۳) یَم، دریا.
۴) صدر، بالای مجلس؛ صدرِ معلاّ، بالاترین قسمت مجلس. ۵) جازم، قاطع.
۶) حازم، دقیق ومطمئن. ۷) غالیه، مادهٔ خوشبویی سیاه رنگ ومرکب ازمشك وعنبر وجز آنها؛ غالیه بیزی (از بیختن، غربال کردن).

۲۶۰

من اگر دست زنانم نه من از دستِ زنانم[۱]
نه از اینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم
نه پی زَمر[۲] و قِمارم نه پی خمر و عُقارم[۳]
نه خمیرم نه خمارم، نه چُنینم نه چنانم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
نه ز خاکم، نه ز آبم، نه ازین اهل زمانم
خرد پورهٔ[۴] آدم چه خبر دارد ازین دم؟
که من از جملهٔ عالم به‌دوصدپرده نهانم
مشنو این سخن از من، و نه زین خاطر روشن
که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

رُخِ تو گرچه که خوب است، قفسِ جان تو چوب است
بِبرَم از من، که بسوزی، که زبانه‌ست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم، نه ز نامم نه زننگم
حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم
نه می خام ستانم، نه ز کس وام ستانم
نه دم و دام ستانم، هله، ای بخت جوانم
چو گلستان جِنانم[5] طربستان جهانم
به‌روان همه مردان که روان است روانم
شکرستان خیالت بـَرِ من گلشکر[6] آرد
به‌گلستان حقایق گلِ صدبرگ فشانم
چو در آیم به‌گلستان گُـل‌افشانِ وصالت
ز سر پا بنشانم که ز داغت بـِنِـشانم[7]
عجب ای عشق، چه جفتی! چه غریبی! چه شگفتی!
چو دهانم بگرفتی به‌درون رفت بیانم
چو به‌تبریز رسد جان، سوی شمس‌الحق و دینم
همه اسرار سخن را به‌نهایت برسانم

۱) یعنی من اگرچه دست می‌زنم (کف می‌زنم) از جنس زنها نیستم.
۲) موسیقی، صوت خوش. ۳) عقار، شراب. ۴) پوره، پسر.
۵) جنان، بهشت. ۶) گلشکر ← غزل ۳/۲۰۲. ۷) بنشانم، نشان‌دار-هستم، (قیاس کنید، بخرد، بهوش).

۲۶۱

تو گواه باش، خواجه، که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه، چو شراب عشق خوردم

به‌جمال بی‌نظیرت، به‌شراب شیرگیرت
که به‌گردِ عهد و توبه نروم دگر، نگردم

به‌لب شکرفشانت، به‌ضمیر غیبدانت
که نه سُخرهٔ جهانم، نه زبون سرخ و زردم

به‌رخ چو آفتابت، به‌حلاوت خطابت
که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم[۱]

به‌هوای همچو رَخشت[۲]، به‌لوای[۳] روحبخشت
که بجز تو کس نداند که کیم، چگونه مَردم

به‌سعادت صباحت، به‌قیامت صبوحت
که سجّل آسمان را به‌فر تو درنوردم[۴]

هله، ای شه مخلّد[۵]، تو بگو به‌ساقی خود
چو کسی تُرش درآید، دهدش ز دُردِ دردم

هله، تا دوی نباشد، کهن و نوی نباشد
که دراین مقام عشرت من از آنِ جمع فردم

بدهش از آن رحیقی[۶] که شود خوشی، عشیقی[۷]
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم[۸]

نه در او حسد بماند، نه غم جسد بماند
خوش و پاك باز آيد به‌سوی بساط نردم

به‌صفا مثال زُهره، به‌رضا، به‌سان مُهره
نه نصیبه[9] جو نه بهره، که ببُردم و نبُردم

بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه
که دراین قمارخانه چو گواه، بی نبردم

پس از این خموش باشم، همه‌گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه‌طوطی، همه قند و شاخِ وردم[10]

۱) از گرم و سرد هزار سال فاصله دارم. ۲) رخش، شعاع، آفتاب. و باعتبار حرکت و پویائی که در هوا (=عشق) هست می‌تواند به‌معنی اسب تیزرو باشد. ۳) لوا، رایت، درفش. ۴) اشاره است به‌آیهٔ: یَوْمَ نَطْوِی السَّماءَ كَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُب (قرآن کریم ۱۰۴/۲۱) آن‌روز که بر نوردیم آسمان‌را چون بر‌نوشتن سجِلّ (طومار) نامه‌ها (کتابها). ۵) مخلّد، جاودانه، ابدی. ۶) رحیق، شراب. ۷) عشیق، عاشق. ۸) عکس و طرد، در علم معانی از انواع اطناب است و آن‌عبارت از آوردن دوسخن است که اولی به‌صراحت لفظی مفهوم‌دومی را تأیید کند و به‌عکس؛ مقصود مولانا رستن از علم معانی و لوازم آن است. ۹) نصیبه، بهره، نصیب. ۱۰) ورد، گل سرخ.

۲۶۲

هوسی است در سر من که سرِ بشر ندارم
من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دوهزار مُلك بخشد شه عشق، هرزمانی
من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش به‌دو کَوْن مرمرا بس
چه شد ار کله بیفتد؟ چه غم ار کمر ندارم؟
سحری ببرد عشقش دل خسته را به‌جایی
که ز روز و شب گذشتم[1]، خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به‌ولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که «چنین سفر ندارم»
ز فراق، جانِ من گر ز دو دیده دُر فشاند
تو گُمان مبر که از وی دلِ پر گهر ندارم
چه شکرفروش دارم که به‌من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که «بَرو، شکر ندارم»
بنمودمی[2] نشانی، ز جمال او ولیکن
دوجهان به‌هم برآید[3]، سرشور و شر ندارم
تبریز! عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکرْ این سَر که به‌غیرِ سَرْ ندارم

۱) ← غزل ۱۰/۱۷۸. ۲) یعنی می‌نمودم، نشان می‌دادم ولیکن...
۳) به‌هم برآمدن، باهم برآمدن، شور و غوغا کردن دسته‌جمعی.

۲۶۳

چو غلام آفتابم، هم از آفتاب گویم
نه شبم نه‌شب‌پرستم، که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به‌طریق ترجمانی
پنهان از او بپرسم، به‌شما جواب گویم
به‌قدم چو آفتابم، به‌خرابه‌ها بتابم
بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم
من اگرچه سیبِ شیبم[1] ز درختِ بس بلندم
من اگر خراب ومستم، سخن صواب گویم
چو دلم ز خاك کویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاك کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ، که رُخ تُو َاست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چودلت چو سنگ باشد، پُر از آتشم چو آهن
تو چولطفِ شیشه گیری، قدح وشراب گویم
چو ز آفتاب زادم، به‌خدا که کیقبادم
نه به‌شب طلوع سازم، نه زماهتاب گویم

۱) شیب، سرازیری.

۲۶۴

تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم[1]
صنما، چه می‌شتابی؟ که بکـُشتی از شتابم

چه شود اگر زمانی بدهی مرا اَمانی؟
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی؟ نشتابی و نتازی؟
نشود دلم نمازی[2] چو ببـُرد یار آبم[3]
بطپد دلم که ناگه برود به‌حجره آن مه
چو نهان شد آفتابم به‌دو دیده چون سحابم
به‌کمی چو ذرّه‌هایم من اگر گشاده پایم[4]
چه‌کنم؟ وفا ندارد به‌طلوع آفتابم
تو چو من اگر بجویی به‌شمارِ خاك یابی
چو تویی اگر بجویم، به‌چراغها[5] نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود ُتست جانا دَعَـوات مستجابم
تو بگفتیـَم که «دل را ز جهانیان فرو شو»
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم؟[6]
به‌سحر تویی صبوحم، به‌سفر تویی ُفتوحم[7]
به‌بدل تویی بهشتم، به‌عمل تویی ثوابم
تو چو بوبك[8] َربابی به‌ستیزه تن زدستی
من خسته از ستیزت به‌نفیر[9] چون َربابم[10]
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم[11]

۱) ناشتاب، ناشتا، مجازاً گرسنه و حریص. ۲) نمازی، پاك، طاهر.
۳) آب کسی یا چیزی را بردن، آبروی چیزی یا کسی را بردن. ۴) گشاده پا

(در مقابل بسته پا) رها، آزاد. ۵) به‌چراغها، با چراغها.
۶) اکنون‌که هجران تو آب (= آبروی) مرا برده با چه‌آبی دل خود را بشویم.
۷) فتوح، گشایش. ۸) بوبك ربابی، بوبکر ربابی← غزل ۳/۲۴۳.
۹) نفیر، فریاد و شیون. ۱۰) رباب، سازی است زهی طنبور مانندکه در قدیم آن را با ناخن یا زخمه می‌نواختند. ۱۱) اشاره است به: جوابُ الاَحمَق السّکوتُ، ابلهان را جواب خاموشی است.

۲٦۵

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سرِ مست گفته باشد، من ازین خبر ندارم
شب و روز می‌بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
عَلَمی به‌دست مستی، دوهزار مست با وی
به‌میان شهر گردان که خمار شهریارم
به‌چه میخ[1] بندم آن را؟ که فقاع ازو گشاید[2]
چه شکار گیرم آنجا؟ که شکارِ آن شکارم
دُهلی بدین عظیمی به‌گلیم در نگنجد[3]
فَرِو نورِ مه بگوید که «من اندر این غبارم»
به‌سرِ مناره اشتر رود و فغان برآرد
که «نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم[4]!»
شتر است مرد عاشق، سرِ آن مناره عشق است
که منارهاست فانی و ابدی[5] است این منارم

به‌خدا که روز نیکو ز پـگـه[6] پدید باشد[7]
که در آید آفتابش به‌وصال در کنارم
تو خموش! تاقرنفل بکند حکایت گل
برِ شاهدان گلشن، چو رسید نوبهارم

۱) به‌چه میخ؟ به‌کدام میخ؟ ۲) فقاع از او گشاید، فقاع از او گشوده شود، لاف از او توان زد، تفاخر بدو توان کرد. ۳) دهل یا طبل زیر گلیم، کنایه از بانگی که به‌گوش کس نرسد؛ وپوشیده ماندن راز، فردوسی گوید:

نبینی که از ما غمی شد ز بیم همی طبل کوبد به‌زیر گلیم.

ابوالفرج رونی گوید:

کوس شاه از فـراز پیل زده نه چو طبل عدوش زیر گلیم.

۴) این بیت‌با قافیهٔ آشکارا در حرف الف نیز آمده است. ۵) بخوانید: وَ بَدی. ۶) پگه، صبح زود. ۷) ضرب‌المثلی است از قبیل «سالـی که نکوست از بهارش پیداست»:

چو باشدروز روزِ برف و باران پـدیدآیـد نشان از بـامدادان
(ویس ورامین)

۲۶۶

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
رایِ او دیدم و رایِ کژِ خود افکندم
نایِ او گشتم و هم برلب او نالیدم
او به‌دست من و کورانه به‌دستش جُستم[1]
من به‌دست وی و از بیخبران پرسیدم

سادهدل بودم و یا مست و َ یا دیوانه

ترس‌ترسان ز رَزِ[2] خویش همی دزدیدم

از رهِ رَخنه چو دزدان به رَزِ خود رفتم

همچو دزدان، سمن از گلشن خود می‌چیدم

شمس تبریز، که نور مه و اختر هم ازوست

گرچه زارم، ز غمش همچو هِلالِ عیدم

۱) مانندکوران با دست‌به‌جستجوی او پرداختم (کورمال). ۲) رَز، باغ، باغ انگوری.

۲۶۷

دل چه خورده‌ست، عجب، دوش که من مخمورم؟

یا نمکدانِ که دیده‌ست که من در شورم؟

هرچه امروز بریزم، شکنم، تاوان نیست

هرچه امروز بگویم، بکنم، معذورم

بویِ جان هرنفسی از لب من می‌آید

تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود برلب من مست شوی

آزمون کن که نه کمتر ز میِ انگورم

ساقیا، آب درانداز مرا تا گردن

زانکه اندیشه چو زنبور بود، من عورم

شب، گهِ خواب، از این خرقه برون می آیم

صبح، بیدار شوم، باز در او محشورم

هین که دجّال[1] بیامد، بگشا راهِ مسیح

هین که شد روز قیامت، بزن آن ناقورم[2]

گر بهوش است خرد، رَوْ جگرش را خون کن

ورنه پاره‌ست دلم، پاره کن از ساطورم[3]

باده آمد که مرا بیهده برباد دهد

ساقی آمد به‌خرابیّ تنِ معمورم[4]

روز و شب حاملِ مَیْ گشته که‌گویی قدحم

بی کمر چُست میان بسته که‌گویی مورم[5]

سوی خُم آمده ساغَر که «بکُن تیمارم»

خم سَرِ خویش گرفته‌ست که «من رنجورم.»

ما همه پرده‌دریده، طلبِ مَیْ رفته

مَی نشسته به‌بُنِ خم ــ که چه؟ ــ من مستورم

تو که مستِ عِنَبی، دورشو از مجلسِ ما

که دلت را زجهان سرد کند کافورم[6]

چون تنم را بخورد خاکِ لحد، چون جرعه،

برسر چرخ جهَد جان که «نه جسمم، نورم.»

نیم آن شاه که از تخت به‌تابوت روم

خالِدینَ اَبَدا[7] شد رقم منشورم[8]

اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم

وگر آویخته‌ام همرَسَن[9] منصُورم[10]

جامِ فرعون[11] نگیرم که دهان گنده کند

جان موسی است روان در تنِ همچون طورم

هله، خاموش، که سرمستْ خموش اولیتر

من فغان را چه کنم؟ نی ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

من که همسایهٔ شمسم، چو قمر مشهورم

۱) دجال← غزل ۲/۱۷۱. ۲) ناقور، همان صور است؛ درقرآن کریم می‌خوانیم: فَاِذا نُقِرَ فی‌النّاقور، آنگه که در دمند در صور← غزل (۸/۷۴) ۸/۱۹۱. ۳) ساطور، ابزاری که قصابان گوشت و استخوان را بدان خُرد کنند. ۴) معمور، آبادان. ۵) منظور باریکی کمر مورچه است.
۶) کافور، مادهٔ خوشبو گیاهی که درطب قدیم سردکنندهٔ مزاج شمرده می‌شده‌است.
۷) خالِدینَ اَبَداً، جاودانه همیشه، به‌صورت خالِدینَ فیها ابَداً در قرآن‌کریم مکرر آمده‌است. ۸) منشور، فرمان. ۹) هم‌رَسن، هم‌ریسمان، یعنی آویخته بدار با یك طناب. ۱۰) منصور ← غزل ۱/۲۶. ۱۱) جام فرعون و جام فرعونی و فرعونی به‌طور مطلق به‌معنی نوعی جام شراب است که به‌روایتی از طور سینا می‌آورده‌اند:

می دیرینه‌گساریم به‌فرعونی جام　　از کف سیم‌بنا گوشی با کفِ خضیب
(منوچهری)

بده جام فرعونیم کز تزهّد　　چو فرعونیان زاژدهامی گریزم
(خاقانی)

دراینجا ممکن است به‌معنی کبر و غرور باشد.

۲٦۸

منم آن دزد که شب نقب زدم، ببریدم
سر صندوق گشادم، گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم چادُرِ سر بربودم
چو بدیدم رخ یوسف، کف خود ببریدم[۱]
چو بگفتم: «ببرم سر.» سرِ من گفت: «آمین!»
چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم
این چه ماه است که اندر دل و جانها گردد!
که من از گردشِ او بس چو فلك گردیدم
اندرین چاهِ جهان یوسف حُسنی است نهان
من براین چرخ از او همچو رَسن پیچیدم
هله، ای عشق، بیا، یار منی در دوجهان
از همه خلق بریدم به‌تو برچفسیدم[۲]
زآن چنین در فرحم، کز قدحت سرمستم
زآن گُزیده‌ست مرا حق که ترا بُگزیدم
بِنَهان از همه خلقان، چه خوش آیین باغی است!
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبرِ بالا[۳] شجری است
که چو برگ از شجر، اندر قدمش ریزیدم

بس کنم، آنچه بگفت او که «بگو!» من گفتم
وانچه فرمود: «بپوشان و مگو!» پوشیدم
شمس تبریز، که آفاق ازو شد پرنور
من به‌هرسوی، چو سایه ز پیَش گردیدم

۱) ← غزل ۴/۳۵. ۲) چفسیدن، چسبیدن، پیوستن. ۳) دلبر بالا، باقامت دلبر، دلبر قامت.

۲۶۹

جز ز فتّانِ دوچشمت زکه مفتون باشیم؟
جز ز زنجیر دوزلفت زکه مجنون باشیم؟
جز از آن روی چو ماهت ــ که مهش جویان است ــ
دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم؟
چشم مست توقدح برسرِ ما می‌ریزد
ما چه موقوفِ[1] شرابِ و می و افیون باشیم؟
گُلفشانِ رخ تو خرمنِ گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟
همچو موسی ز درخت تو حریفِ نوریم
ما چرا عاشق برگ[2] و زر قارون[3] باشیم؟
هرزمان عشق در آید که «حریفان، چونید؟»
ما ز «چون» گفتنِ او واله و بیچون باشیم

ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم
صاف و تابنده و خوش، چون دُرِ مکنون باشیم

همچو عشقیم درونِ دل هرسودایی
لیک، چون عشق، ز وهمِ همه بیرون باشیم

وقف کردیم براین بادهٔ جان، کاسهٔ سر
تا حریفِ سَری[4] و شبلی[5] و ذوالنّون[6] باشیم

شمس تبریز، پی نور تو زان ذرّه شدیم
تا ز ذرّات جهان در عدد افزون باشیم

۱) موقوف چیزی بودن، توقف داشتن برآن چیز، به‌طوری‌که اگر آن چیز حاصل نشود آنچه متوقف براوست نیز حاصل نشود:
زاهد ار راه به‌رندی نبرد معذور است — عشق کاری‌است‌که موقوف هدایت باشد
(حافظ)
ودر بیت مولانا به‌معنی این‌است‌که ما تاکی خود را متوقف براین بدانیم‌که شراب و می وافیون برسد یا بهار بیاید. ۲) برگ، سامان، سازوبرگ.
۳) قارون←غزل ۴/۱۹۱. ۴) سری، ابوالحسن سریّ سَقَطی (وفات ۲۵۱ ه ق) عارف و صوفی مشهور بغداد و مرشد جنید بغدادی. ۵) شبلی← غزل ۶/۱۲۰. ۶) ذوالنون مصری (وفات ۲۴۵ ه ق) زاهد و عارف مشهور مصر که در معرفت وحُبّ مشربی خاص‌داشت.

۲۷۰

وقت آن شد که به‌زنجیر تو دیوانه شویم
بند را برگُسلیم، از همه بیگانه شویم

جان سپاریم، دگر ننگِ چنین جان نکشیم
خانه‌سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم، مپندار که مردانه شویم
در سر زلفِ سعادت، که شکن درشکن است،
واجب آید که نگونتر ز سرِ شانه شویم
بال و پر بازگشاییم به‌بستان، چو درخت،
گر در این راهِ فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم، پیِ مُهر تو چون موم شویم
گرچه شمعیم پیِ نور تو پروانه شویم
در رُخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم، چو ویرانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشّاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او، ما به مُرادی برسیم
ور کلیدی[1] کند او، ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
شاید ار ناله کنیم، اُستُنِ حنّانه[2] شویم
نی، خمش کن، که خموشانه[3] بباید دادن
پاسبان را، چو به‌شب ماسوی کاشانه شویم

۱) «ی» در «مریدی» و «مرادی» و «کلیدی» مصدری است. ۲) ← غزل ۵/۷۹.
۳) خموشانه، حق‌السکوت، و درمواردی هم به‌معنی‌حالت خموشی به‌کاربرده است.

۲۷۱

من ازین خانهٔ پرنور به‌در می‌نروم
من ازین شهر مبارك به‌سفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
من ازو ـ گر بکُشی ـ جای دگر می‌نروم
گر جهان بحر شود، موج زند سرتاسر
من بجز جانب آن گنجِ گهر می‌نروم
تو مسافر شده‌ای تاکه مگر سود کنی
من از این سودِ حقیقت به‌مگر[1] می‌نروم
مغز را یافته‌ام، پوست نخواهم خایید
ایمنی یافته‌ام، سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی، برو، اللهُ مَعَك[2]
من چو دل یافته‌ام، سوی جگر می‌نروم

۱) به‌مگر، به سوداحتمالی. ۲) اللهُ مَعَك، خدا همراهت.

۲۷۲

امشب ای دلدار، مهمان توایم
شب چه باشد؟ روز و شب آنِ توایم

نقشهای صنعتِ دست توایم

پروریده‌یْ نعمت و نان توایم

چون کبوتر زادهٔ برج توایم

در سفر طوّاف[1] ایوان توایم

حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلّوا شَطْرَه[2]

با زجاجه‌یْ دل، پری‌خوان توایم

هرزمان نقشی کنی در مغز ما

ما صحیفه‌یْ خط و عُنوان توایم

همچو موسی کم‌خوریم از دایه شیر[4]

زانکه مستِ شیر و پستان توایم

زآن چنین مست است و دلخوش جان ما

که سبکسار و گرانجان توایم

گویِ زرینِ فلك رقصانِ ماست

چون نباشد؟ چون که چوگان توایم

خواه چوگان ساز مارا خواه گوی

دولت این بس که به‌میدان توایم

سایه‌سازِ ماست نورِ سایه‌سوز

زانکه همچون مَه به‌میزان توایم

۱) طوّاف، بسیار طواف کننده. ۲) اشاره است به: وَ حَیْثُما کُنْتُمْ فَوَلّوا وُجوهَکُم شَطْرَه (قرآن کریم ۱۴۴/۲) و شما که امّت وبید هرجا که باشید رویهای خویش سوی آن (مسجدالحرام) می‌گردانید. ۳) زجاجه، شیشه.
۴) اشاره است به‌داستان موسی که از پستان هیچ دایه شیر نخورد، تا مادرش را

به‌عنوان دایه‌آوردند و چون موسی را در بر گرفت پستان در دهن وی نهاد، وی آرام گرفت، شیر می‌خورد.

۲۷۳

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما ازآنجا و ازینجا نیستیم
ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
«لا اِلهَ» اندر پی «اِلاّ الله» است
همچو «لا» ما هم به«اِلاّ» می‌رویم
قُلْ تَعالَوْا[1] آیتی است از جذب حق
ما به‌جذبه‌یْ حق‌ـتعالی‌ـمی‌رویم
کشتی نوحیم، در طوفانِ روح
لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا می‌رویم
راهِ حق تنگ است چون سَمِّ الْخِیاط[2]
ما مثال رشته یکتا می‌رویم
هین، ز همراهان و منزل یاد کن
پس بدان که هردمی ما می‌رویم

خوانده‌ای اِنّا اِلَیهِ راجِعُون[3]
تا بدانی که کجاها می‌رویم
ای سخن، خاموش کن، با ما میا
بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم
ای کِه هستی ما، ره را مبند
ما به‌کوهِ قاف و عنقا می‌رویم

۱) قُلْ تَعالوا، بگو بیایید؛ آغاز چندین آیه از قرآن کریم است.
۲) سَمِّ الخِیاط، اشاره‌به: اِنَّ الذّین کَذّبوا بِآیاتِنا واستَکبَرواعَنها لاتُفتَّحُ لَهُم اَبوابُ السَّماء وَلایَدْخُلون الجَنَّةَ حَتّی یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ الخِیاطِ (قرآن کریم، ۴۰/۷) ایشان که دروغ شمردند سخنان ما و گردن‌کشیدند از نیوشیدن‌آن، درهای آسمان ایشان را بازنگشایند و در بهشت نشوند تا آنگه که شتر در سوراخ سوزن درگذرد. توضیح آنکه جمل را بعضی‌مفسران و مترجمان به‌معنی شتر گرفته‌اند و بعضی به‌معنی ریسمان‌آهنین و نظردوم درست‌تر می‌نماید، اصل این تمثیل درانجیل نیز هست.
۳) اِنّا اِلَیهِ راجِعون (قرآن‌کریم، ۱۵۶/۲)، و با اوشدنی‌ایم و باوی‌گشتنی

۲۷۴

گفتم که «عهد بستم وز عهدِ بد برستم»
گفتا: «چگونه بندی چیزی که من شکستم؟»
با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم
امّا چگونه‌گیرم چون من شکسته دستم؟

خود دامنش نگیرد الاّ شکسته‌دستی

اکنون بلندگردم کز جَوْرکرد پستم

آمد خیالِ مستش، مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دست او نرستم

حلقه زدم به‌دربر، آواز داد دلبر

گفتا که «نیست اینجا» یعنی بدان که هستم

گفتم که «بنده آمد.» گفت: «اینَ دمِ تو دامست

من کَی شکارِ دامم، من کی اسیر شستم[1]؟»

گفتم: «اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بت مرا بسوزان زیرا که بت‌پرستم

من خشك ازان شدستم تا خوش مرا بسوزی

چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم

هرجا روی بیایم هرجا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم

ای آب زندگانی! با تو کجاست مردن

در سایهٔ تو جَستم جستم ز مرگ، جستم.»

۱) شست، دام.

۲۷۵

اندر دو کون جانا، بی‌تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجایب، چون تو عجب ندیدم
گفتند: «سوزِ آتش باشد نصیب کافر»
محروم ز آتشِ تو جز بولهب[1] ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوشِ جان نهادم
چندان سخن شنیدم امّا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطفِ بی‌حدِ تو آن‌را سبب ندیدم
ای ساقیِ گُزیده، مانندت، ای دو دیده!
اندر عجم نیامد و ندر عرب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
کاندر خودیّ و هستی غیر تعب ندیدم
ای عشقِ بی‌تناهی، وی مظهر الهی
هم پشت و هم پناهی، کُفُوَت[2] لقب ندیدم
پولادپاره‌هاییم آهن‌رباست عشقت
اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر، فضل و ادب رها کن
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

۱) بولهب ← غزل ۳/۱۰۲.   ۲) کفو، مانند، همتا.

۲۷۶

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
چندین زبون نیَم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی، هرسوی می بیفتی
والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
ای دولت مصوّر، پیش من آر ساغر
زودم به‌ره مکن، جان! من سخت دیرخیزم
هرلحظه روت گوید: «من شمع شب‌فروزم.»
هرلحظه موت گوید: «من نافِ مُشك‌بیزم.»
ای لطفِ بی‌کناره خوش گیر در کنارم
چون در برِ تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این لاغ[1] واین ندیمی
من مست آن عروسم، نی سُخرهٔ جهیزم
خامش! زعشق بشنو، گوید: «تو گر مرایی
من یارِ رُستمانم، نی یار مردِ حیزم.»

۱) لاغ، شوخی، هزل، ظرافت، خوش‌طبعی.

۲۷۷

ای توبه‌ام شکسته، از تو کجا گریزم؟
ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم؟
ای نور هردو دیده، بی‌تو چگونه بینم؟
وی گردنم ببسته، از تو کجا گریزم؟
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش‌رو
وی روی تو خجسته، از تو کجا گریزم؟
دل بود از تو جسته جان بود از تو رَسته
جان نیز گشت خسته، از تو کجا گریزم؟
گر بندم این بصر را، ور بسکلم[1] نظر را
از دل نه‌ای گسسته، از تو کجا گریزم؟

۱) بسکلم، بگسلم.

۲۷۸

همه جمالِ تو بینم چو چشم باز کنم
همه شرابِ تو نوشم چولب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم[1]

هزار گونه بِلَنگم به‌هر رهم که برند

رهی که آن به‌سوی تست ُترکتاز کنم

اگر به‌دست من آید، چو خضر، آب حیات

ز خاکِ کویِ تو آن آب را طِراز کنم

چو پرّ و بال برآرم ز شوق چون بهرام

به‌مسجدِ فلکِ هفتمین نماز کنم

همه سعادت بینم چو سوی نحس روم

همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم

مرا و قومِ مرا عاقبت شود محمود

چو خویش را پی محمودِ خود ایاز کنم

چو آفتاب شوم آتش و ز گرمیِ دل

چو ذرّه‌ها همه را مست و عشق‌باز کنم

پریر، عشق، مرا گفت: «من همه نازم

همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی،

من از برای تو خود را همه نیاز کنم.»

خموش باش، زمانی بساز با خَمُشی

که تا برای سماعِ تو چنگ ساز کنم

۱) دو بیت آغاز این غزل بسیار قدیمی است، ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷ـ۴۴۰ ه ق) به‌روایت محمدبن منور، این شعر را بسیار می‌خوانده است (اسرارالتوحید) وقبل از اسرارالتوحید در تفسیر کشف‌الاسرار میبدی (تألیف به‌سال ۵۲۰ ه ق) ج ۳ ص ۷۳۲ نیز بیت دوم آن بی‌ذکر نام گوینده آمده است.

۲۷۹

بیار باده که دیرست در خُمارِ تُوام
اگرچه دلق کشانم نه یارِ غارِ توام؟
بیار رطل و سبو، کارم از قدح بگذشت
غلام همّت و دادِ بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من می‌باش
چو مست گشتم از آن پس به‌اختیارِ توام
بیار جام اناالحق، شراب منصوری
درین زمان که چو منصور زیرِ دارِ توام
چگونه کافر باشم چو بت‌پرست توام؟
چگونه فاسق باشم؟ شراب‌خوارِ توام
بیا بیا که تو رازِ زمانه می‌دانی
بپوش رازِ دل من که رازدارِ توام
چو آفتابِ رخ تو بتافت بررخ من
گُمان فتاد رخم را که هم‌عِذارِ توام

۲۸۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
به‌خواب دوش که را دیده‌ام، نمی‌دانم
ز خوش‌دلیِ و طرب در جهان نمی‌گنجم
ولی ز چشمِ جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا به‌گِل مرا جُستی
کزین شکوفه و گُل، حسرتِ گلستانم
همیشه دامنِ شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کف شادی به‌خویش دامانم
چنانکه پیشِ جنونم عقولْ حیرانند
من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده مانَد یخی که به‌زیر سایه بود
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
بیار ناطقِ کُلّی، بگو تو باقی را
زگفتنم بِرَهان من خموش بُرهانم

۲۸۱

اه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم[۱]
کی ببینم مرا چنان که منم؟!
گفتی: «اسرار در میان آور.»
کو میان اندرین میان که منم؟
کی شود این روانِ من ساکن؟
اینچنین ساکنِ روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش
بوالعجب بحرِ بی کران که منم!
این جهان وان جهان مرا مطلب
کاین دو، گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان، چو عدم،
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم!
گفتم: «ای جان! تو عین مایی» گفت:
«عین چِبوَد درین عیان که منم»
گفتم: «آنی» بگفت: «های! خموش
در زبان نامَدَست آن که منم»
گفتم: «اندر زبان چو در نامد
اینْت گویایِ بی‌زبان که منم!»

می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا

ایـنت بی‌پای پادوان که منم!

بانگ آمد چه می‌دوی؟ بنگر

در چنین ظاهرِ نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

نادره بحر و گنج و کان که منم

۱) این غزل را مولانا درخطاب نقاشی به‌نام عین‌الدولهٔ رومی ـ که قصد داشته‌تصویر مولانا را رسم‌کند ـ سروده واینك عین عبارت افلاکی به‌اختصار: «... ملکهٔ زمان، بانوی جهان، خاتون سلطان، گرجی خاتون از جمله محبان خالص بود و دایم در آتش شوق مولانا می‌سوخت. نقاشی بود او را عین‌الدولهٔ رومی گفتندی [خاتون] او را تشریفها داده اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی (=صفحهٔ کاغذ) رسمی بزند... عین‌الدوله قلم بر دست گرفته نظری بکرد و به‌تصویر صورت مشغول شد و برطبقی، به‌غایت‌صورتی لطیف نقش‌کرد. بازنظر کرد، دوم‌بار دیدکه‌آنچه اول‌دیده‌بود آن نبود، در طبقی دیگر رسمی دیگر زد، چون صورت را تمام‌کرد، باز شکلی دیگر نمود، علیها (=به‌همان ترتیب) دربیست طبق‌لونالون (رنگارنگ) صورتها نبشت؛ و چندان کـه نظـر را مکرر مـی‌کرد دیگرگـون مـی‌دید، متحیر مـانده نعره‌ای بزد و بیهوش‌گشته قلمها را بشکست... همانا حضرت مولانا همین غزل را سرآغازفرمود: «اه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم.»

۲۸۲

شد زغمت خانهٔ سودا دلم

درطلبت رفت به‌هرجا دلم

در طلبِ زهره رخ ماه‌ُرو
می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
رفت برین سقف مصفّا دلم
آه، که امروز دلم را چه شد؟
دوش چه گفتست کسی با دلم؟
از طلب گوهر گویای عشق
موج زند موج، چو دریا، دلم
روز شد و چادر شب می‌درد
در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو، در دل من، نکته‌هاست
آه چه رَهَست از دلِ تو تا دلم!
گر نکنی بردل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز! از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریّا دلم؟

۲۸۳

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به‌تو دادم

چو شرابِ تو بنوشم، چو شرابِ تو بجوشم

چو قبایِ تو بپوشم، ملِکم، شاه قبادم

ز میانم چو گـُزیدی کمرِ مهر تو بستم

چو بدیدم کرمِ تو به‌کرم دست‌گشادم

چکنم نام و نشان را چو ز تو گـُم نشود کس؟

چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم؟

چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم!

دلِ خود برتو نهادم، به‌خدا نیکِ نهادم

نه بدرّم نه بدوزم، نه بسازم نه بسوزم

نه اسیر شب و روزم، نه‌گرفتار کسادم

چه‌کساد آید آن‌را که خریدار تو باشی؟

چو فزودی تو بهایم که کند طمَعِ مزادم؟

روش زاهد و عابد همگی ترکِ مُرادست

بنما، ترکِ چه‌گویم چو تویی جمله مُرادم؟

چو مرا دیو رُبودی طربم یاد تو بودی

تو چنانم بـِرُبودی که بشد یاد ز یادم

به‌صفتْ کشتی نوحم که به‌باد تو روانم

چو مرا بادْ تو دادی مده ای دوست به‌بادم

من اگر کشتی نوحم چه‌عجب؟ چون همه روحم

من اگر فتح و فتوحم چه عجب؟ شاه‌نژادم

چو به‌بحر تو درآیم به‌مزاجْ آب حیاتم

چو فـُتـَم جانب ساحل حـَجـَرم، سنگ و جمادم

چو بسازیم[1] چو عیدم، چو بسوزیم[2] چو عودم
ز تو گریم، ز تو خندم، ز تو غمگین، ز تو شادم

۱ــ بسازیم، بسازی مرا. ۲ــ بسوزیم، بسوزی مرا.

۲۸۴

بیا، بیا، دلدار من، دلدار من[1]؛
درآ، درآ درکار من، درِکار من
تویی، تویی گلزار من، گلزار من؛
بگو، بگو اسرارمن، اسرارمن
بیا، بیا، درویش من، درویش من؛
مرو، مرو از پیش من، از پیش من
تویی، تویی هم‌کیش من، هم‌کیش من؛
تویی، تویی هم‌خویش من، هم‌خویش من
هرجا روم بامن روی، بامن روی؛
هرمنزلی محرم شوی، محرم شوی
روز و شبم مونس تویی، مونس تویی؛
دام مرا خوش‌آهوی، خوش‌آهوی
ای شمعِ من، بس روشنی، بس روشنی؛
در خانه‌ام چون روزنی، چون روزنی

تیر بلا چون در رسد، چون در رسد؛

هم اسپری هم جوشنی، هم جوشنی

صبر مرا برهم زدی، برهم زدی؛

عقل مرا رهزن شدی، رهزن شدی

دل راکجا پنهان کنم، پنهان کنم؟

در دلبری تو بی‌حدی، تو بی‌حدی

ای فخر من، سلطان من، سلطان من؛

فرمانده و خاقانِ من، خاقان من

چون سوی من میلی کنی، میلی کنی؛

روشن شود چشمان من، چشمان من

هرجا تویی، جَنت بود، جَنت بود؛

هرجا روی، رحمت بود، رحمت بود

چون سایه‌ها در چاشتگه، در چاشتگه؛

فتح و ظفر پیشت دود، پیشت دود

فضل خدا همراه تو، همراه تو؛

امن و امان خرگاه تو، خرگاه تو

بخشایش و حفظ خدا، حفظ خدا؛

پیوسته در درگاه تو، درگاه تو

۱) ← مقدمه.

۲۸۵

دزدیده، چون جان، می‌روی اندر میانِ جان من
سرو خرامانِ منی، ای رونق بستان من
چون می‌روی، بی‌من مرو؛ ای‌جانِ جان، بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو، ای شعلهٔ تابانِ من
هفت‌آسمان را بررم وزهفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جانِ سرگردان من
تاآمدی اندر برم، شدکفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دینِ من، وی روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا، بی‌خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندرآ، ای یوسف کنعان من
از لطفِ تو چون جان شدم وزخویشتن پنهان شدم
ای‌هستِ تو پنهان شده در هستیِ پنهانِ من
گل جامه در[1] از دست تو، ای‌چشم نرگس مستِ تو
ای‌شاخه‌ها آبست[2] تو، ای‌باغِ بی‌پایان من
یك‌لحظه داغم می‌کشی، یك‌دم به‌باغم می‌کشی
پیش چراغم می‌کشی تا واشود چشمان من
ای جانِ پیش از جانها، وی کانِ پیش ازکانها
ای‌آنِ پیش ازآنها، ای‌آنِ من، ای‌آنِ من

منزلگه ما خاك نی، گرتن بریزد باك نی
اندیشه‌ام افلاك نی، ای وصلِ تو کیوان[3] من
مر اهلِ کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
در آبِ حیوان مرگ کو؟ ای بحرِ من، عمّانِ من
جانم، چو ذرّه درهوا، چون شد ز هر ثقلی جدا
بی‌تو چرا باشد، چرا؟ ای اصلِ چار ارکان[4] من
ای‌شه صلاح‌الدینِ من، ره‌دان من، ره‌بین من
ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

۱) جامه در، جامه درنده، جامه چاک‌زن. ۲) آبست، آبستن.
۳) کیوان، زحل که در فلك هفتم است، به‌اعتبار دوری. ۴) چار ارکان، چار عنصر.

۲۸۶

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگامِ کوچ است از جهان
درگوشِ جانم می‌رسد طبلِ رحیل[1] ازآسمان
این بانگها از پیش وپس بانگ رحیل است و جرس[2]
هرلحظه‌ای نَفْس و نَفَس سر می کشد درلامکان
زین شمعهای سرنگون[3]، زین پرده‌های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخِ دولابی[4] ترا آمد گران‌خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبك! زنهار ازین خواب گران!

ای‌دل، سوی ِ دلدار شو؛ ای یار، سوی یار شو
ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان

هرسوی شمع و مشعله، هرسوی بانگ و مشغله
کامشب جهان ِ حامله زاید جهان ِ جاودان

تو گـِل بـُدی و دل شدی، جاهل بـُدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این‌چنین، آن‌سو کشاند کش‌کشان[5]

اندر کشاکشهای ِ او نوش است ناخوشهای ِ او
آب است آتشهای او، بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار ِ او، توبه شکستن کار ِ او
از حیلهٔ بسیار او این ذرّه‌ها لرزان‌دلان[6]

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند، ز آتش بود؛ این را بدان

در کف ندارم سنگ ْ من، با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ ْ من، زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم ِ من ز آن سر بود، وز عالم ِ دیگر بود
این‌سو جهان، آن‌سو جهان، بنشسته من بر آستان

بر آستان آن کس بود کو ناطق ِ اخرس بود
این رمز گفتی بس بود، دیگر مگو، در کش زبان[7]

۱) طبل ِ رحیل، رحیل کوچ است و طبل رحیل طبلی بوده که برای اطلاع افراد کاروان می‌زده‌اند تا کسی به‌جای نماند. ۲) جرس، زنگ، درای.
۳) کنایه ازستارگان است. ۴) چرخ ِ دولابی، چرخ گردنده مثل چرخ چاه.
۵) کش‌کشان، کشان‌کشان. ۶) لرزان‌دلان، صفت را به اعتبار موصوف

(ذرّه‌ها) جمع آورده است. ۷) گویا ناظر است به: مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُه، هر که خدا را شناخت زبانش از سخن گفتن فرو ماند. این جمله از اقوال جنید است.

۲۸۷

دلدارِ من در باغْ دی، می‌گشت و می‌گفت: «ای چمن،
صد حور خوش‌داری، ولی، بنگر، یکی داری چومن؟»
گفتم: «صلای ماجرا[۱]، ما را نمی‌پرسی چرا؟»
گفتا که «پرسشهای ما بیرون زگوش است و دهن.»
گفتم: «ز پرسش تو بحل[۲]، باری اشارت را مهل.»
گفت: «از اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن.»
گفتم که «چونی در سفر؟» گفتا که «چون باشد قمر؟
سیمینبر و زرّین‌کمر چشم و چراغِ مرد و زن.»
گشتن به‌گِرد خود خطا، الاّ جمالِ قطب[۳] را
او را روا باشد روا کو رهروست اندر وطن
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب‌قِران[۴]
ای ساربان منزل مکن جز بردرِ آن یارِ من[۵]
ای عشقِ تو درجان من چون‌آفتاب اندر حمل
وی صورتت درچشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اوّلین و آخرین در حشر جمع آید یقین
از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن

مجنون چو بیند مر ترا لیلی بر او کاسد[6] شود
لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحَن[7]
گر آفتابِ روی تو روزی دِه ما نیستی[8]
ذرّات کونین از طمع کی باز کردندی دهن؟
نی ترس ماند در دلی، نی پای ماند در گِلی
لبّیک، لبّیک و بلیٰ می‌گوی و می‌رو تا وطن
هست این سخن را باقیی در پردهٔ مشتاقیی
پیدا شود، گر ساقیی ما را کند بی‌خویشتن

۱) صَلای ماجرا، اینك هنگام ماجرا کردن. در اسرارالتوحید آمده است: «بارانی عظیم آمد با سیل قوی.... شیخ گفت: صلای آب بازی!... و گفت آب بازی کنید.» و نیز ← غزل ۱۱/۱. ۲) پرسش را بر تو حلال کردم، از پرسش تو گذشتم.
۳) قطب، درلغت، میخی آهنین در میانهٔ سنگ زیرین آسیا که سنگ زبرین و بالایین به‌دور آن می‌گردد. در تصوف نقطه و مرکز اصلی ارشاد که هدایت و تربیت رهروان را برعهده دارد و مشایخ سلوك را اجازهٔ دستگیری طالبان می‌دهد. مطابق عقیدهٔ متأخرین صوفیه، قطب، یك‌تن بیش نتواند بود. ابن عربی اقطاب را متعدد فرض‌کرده است. به‌عقیدهٔ او قطب کسی است که مدارکار جماعتی در اقلیمی یا جهتی بر وی باشد... ۴) صاحب‌قِران، کسی که هنگام زادن او قِران کواکب (قِران زحل و مشتری در بیت طالع.) روی دهد. پادشاهی که روزگار فرمانروایی او دراز باشد (فاصلهٔ دوقرن) قِران دراصل بمعنی یك‌جا شدن دوکوکب در برجی به‌یك درجه یا یك دقیقه است. ۵) به مضمون:
ای ساربان منزل‌مکن جز در دیار یار من تا یك‌زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
(امیر معزی)

۶) کاسد، بی‌رونق. ۷) ممتحن، بدحال. ۸) نیستی، نباشد.

۲۸۸

این کیست، این؟ این کیست، این؟ این یوسفِ ثانی است، این؟
خضر است و الیاس[۱] این مگر؟ یا آبِ حیوانی است این؟
این باغِ روحانی است، این؛ یا بزمِ یزدانی است این
سرمه‌یْ سپاهانی است این؛ یا نورِ سبحانی است این
آن جانِ جان‌افزاست، این؛ یا جنّةُ المأواست[۲] این
ساقیِ خوب ماست این، یا بادهٔ جانی است این
تُنگِ شکر را ماند این، سودایِ سر را ماند این
آن سیمبر را ماند این، شادی و آسانی است این
امروز مستیم، ای پدر؛ توبه شکستیم، ای پدر
از قحط رستیم، ای پدر؛ امسال ارزانی است این
ای مطربِ داودْ دم، آتش بزن در رختِ[۳] غم
بردار بانگ زیروبم، کاین وقتِ سرخوانی[۴] است این
مست و پریشانِ توام، موقوفِ فرمان توام
اسحاقِ قربان[۵] توام، این عید قربانی است این
رَستیم ازخوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا!
ای خاك برشرم و حیا! هنگام پیشانی[۶] است این
گلهای سرخ وزرد بین، آشوب وبَردابَرد[۷] بین
در قعر دریاگَرد بین، موسیِ عمرانی[۸] است این

خورشیدِ رخشان می‌رسد، مست و خرامان می‌رسد
با گوی و چوگان می‌رسد، سلطانِ میدانی است این
هرجا یکی گویی بود، در حکم چوگان می‌دود
چون گوی شو بی‌دست و پا، هنگام وَحدانی[۹] است این
گویی شوی بی‌دست و پا، چوگان او پایت شود
در پیشِ سلطان می‌دوی، کاین سیرِ ربّانی است این
آن آب باز آمد به‌جو، بر سنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو، کاین بزم سلطانی است این

۱) خضر و الیاس، به‌اعتقاد عامهٔ مسلمانان این دوتن به‌سبب نوشیدن آب حیات در قلمرو ظلمات، عمر ابدی یافته‌اند؛ خضر در بیابانها و الیاس در دریاها درماندگان و گمشدگان را یاری و راهنمایی می‌کنند. ۲) ناظر به: عِندَها جَنَّةُ المَأوی (قرآن کریم ۱۵/۵۳)، به‌نزدیك آن درخت است بهشت که مأوای دوستان است و جانهای شهیدان. ۳) آتش در رخت زدن، کنایه از نابود کردن؛ حافظ گوید:
وقت است کز فراق تو و سوز اندرون آتش درافکنم به‌همه‌رخت و پخت خویش
۴) سرخوانی، گویندگی و خوانندگی، احتمالا به‌معنی سرود و آوازی که بر سر خوان می‌خوانده‌اند. ۵) ←غزل ۱۱/۶. ۶) پیشانی، گستاخی، پررویی.
۷) بردابرد، طرّقوا، کلمه‌ای که به‌هنگام عبور شاه یا امیر، نگهبانان وی در پیشاپیش او می‌رفتند و می‌گفتند یعنی: دور شوید. ۸) اشاره است به‌عبور موسی از نیل ← غزل ۷/۳۹. ۹) وَحدانی، منفرد بنفس؛ گویا به‌معنی وحدانیت به‌کار رفته.

۲۸۹

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

ای باغبان، هین، گوش کن، ناله‌یْ درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هرطرف، صد بی‌زبان، صد بی‌زبان
هرگز نباشد بی‌سبب، گریان دوچشم و خشک لب
نبود کسی بی‌درد دل، رخ زعفران، رخ زعفران
حاصل، درآمد زاغِ غم درباغ و می‌کوبد قدم
پُرسان به‌افسوس و ستم: «کو گلستان، کو گلستان؟
کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله وْ یاسمن؟
کو سبزپوشانِ چمن؟ کو ارغوان، کو ارغوان؟
کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر، رایگان؟
خشک است از شیرِ روان هرشیردان، هرشیردان
کو بلبلِ شیرین‌فنم؟ کو فاخته‌یْ کوکو زنم؟
طاوس خوب چون صنم؟ کو طوطیان، کو طوطیان؟
خورده چوآدم دانه‌ای، افتاده ازکاشانه‌ای
پرّیده تاج و حُلّه‌شان[1]، زین افتنان، زین افتنان[2]
گلشن چوآدم مستضر[3]، هم نوحه‌گر هم منتظر
چون گفتشان: «لا تَقْنَطُوا[4]» ذوالامتنان، ذوالامتنان[5]
جمله درختان صف‌زده، جامه سیه، ماتمزده
بی‌برگ و زار و نوحه‌گر، زان امتحان، زان امتحان[6]
ای لکلک و سالارِ ده، آخر جوابی باز ده
در قعر رفتی یا شدی برآسمان، برآسمان؟
گفتند: «ای زاغ عدو، آن‌آب بازآید به‌جو
عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان.»

ای زاغِ بیهوده سُخن، سه‌ماهِ دیگر صبر کن
تا در رسد، کوریِ تو[7]، عید جهان، عید جهان
ز آواز اسرافیلِ[8] ما، روشن شود قندیلِ ما
زنده شویم از مردنِ آن مهرجان، آن مهرجان[9]
تاکی ازین انکار و شك؟ کانِ خوشی بین و نمك
برچرخ پَر، چون مردُمك، بی‌نردبان، بی‌نردبان
میرد خزانِ همچو دد، برگور او کوبی لگد
نك صبح دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان
ای آفتاب خوش عمل، باز آ سوی برج حمل
نی یخ گذار و نی وحل[10]، عنبرفشان، عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن، وان مردگان را زنده کن
مرحشر را تابنده کن، هین، العیان! هین، العیان!
از حبس رَسته دانه‌ها، ماهم ز کنج خانه‌ها
آورده باغ از غیبها صد ارمغان، صد ارمغان
گلشن پراز شاهد[11] شود، هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود دور زمان، دور زمان
لکلك بیاید بایدك، برقصر عالی چون فلك
لکلك کنان ک«المُلْك لُلك[12]، یا مستعان، یا مستعان»
بلبل رسد بربط[13] زنان، وآن فاخته کوکو کنان
مرغان دیگر مطربِ بخت جوان، بخت جوان
من زین قیامت حامِلم[14]، گفتِ زبان را می‌هِلم
می‌ناید اندیشه‌یْ دلم اندر زبان، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نوخبر
پیکان[15] پرّان آمده از لامکان، از لامکان

۱) اشاره است به‌داستان آدم و حوّا که چون به‌فریب شیطان از درخت ممنوع خوردند «در ساعت حلّه‌ها از تن ایشان ببرید و تاج از سر ایشان برخاست و کمرِ عزّ از میان ایشان گشاده گشت، برهنه شدند. از یکدیگر می‌گریختند... و برگ درختان بر خود می‌نهادند و آن برگها از ایشان جدا می‌شد، آخر برگ انجیر برخود نهادند، بماند.» (قصص سورآبادی). ۲) افتنان، فریب‌خوردگی. ۳) مستضر، زیان‌دیده. ۴) لاتَقنَطوا مِن رَحمَةِ الله (قرآن کریم، ۵۳/۳۹) نومید مباشید از بخشایش الله. ۵) ذوالامتنان، صاحب منّت. ۶) امتحان، آزمون، ابتلا. ۷) کوری تو، به‌کوری چشم تو. ۸) اسرافیل، فرشته ای که در صور می‌دمد تا مردگان درحشر زنده شوند. ۹) مهرجان، مهرگان. ۱۰) وحل، لای و لجن. ۱۱) شاهد، دیدنی، زیبا. ۱۲) سنائی گوید: آن لکلک گوید که لک‌الشُکر لک‌الشُکر / تو روزی من کرده‌ای این مارِ دمان را
۱۳) بربط، سازی است زهی با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه که بعضی آن را با عود یکی دانسته‌اند. ۱۴) حامل، گرانبار. ۱۵) پیکان، پیکها.

۲۹۰

ای دل، شکایتها مکن، تا نشنود دلدار من
ای‌دل، نمی‌ترسی مگر از یارِ بی‌زنهار[1] من؟
ای‌دل، مرو در خون من، در اشکِ چون جیحون من
نشنیده‌ای شب تا سحر آن ناله‌های زار من؟
یادت نمی‌آید که او می‌کرد روزی گفت‌وگو؟
می‌گفت: «بس، دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من

اندازهٔ خود را بدان، نامی مبر زین گلستان
این بس نباشد خود ترا کآگه شوی از خار من؟»
گفتم: «امانم ده به‌جان، خواهم که باشی این زمان
تو سرده و من سرگران، ای ساقی خمّار من.»
خندید و می‌گفت: «ای‌پسر، آری، ولیك از حد مبر.»
وانگه چنین می‌کرد سر، کای مست و ای هشیار من.»
چون‌لطف دیدم رای او، اُفتادم اندر پای او
گفتم: «نباشم در جهان،گر تو نباشی یار من.»
گفتا: «مباش اندر جهان، تا روی من بینی، عیان
خواهی چنین، گُم‌شو چنان، در نفیِ خود دان‌کار من.»
گفتم: «منم در دام تو؛ چون گُم شوم بی‌جامِ تو؟
بفروش یك جامم به‌جان، وانگه ببین بازار من.»

۱) بی‌زنهار، بی‌امان.

۲۹۱

ای‌یار من، ای‌یار من، ای‌یار بی‌زنهار من
ای دلبر و دلدار من، ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر، ای نیمشب ما را سحر
ای در خطر ما را سپر، ای ابرِ شکّربار من

خوش می‌روی در جان من، خوش می کنی درمان من
ای دین و ای ایمان من، ای بحر گوهردار من
ای شبروانرا مشعله، ای بیدلانرا سلسله
ای قبلهٔ هرقافله، ای قافله‌سالار من
هم رهزنی هم رهبری، هم ماهی و هم‌مشتری
هم این سَری هم‌آن سَری، هم‌گنج واستظهار من
چون یوسف پیغامبری[1]، آیی که خواهم مشتری
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم موسیِ برطورِ من، عیسیِ هررنجورمن
هم نورِ نورِ نورِ من، هم احمد مختار من
هم مونس زندان من، هم دولت خندان من
والله که صدچندانِ من، بگذشته از بسیار من
گویی مرا: «برجه، بگو.» گویم: «چه‌گویم پیش‌تو؟»
گویی: «بیا، حجّت مجو، ای بندهٔ طرّار من»
گویم که «گنجی شایگان» گوید: «بلی، نی رایگان
جان خواهم و آنکه چه جان!» گویم: «سبك کن بار من.»
گر گنج خواهی سربنه، ورعشق خواهی جان بده
درصف درآ، واپس مجه، ای حیدر کرّار[2] من

۱) بخوانید: پیغمبری. ۲) کرّار، روی‌آورنده و حمله‌کننده.

۲۹۲

من دزد دیدم کو بَـرَد مال و متاع مردمان
این دزدِ ما خود دزد را چون می‌بدزدد از میان؟
خواهند از سلطان امان، چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می کند، پس از کجا خواهند امان؟
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل بَـرَد
تا پیش آن سرکش بَـرَد حق سرکشان را موکشان
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می‌برد
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بیکران
آواز دادم دوش من ک «ای خفتگان، دزد آمده‌ست.»
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او، خود بست او دستان من
گفتم به‌زندانش کنم، او می‌نگنجد در جهان
از لـذّت دزدیِ او هر پاسبان دزدی شده
از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده ک «آن دزد کو؟»
او نیز می‌پرسد که «کو آن دزد؟» او خود درمیان
ای مایهٔ هر گفت و گو، ای دشمن و ای دوست رو
ای هم حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان

ای رفته اندر خون دل، ای دل تراکرده بحِل

برمن بزن زخم و مهِل، حقّا نمی‌خواهم امان

سخته‌کمانی[1]، خوش بکش، برمن بزن آن تیر خوش

ای من فدای تیر تو، ای من غلام آن کمان

زخم تو در رگهای من، جان است و جان‌افزای من

شمشیر تو برنای من حیف است، ای شاه جهان

کو حلقِ اسماعیل تا از خنجرت شکری کند؟

جرجیس[2] کو کز زخم تو جانی سپارد هرزمان؟

شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

یك چند بود اندر بشر، شد همچو عنقا بی‌نشان

(۱) سخته‌کمان، تیرانداز قوی‌بازو، سخت‌کمان.

(۲) اشاره به‌داستان جرجیس است که‌گویند: پیامبری‌بوده است درفاصلهٔ روزگار عیسی' ومحمد (ص) کـه یکی از ستمکاران خواست او را به‌عبادت غیر خدا وادارد و او نپذیرفت «ملك بفرمود تـا او را بر چوب ببستند و بدشانهٔ اسب، گـوشت و پوست از وی فروآوردند و استخوانهای وی خردکردند و در سرکه و آب ـپندانِ تیز آغشتند ومی‌جوشیدند ووی‌درآن میان شهادت می‌گفت‌وبِنـَمُرد تاوی رابرزمین‌باز کشیدند و به‌میخ برزمین دوختند [از خداوند فـرمان‌آمدکه] بارها ترا بکشند ومن ترا زنده می‌کنم. پس فراکرد تا او را پاره پاره‌کردند و بسوختند و خردکردند وبر کنار دریا به‌باد بردادند، خدای تعالی او را زنده کرد.» (قصص سورآبادی).

۲۹۳

عشق تو آورد قدح پُر زبلای دل من

گفتم: «مَی می‌نخورم.» گفت: «برای دل من[1].»

داد مَیِ معرفتش، با تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من
از طرفی روح امین[2] آمد و ما مست چنین
پیش دویدم که ببین کار و کیای[3] دل من
گفت که «ای سرّ خدا، روی به هر کس منما.»
شکر خدا کردو ثنا بهر لقای دل من
گفتم: «خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من؟»
عشق چو خونخواره شود، رستمْ بیچاره شود
کوه اُحد پاره شود؛ آه! چه جای دل من؟
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
باز گشاید به کرم بند قبای دل من
گوید ک: «افسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی
پیشتر آ، تا بزند بر تو هوای دل من.»
گویم ک: «آن لطف تو کو؟ بندهٔ خود را تو بجو
کیست که داند جزِ تو بند و گشای[4] دل من
گوید: «نی، تازه شوی، بی‌حد و اندازه شوی
تازه‌تر از نرگس و گل پیش صَبای دل من.»
گویم: «ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا
نیست مرا جز تو دوا، ای تو دوای دل من.»
میوهٔ هر شاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر، اشك چو دُر، هست گوای دل من

۱) به‌خاطر دل‌من بخور. ۲) روح امین، جبریل ۳) کاروکیا، قدرت و سلطنت و توانایی. ۴) بندوگشا، بستگی وگشادگی، قبض و بسط.

۲۹۴

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من

وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من!

قصدکنی برتن من، شاد شود دشمن من

وآنگه از ین خسته[1] شود یا دل تو یا دل من

واله و شیدا دل من، بی‌سر و بی‌پا دل من

وقت سحرها دل من، رفته به‌هرجا دل من

بیخود و مجنون دل من، خانهٔ پرخون دل من

ساکن وگردان دل من فوق ثریا دل من

سوخته و لاغرِ تو، در طلب‌گوهر تو

آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

زار و مُعاف است‌کنون، غرق مَصاف است‌کنون

بر کُـهِ قاف است‌کنون درپی عنقا دل من

طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب

سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من

صخرهٔ موسی‌گر ازو چشمه روان‌گشت چوجو[2]

جویِ روان حکمت حق، صخره و خارا دل من

عیسیِ مریم به‌فلك رفت و فروماند خرش
من به‌زمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن، کاین گفتِ زبان هست حجاب دل و جان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱) خسته، مجروح. ۲) اشاره است به: «فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَىٰ عَشْرَةَ عَيْناً» (۶۰/۲) گفتیم اورا (موسی را) عصای خود بر آن سنگ زن، پس از آن بیرون گشاد دوازده چشمه.

۲۹۵

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

ای پدر نشاطِ نو، بر رگِ جان ما برو
جام فلك‌نمایْ شو وز دوجهان کرانه کن

ای خِرِ دَم شکارِ تو، تیر زدن شعار تو
شستِ دلم به‌دست کن، جان مرا نشانه کن

خیز، کلاه کژ بنه وزهمه دامها بجه
بررخِ روح بوسه ده، زلفِ نشاط شانه کن

خیز، بر آسمان بر آ، با ملکان شو آشنا
مَقْعَدِ صِدْق[1] اندر آ، خدمت آن ستانه کن

چونکه خیالِ خوب او خانه گرفت در دلت،
چون تو خیال گشته‌ای در دل و عقل خانه کن

هست دو طشت: در یکی آتش و، آن دگر ز زر
آتش اختیار کن، دست در آن میانه[2] کن

شو چو کلیم، هین، نظر تا نکنی به‌طشتِ زر
آتش‌گیر در دهان، لبْ وطنِ زبانه کن

شش جهت است این وطن، قبله در او یکی مجو
بی وطنی است قبله‌گه، در عدم آشیانه کن

کهنه‌گرست این زمان، عمر ابد مجو در آن
مرتَع عمرِ خُلد را خارجِ این زمانه کن

هست زبان برونِ در، حلقهٔ در چه می‌شوی؟
در بشکن به‌جان تو سوی ِروان روانه کن

۱) اشاره به: فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ (قرآن کریم، ۵۵/۵۴) در نشستگاه براستی راست‌نشینان را به‌نزدیك پادشاهِ فراخ توان. ۲) اشاره است به‌داستان موسی که در کودکی چون نزد فرعونش بردند، در باب او تردید داشت و برای آزمودن معصومیِ موسی گفتند ظرفی آتش و ظرفی یاقوت در برابر او قرار دهند، موسی خواست دست به‌طرف یاقوت ببرد، جبریل به امر خدا، دستش را به طرف آتش برد و او آتش را گرفت و به‌دهان برد و همین افسانه را بعضی از داستان‌پردازان، عامل اصلی در کُندزبانی و ضعف قدرت سخنگوییِ موسی (که در قرآن بدان اشارتی هست) دانسته‌اند.

۲۹۶

ای شده[1] از جفای تو جانب چرخ دود من
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من!

بیش مکن تو دود را، شاد مکن حسود را
وه که چه‌شاد می‌شود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من، ای شکر سپید من
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من

دلبر و یار من تویی، رونق کار من تویی
باغ و بهار من تویی، بهر تو بود بودِ من

خواب شبم رُبوده‌ای، مونس من تو بوده‌ای
درد[1] تُوَم[2] نموده‌ای غیر تو نیست سود من

جان من و جهان من، زُهرهٔ آسمان من
آتش تو نشان من، در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بُدم، با تو بر آسمان بُدم
هیچ نبود در میان گفتِ من و شنود من

۱) شده، رفته. ۲) تُوَمْ، تومرا (توجه کنید به‌فرق آن با «توام» = تو هستم)

۲۹۷

سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جزاین گناه من
سیر مشو ز زحمتم، ای دو جهان پناه من

سیر وملول شد ز من خُنب و سقا و مشك او
تشنه‌تراست هرزمان ماهی آب‌خواه من[1]

درشکنید کوزه را، پاره کنید مشك را
جانب بحر می‌روم، پاك کنید راه من

جانب بحر رو کزو موج صفا همی‌رسد
غرقه نگر ز موجِ او خانه و خانقاه من
آب حیات موج‌زد، دوش، ز صحن خانه‌ام
یوسف من فتاد، دی، همچو قمر به‌چاه من
سیل رسید ناگهان، جمله ببرد خرمنم
دود برآمد از دلم، دانه بسوخت[۲] وکاه من
خرمنِ من‌اگر بشد، غم نخورم، چه غم خورم؟
صد چو مرا بس است و بس، خرمنِ نور ماه من
در دل من درآمد او، بود خیالش آتشین
آتش رفت برسرم، سوخته شد کلاه من
گفت که «از سماعها حُرمت و جاه کم شود»
جاهْ ترا، که عشق او بخت من است و جاه من
از پی هرغزل، دلم توبه کند زگفت و گو
راه زند دل مرا داعیهٔ[۳] اِله من

۱) در مثنوی فرموده است:
هر که جز ماهی زآبش سیر شد / هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
۲) بخوانید: بسُخت (به‌واو مجهول) درعصر مولانا (چنانکه در بعضی لهجه‌های امروز) سُختن تلفظ می‌شده است. ۳) داعیه، انگیزه، کشاننده.

۲۹۸

من طربم، طرب منم، زُهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه[۱] کند برای من

عشق چومست و خوش شود، بیخود و کش‌مکش شود
فاش کند چو بیدلان برهمگان هوای من
نازِ مرا به‌جان کشد، بر رخ من نشان کشد
چرخ فلك حسد برد زانچه کند به‌جای[۲] من
من سرِ خودگرفته‌ام، من ز وجود رفته‌ام
ذرّه به‌ذرّه می‌زند، دبدبهٔ فنای من
آه که روزْ دیر شد، آهوی لطف‌شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل، شب همه‌شب درآب و گِل
تلخ و خمار می‌تپم تا به‌صبوح، وایِ من
تا که صبوح دم زند، شمس فلك عَلَم زند
باز چو سروِ ترشود، پشتِ خمِ دوتای من
بازشود دکان گُل، ناز کنند جزو و کل
نای عِراق با دُهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوبرو باده دهد سبوسبو
تا سرو پای گم کند زاهد مرتضای من
بهرخدای، ساقیا، آن قدحِ شگرف را
برکف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که «باده دادمش، در دل و جهان نهادمش
بال و پری گشادمش از صفت صفای من»
پیرکنون ز دست شد، سخت خراب و مست شد
نیست دران صفت که او گوید نکته‌های من

ساقی آدمی کُشم گر بکُشد مرا خوشم
راح بود عطای او، روح بود سخای من

باده تویی سبو منم، آب تویی و جو منم
مست میانِ کو منم، ساقی من، سقای من

از کف خویش جَسته‌ام، در تك خُم نشسته‌ام
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نورِ او شد این شعشعهٔ[3] ضیای من

۱) شیوه کردن، غمزه کردن، ناز و کرشمه. ۲) به‌جایِ من، درحق من.
۳) شعشعه، تابش، تابندگی.

۲۹۹

دوش چه خورده‌ای، دلا؟ راست بگو، نهان مکن
چون خمُشانِ بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده‌ای، نُقلِ خلاص[1] خورده‌ای
بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن

روز اَلَسْت جان تو خورد میی ز خوانِ تو
خواجهٔ لامکان تویی، بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز برِ ماگریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم[2]، مستِ میِ وفاستم
با تو چو تیرِ راستم، تیرِ مرا کمان مکن

ای دل پاره‌پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام
اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن

ای همه خلق نایِ تو، پُرشده از نوایِ تو
گر نه سماع باره‌ای[3] دست به‌نایِ جان مکن

کارِ دلم به‌جان رسد، کارد به‌استخوان رسد
ناله‌کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن.

ناله مکن که تا که من ناله‌کنم برای تو
گرگ تویی‌شبان منم، خویش چو من‌شبان مکن.»

هر بُنِ بامداد تو جانب‌ما کشی سبو
ک «ای تو بدیده روی من، روی به‌این و آن مکن.»

شیر چشید موسی از مادرِ خویش ناشتا
گفت که «مادرت منم، میل به‌دایگان مکن[4].»

باده بنوش، مات شو، جملهٔ تن حیات شو
بادهٔ چون عقیق بین، یادِ عقیقِ کان مکن

بادهٔ عام از برون، بادهٔ عارف از درون
بوی دهان بیان کند، تو به‌زبان بیان مکن

از تبریز، شمس‌دین می‌رسدم چو ماهِ نو
چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن

۱) نُقل خلاص، مزهٔ ناب. ۲) تراستم، ترا هستم، برای توام. ۳) سماع‌باره، حریص بر سماع (قیاس کنید با شکمباره، زنباره). ۴) ← غزل ۴/۲۷۲.

۳۰۰

تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من
همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
ذرّه به‌ذرّه، چون گهر، از تَف آفتاب تو
دل شده است سربه‌سر آب و گِلِ گران من
پیشتر آ، دمی، بنه آن بروسینه بر برم
گرچه که در یگانگی جان تُوَسْتْ جان من
در عجبی فتم که «این سایهٔ کیست برسرم؟»
فضل تُوَمْ ندا زند ک «انِ من است، آنِ من.»
از تو، جهانِ پُربلا، همچو بهشت شد مرا
تا چه شود ز لطفِ تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش برسرم
طُرهٔ تست چون کمر بسته براین میان من
عشق بُرید کیسه‌ام، گفتم: «هَی، چه می کنی؟»
گفت: «تُرا نه بس بود نعمت بی‌کران من؟»
برگ نداشتم دلم، می‌لرزید برگ وَش
گفت: «مترس، کامدی در حرمِ امانِ من.»
در برت آنچنان کَشم کز بر و برگ وارهی
تا همه شب نظر کنی پیشِ طرب کنان من

بر تو زنم یگانه‌ای[1]، مست ابد کنم ترا
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ[2] بهار من
روی چو گلستان کند، خمرِ چو ارغوان من

۱) یگانه، یك، جام شراب. ۲) دمدمه، آغاز، طلیعه؛ افسون.

۳۰۱

راز تو فاش می‌کنم، صبر نماند بیش ازین
بیش فلك نمی‌کَشد درد مرا و نی زمین
تا که بسوزد این جهان، چند بسوزد این دلم؟
چند بُوَد بُتا چنان، چند گهی بُوَد چنین؟
سرّ هزارساله را مستم و فاش می‌کنم
خواه ببند دیده را، خواه گشا و خوش ببین
شورِ مرا چو دید مه، آمد سوی من ز رَه
گفت: «مده ز من نشان، یار توایم و همنشین.»
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت:
«ای صنمِ خوشِ خوشین، ای بُتِ آب و آتشین
ای رخ جانفزای او، بهر خدا، همان همان
مطرب دلربای من، بهر خدا، همین همین

عشق ترا چو مَقْرَشم، آب بزن بر آتشم
ای مه غیب آن جهان، در تبریز، شمس دین!»

۳۰۲

نشانیهاست در چشمش، نشانش کن، نشانش کن
ز من بشنو که وقت آمد، کشانش کن، کشانش کن
بر آمد آفتابِ جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسد ار مردی، نهانش کن، نهانش کن
از ین نکته منم در خون، خدا داند که چونم، چون!
بیا ای جانِ روزافزون، بیانش کن، بیانش کن
بیانش کرده گیر، ای جان، نه آن دریاست و آن مرجان
نیارامد به شرحش جان، عیانش کن، عیانش کن
عیانش بودِ ما آمد، زیانش سودِ ما آمد
اگر تو سودِ جان خواهی، زیانش کن، زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا، همه آتش، نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی، روانش کن، روانش کن
هر آن کو بحربین باشد، فلك پیشش زمین باشد
هر آن کو نی چنین باشد، چنانش کن، چنانش کن
برون جه از جهان زوتر، در آ در بحرِ پر گوهر
جَهنده‌ست این جهان، بنگر، جهانش کن، جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
مپرّان تیر دعوی را، کمانش کن، کمانش کن

۳۰۳

چه دانستم که این سودا مرا زین‌سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون؟
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کَشتی‌ام دراندازد میان قُلزم[۱] پرخون؟
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون؟
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان، شود بی‌آب چون هامون؟
شکافد نیز آن هامون[۲] نهنگ بحرفرسا را
کَشد در قعر ناگاهان، به‌دست قهر، چون قارون؟
چو این تبدیلها آمد، نه‌هامون ماند و نه‌دریا
چه‌دانم من دگر چون شد؟ که چون، غرق است در بیچون
چه‌دانمهایِ بسیار است، لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان‌بندی[۳] در آن دریا کفی افیون

۱) قلزم ← غزل ۹/۲. ۲) هامون، صحرا، دشت. ۳) از دهان‌بندی، از دهان‌بستگی.

۳۰۴

چون چنگ شدم، جانا، آن چنگ تو دروا کن[1]

صدجان به‌عوض بِستان، وآن شیوه تو با ما کن

عیسی چو تویی، ما را همکاسهٔ مریم کن

طنبورِ دل‌ما را همنالهٔ سُرنا کن

دستی بنه، ای چنگی، بر نبضِ چنین پیری

وآن خون‌دل‌رز را در ساغر صهبا[2] کن

جمعیّت رندان را برشاهدِ نقدی زن

ور زهد سخن‌گوید تو وعده به‌فردا کن

دیوانه و مستی را، خواهی که بشورانی،

زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن

دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته

جان‌گفت: «علی‌الله‌گو[3].» دل گفت: «علالا کن[4].»

زان روز منِ مسکین بی‌عقل شدم بی‌دین

زان زلفِ خوش مشکین ما را تو چلیپا کن

زُنّار ببند، ای دل، در دَیر بکن منزل

زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن

در چهرهٔ مخدومی[5]، شمس‌الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی، این قصّهٔ غرّا کن

۱) دروا کردن، به‌هوا بلند کردن، برداشتن. ۲) صهبا، شراب.
۳) علی‌الله، درپناه‌خدا، برامید خدا. ۴) علالا (اسم صوت)، بانگ شور وغوغا.
۵) مخدومی (خطاب تعظیمی، قیاس کنید با: حضرت استادی، شریعت‌پناهی)، مخدوم، کسی که خدمتش واجب است.

۳۰۵

ای یارِ مُقامرِ دل، پیش آ و دمی کم زن[1]
زخمی که زنی برما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را[2]، برسینهٔ دریا نه
ور دار زنی ما را، برگنبد اعظم زن
ازواج موافق را شربت دِه و دم دم دِه
اَمشاج[3] منافق را درهم زن و برهم زن
در دیدهٔ عالم نِه عدلی نو و عقلی نو
وآن آهوی یاهو را بر کلب معلّم[4] زن
اندر گِلِ بسرشته[5] یك نفخ دگر در دَم
وان سنبل ناکِشته برطینت آدم زن
گرصادق صدّیقی درغار سعادت[6] رو
چون مردِ مسلمانی برمُلكِ مسلّم زن
جان خواسته‌ای، ای جان، اینك من و اینك جان
جانی که ترا نبود، برقعرِ جهنّم زن
خواهی که به‌هرساعت عیسیِ نوی زاید
زان گلشن خود بادی برچادر مریم زن[7]

گر دارِ فنا خواهی تا دارِ بقا گردد[8]

آن آتش عِـمرانی[9] در خرمن ماتم زن

خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه[10]

آن کُـحلِ[11] «اَناالله[12]» را در عینِ دو عالم زن

من بس کنم، امّا تو، ای مطرب روشندل

از زیر چو سیر آیی، برزمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهایی، خاموش نمی‌شایی[13]

هرلحظه یکی سنگی برمغز سرِ غم زن

۱) مقامر، قمارپیشه؛ مقامردل، کسی که دارای دل قمارپیشه است. کم زدن، نقش کم زدن (درقمار). ۲) ما را، برای ما. ۳) امشاج (ج. مشج و مشیج)، آمیخته‌ها. ۴) کلب معلّم، سگ آموخته. یعنی یاهو ـ یاد خدارا ـ بر نفس خویش مسلّط کن. منظور از کلب معلّم گویا سگ نفس است که به‌ریاضت آموخته شود. ۵) گل بسرشته، منظور گل آدم است. ۶) اشاره به‌یار غار رسول اکرم، ابوبکر صدیق، که در هجرت از مکه به مدینه همراه او بود و بر سر راه باهم در غاری گذراندند و ابوبکر برای ایمنی‌جان‌پیغمبر پای در سوراخ غار کرد. ۷) اشاره است به‌باردارشدن مریم از دم روح‌القدس. ۸) اگر می‌خواهی که دارفنا دار بقا گردد. ۹) عمرانی منسوب به موسی‌بن عمران؛ نیز ← غزل ۳/۷۸. ۱۰) هم‌یاسه، شریك در طرز و قاعده، هم‌مسلك. ۱۱) کُحل، سرمه. ۱۲) اناالله، اشاره است به اِنّی اَنَاالله در داستان موسی ← غزل ۳/۷۸. ۱۳) شایسته نیست که خاموش باشی.

۳۰۶

بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن

هرسر که دویی[1] دارد، درگردن ترسا کن

اندر قفص هستی این طوطیِ قدسی را
زان پیش که بر پرّد، شکرانه شکرخا[2] کن
چون مستِ ازل گشتی، شمشیر ابد بستان
هندوبک[3] هستی را تُرکانه تو یغما کن
دُردی وجودت را صافی کن و پالوده
وان شیشهٔ معنی را پُرصافی صهبا کن
تا مارِ زمین باشی کَی ماهی دین باشی؟
مارا[4]، چو شدی ماهی پس حمله به‌دریا کن
اندر حَیَوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمیی، آخِر، سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم، با حق چو شدی مَحرم
بر صدر مَلَک بنشین تدریس ز اسما[5] کن
چون سلطنت «الاّ» خواهی برِ «لالا» شو
جاروب ز «لا» بستان، فرّاشی اشیا[6] کن
گر عزم سفر داری، برمرکب معنی رو
ور زانکه کنی مسکن، برطارم خضرا[7] کن
می‌باش چو مستسقی[8]، کو را نبود سیری
هرچند شوی عالی، تو جهد به‌اعلا کن
هرروح که سردارد، او روی به‌در دارد
داری سر این سودا[9]، سر در سر سودا کن
بی‌سایه نباشد تن، سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن، پرواز تو تنها کن

برقاعدهٔ مجنون، سرفتنهٔ[10] غوغا شو

کاین عشق همی گوید کز «ز عقل تبـّرا[11] کن»

هم سـِر شو ومحرم شو، هم دم زن و همدم شو

هم ما شو و ما را شو، هم بندگی ما کن

تا ره نبرد ترسا[12] دزدیده به‌دیر تو

گه عاشق زنـّاری[13]، گه قصد چلیپا کن

دانا شده‌ای، لیکن از دانش هستانه

بی‌دیدهٔ هستانه[14] رو دیده تو بینا کن

موسـّی ِ خضـَرسیرت، شمس‌الحق تبریزی

از سـَر تو قدم سازش قصد یدبیضا کن

۱) دویی،شرك. ۲) شکرخا (شکر + خا = خاینده)؛ خاییدن،جویدن، خوردن. ۳) هندوبك، هندو. مولانا کلمهٔ «بك» را به‌بسیاری ازکلمات افزوده وازاین قصد نشان دادن مقام ومرتبه دارد. ۴) مارا، ای مارا! ۵) تدریس ز اسما، اشاره‌است به: "وعَلـَّمَ آدَمَ الأسْماءَ ..." (قرآن کریم، ۳۳-۳۱/۲) آنکه‌در آدم آموخت نامهای همه چیز؛ آنکه نمود آن چیزها همه فرا فرشتگان، وگفت ایشان را خبر-کنید مرا به‌نامهای آن‌چیزها که چیست، اگرمی‌راست گویید که به‌خلافت‌شما سزاوار-ترید ازوی. فرشتگان گفتند؛ پاکی‌وبی‌عیبی‌ترا،مارادانشی‌نیست مگرآنچه‌تو آموختی مارا، تویی‌دانای‌راست‌دانش‌راست کار. الله گفت: خبر گوی‌فریشتگان‌را از نامهای ایشان. چون آدم‌افریشتگان‌را خبر کرد آن نامهای‌ایشان، گفت‌الله‌فریشتگان‌را؛ نگفتم شمارا که‌من‌دانم نهانها وپوشیده‌ها در آسمان وزمین ومی‌دانم آنچه می‌نمایید وپیدا می کنید و آنچه نهان می‌داشتید. ۶) نفی همهٔ اشیاء در برابر وجود حق‌کن. ۷) طارم خضرا، ایوان سبز، آسمان. ۸) مستسقی، کسی‌که بیماری‌عطش‌دارد، همیشه تشنه، از استسقاء. ۹) اگر سر این سودا داری (حذف حرف شرط). ۱۰) سرفتنه، سردستهٔ فتنه وآشوب؛ غوغا، گـروه آشوب‌طلبان. ۱۱) تبرّا، تبرّی، دوری‌جستن. ۱۲) ترسا، مسیحی. ۱۳) گاهی عاشق زناری‌کن، عاشق زنار باش... ۱۴) هستانه، وجودی؛ دانش هستانه، علم وجـودی، علم حصولی.

۳۰۷

آرایش[1] باغ آمد این روی، چه روی است این!
مستّیِ دماغ[2] آمد این بوی، چه بوی است این!
این خانهٔ جنّات است یا کوی خرابات است؟
یارب، که چه خانه‌ست این! یارب، که چه کوی است این!
در دل صفت کوثر، جویی ز می احمر[3]
دل پرشده از دلبر؛ یارب، که چه جوی است این!
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کُشته
تو پرده فروهشته؛ ای دوست، چه خوی است این!
جانها که به‌ذوق آمد در عشقْ دو جوق[4] آمد
درعشقِ شراب است آن، در عشقِ سبوی است این!

۱) آرایش، مایهٔ آرایش. ۲) مستی دماغ، مایهٔ مستی دماغ. ۳) جویی از می سرخ به‌صفت آب کوثر در دل است. ۴) جوق، دسته، گروه.

۳۰۸

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
با زنگیکان امشب در عشرتِ جان بنشین

خلقان همه خوش خفته، عشّاقْ درآشفته

اسرارْ به‌هم‌گفته، شاباش! زهی آیین!

چون عشقِ تو رامم شد، این عشقْ حرامم شد

چون زلفِ تودامم شد، شب‌گشت مرا مشکین

شد زنگیِ شب مستی، دستی، همگان دستی

در دیدهٔ هرهستی[1]، از دیدهٔ زنگی بین

آن چرخ فرومانده، کآبش بنگرداند

این چرخ چه می‌داند کز چیست ورا تسکین؟

می‌گردد آن مسکین، نی مِهر دراو نی کین

کُه‌کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین؟

شُه[2]! هندوی بنگی را، آن مایهٔ شنگی را

آن خسرو زنگی را، کآرد حَشَری[3] برچین

شمعی تو، برافروزی، شمس‌الحق تبریزی!

تا هندوی شب سوزی از رویِ چو صد پروین

۱) هرهستی، هر موجودی. ۲) شُه! کلمه‌ای است که درمورد نفرت و کراهت به‌کار می‌رود. ۳) حَشَر، لشکر نامنظم.

۳۰۹

ای سرده[1] صد سودا، دستار چنین می کن

خوب است همین شیوه، ای دوست، همین می کن

فرمانده خوبانی، ابرو چو بجنبانی

این بنده تراگوید: «آن می کن و این می کن.»

از خون مسلمانان در ساغر رُهبان کن

وز کافرِ زلفینت[2] ویرانی دین می کن

آن حکم که از هیبت در عرش نمی‌گنجد

بر پشت زمان می‌نه، بر روی زمین می کن

آن را که ندارد جان، جان ده به‌دم عیسی

وان را که ندارد زر، ز اکسیر[3] زرین می کن

تا دور ابد، شاها، شمس‌الحق تبریزی!

حکمی است به‌دور تو، آری، هله، هین می کن

۱) سرده، ساقی. ۲) کافرِ زلفین (اضافهٔ تشبیهی، به‌اعتبار سیاهی کفر و سیاهی زلف). ۳) اکسیر، کیمیا، جوهری که ماهیّت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد.

۳۱۰

بفریفتیَم دوش و پرندوش[1] به‌دستان[2]

خوردم دغلِ گرم تو چون عشوه‌پرستان

دی عهد نکردی، بروم باز بیایم؟

سوگند نخوردی که بجویم دل مستان؟

گفتی که «به‌بُستان، بِـرِ من چاشت بیایید»

رفتی تو سحرگاه و ببستی درِ بستان

ای عشوهٔ تو گرمتر از باد تموزی
وی چهرهٔ تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل ازچو تو یاری به‌چه ماند؟
- در عین تموزی بجهد برقِ زمستان
گرزانکه ترا عشوه دهد کس، گله کم کن
صد شعبده کردی تو، یکی شعبده بِستان
بر وعده مکن صبر، که گر صبر نبودی
هرگز نرسیدی مدد از نیست به‌هستان
ورنه بکنم غمز[3] و بگویم که سبب چیست
زان‌سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

۱) پرندوش، پریشب. ۲) دستان، حیله. ۳) غمز کردن، راز کسی فاش کردن.

۳۱۱

بیا، ای مونس جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میرخوبان و برافروز
ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آیی، سر از طاقی برون کن
ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا، ای خوابِ مستان را ببسته
گشا این بند را از پایِ مستان
همه شب می‌رود تا روز، ای مه
به‌اهلِ آسمان هیهای مستان
همی گویند: «ما هم زو خرابیم.»
چنین است آسمان، پس وایِ مستان
فرشته و آدمی، دیوان و پـَرْیان
زتو زیر و زبر چون رایِ مستان
کلاهِ جمله هشیاران ربودند
دراین بازارگه؛ چه جای مستان!
میفکن وعدهٔ مستان به‌فردا
تویی فردا و پسفردای مستان
چو مستان گِرد چشمت حلقه کردند،
که بنشیند دگر بالای مستان؟
شنیدم از دهان عشق، می گفت:
«منم معشوقهٔ زیبای مستان.»

۳۱۲

اگر خواهی مرا، می در هوا کن[۱]
وگر سیری ز من، رفتم، رها کن

بده می، گر ننوشم، برسرم ریز
وگر نیکو نگفتم، ماجرا کن
من از قندم، مراگویی: «ترش شو؟»
تو ماشی را بگیر و لوبیا[2] کن
مرا چون نی درآوردی به‌ناله
چو چنگم خوش بساز[3] و بانوا کن
اگرچه می‌زنی سیلیم چون دف
که «آوازی[4] خوشی‌داری، صدا کن».
چو دف تسلیم کردم روی خود را
بزن سیلیّ و رویم را قفا کن
همی زاید ز دّف و کف یك آواز
اگر یك نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی، ای نی، شب و روز
یکی بوسه پی ما اقتضا کن[5]
تو بوسه‌باره‌ای[6] و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم: «سخا کن.»
شدی، ای نی، شکر زافسونِ آن لب
ز لب ای نیشکر رو شُکرها کن
نه شُکراست این نوای خوش که داری؟
نوای شُکّرین داری ادا کن

۱) درهوا کردن، درواکردن←غزل ۱/۳۰۴. ۲) من ماهیّت خود را نمی‌توانم تغییر دهم اگر امکان آن هست که چیزی تغییر ماهیّت دهد تو یک دانه ماش را به لوبیا بدل کن. ۳) بساز، (به+ساز؛ قیاس کنید: بهوش، بخرد.)، میزان، کوک. ۴) آوازی خوشی، آوازخوش، درقدیم گاه برسرصفت وموصوف، هردو، یاء وحدت یا نکره می‌آورده‌اند. ۵) اقتضا کردن، طلب، مطالبه کردن. ۶) بوسه باره، بسیار بوسه‌خواه (قیاس کنید: سماع باره).

۳۱۳

عشق است بر آسمان پریدن

صدپرده به‌هرنفس دریدن

اول نفس از نفس گُسستن

اوّل قدم از قدم بُریدن

نادیده گرفتن این جهان را

مَر دیدهٔ خویش را بدیدن

گفتم که «دلا، مبارکت باد!

در حلقهٔ عاشقان رسیدن

زان سویِ نظر، نظاره کردن

در کوچهٔ سینه‌ها دویدن.»

ای دل، ز کجا رسید این دم؟

ای دل، ز کجاست این تپیدن؟

ای مرغ، بگو زبان مرغان

من دانم رمز تو شنیدن.

دل گفت: «به کار خانه بودم
تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می‌پریدم
تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند، می کشیدند؛
چون گویم صورتِ کشیدن؟»

۳۱۴

باز آمد آستین‌فشانان
آن دشمنِ جان و عقل و ایمان
غارتگرِ صدهزار خانه
ویران کنِ صدهزار دکّان
شورندهٔ صدهزار فتنه
حیرتگه صدهزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل
آن مونسِ جان و دشمن جان
او عقلِ سبك کجا رباید؟
عقلی خواهد چو عقلِ لقمان
او جانِ خسیس[1] کی پذیرد؟
جانی خواهد چو بحر عُمّان

آمد که «خراجِ ده بیاور»
گفتم که «چه ده؟ دهی است ویران
طوفان تو شهرها شکسته‌ست
یك ده چه‌زند[2] میان طوفان»
گفتا: «ویران مقامِ گنج است
ویرانهٔ ماست، ای مسلمان!
ویرانه به‌ما ده و برون‌رو
تشنیع مزن[3]، مگو پریشان.»
ویرانه ز تست، چون تو رفتی
معمور شود به‌عدلِ سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم
اندر پسِ در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را
تا زنده شوی به‌روحِ انسان

۱) خسیس، پست، مقابل شریف. ۲) چه زند؟ چه عرض وجود کند؟
۳) تشنیع زدن، رسوا کردن، زشت نمودن.

۳۱۵

عیشهاتان نوش بادا هرزمان! ای عاشقان
وزشما کان شکرباد این جهان! ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این کاروان، ای عاشقان

از لب دریا چه‌گویم؟ لب ندارد بحر جان
برفزوده‌ست از مکان ولامکان، ای عاشقان

ما مثالِ موجها اندر قیام و در سجود
تا پدید آید نشان از بی‌نشان، ای عاشقان

گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
هین بگوییدش که جانِ جانِ جان ، ای عاشقان

خرّما آن دم! که از مستیِ جانان جان ما
می‌نداند آسمان از ریسمان، ای عاشقان

طُرفه دریایی معلّق آمد این دریای عشق
نی به‌زیر و نی به‌بالا، نی میان، ای عاشقان

تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان، ای عاشقان

۳۱۶

ای زیان و ای زیان‌و ای زیان و ای زیان!
هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

بی‌محابا درده ای ساقی، مدام اندر مدام
تا نماند هوشیاری، عاقلی اندر جهان

یار دعوی می کند، گرعاشقی دیوانه شو
سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان

گر درآید عاقلی گو: «کار دارم، راه نیست.»
ور درآید عاشقی، دستش بگیر و درکشان

عیب‌بینی از چه خیزد؟ ـ خیزد از عقل ملول
تشنه هرگز عیب داند دید درآب روان؟

عقل منکرِ هیچ‌گونه از نشانها نگذرد
بی‌نشان رو، بی‌نشان، تا زخم ناید برنشان

یوسفی شو؛ گرترا خامی به‌نخّاسی[1] برد
گلشنی شو؛ گر ترا خاری نداند[2]، گو مدان

عیسیی شو؛ گر ترا خانه نباشد، گو مباش
دیده‌ای شو؛ گرُت روپوشی نماند، گو ممان

۱) نخّاس، برده‌فروش. ۲) دانستن، شناختن.

۳۱۷

نوبهارا، جان مایی، جانها را تازه‌کن
باغها را بشکفان و کِشتها را تازه‌کن

گل جمال‌افروخته‌ست و مرغ قول[1] آموخته‌ست
بی‌صبا جنبش ندارد، هین، صبا را تازه‌کن

سرو سوسن را همی‌گوید: «زبان را برگشا.»

سنبله با لاله می‌گوید: «وفا را تازه کن»

شد چناران دف‌زنان و شد صنوبر کف‌زنان

فاخته نعره‌زنان: «کوکو!» عطا را تازه کن

از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع

برگ رز اندر سجود آمد، صلا را تازه کن

جمله گلها صلحجو و خار بدخو، جنگجو

خیز، ای وامِق[2]، تو باری، عهد عَذرا تازه کن

رعد گوید: «ابر آمد، مشکها بر خاک ریخت.»

ای گلستان روبشو و دست و پا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل، خفته چشمک می‌زند

ک«اندر آ اندر نوا، عشق و هوا را تازه کن.»

بلبل آن بشنید ازو و با گل صدبرگ گفت:

«گر سماعت میل شد، این بینوا را تازه کن.»

سبزپوشانِ خَضِر کِسوه[3] همی‌گویند: «رو،

چون شکوفه سِرِّ سِرِّ اولیا را تازه کن.»

وآن سه برگ[4] و آن سمن وان یاسمین گویند: «نی،

در خموشی کیمیا بین، کیمیا را تازه کن.»

۱) قول، تصنیف و ترانه. ۲) وامق و عذرا، در اینجا به‌معنی مطلق عاشق و معشوق به‌کار رفته. در اصل نام دو عاشق و معشوق است که داستانشان ریشهٔ یونانی دارد و در دورهٔ اسلامی به‌زبان فارسی درآمده و بسیاری از شاعران به‌نظم آن داستان پرداخته‌اند. معروفترین کسی که این داستان عاشقانه را به‌نظم در-

آورده عنصری است که اخیراً نسخهٔ ناقصی از منظومهٔ او، پس از قرنها گمشدگی، درلاهور پیدا شده و به‌کوشش پروفسور محمد شفیع در سال ۱۹۶۷ م به‌چاپ رسیده است. ۳) خضرکسوه، سبزجامه. ۴) سه برگ، گلی است؛ در خراسان به‌گلی ریز و وحشی سه‌بلکوك می‌گویند که‌گویا همین سه برگ است.

۳۱۸

پرده بردار، ای حیات جان‌و جان‌افزای من
غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بی‌وقت از وجودم ناله‌ها
ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
جفت‌گردد بانگ کُه با نعره و هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاك و ای ز جانها پاکتر
صورتت نی[۱]، لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی‌ذوقی دل من طالب‌کاری بود
بسته باشم، گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نُقل و عقل
هریکی رنج دِماغ وکُنده‌ای برپای من
تا ز خود افزون‌گریزم، در خودم محبوستر
تاگشایم بند از پا، بسته بینم پای من[۲]

ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
گوئیـَم: «اینك بر آ، برطارم بالای من.»
امشب از شبهای تنهایی است، رحمی کن، بیا
تا بخوانم برتو امشب دفتر سودای من
درد و رنجوری ما را دارویی غیر تو نیست
ای تو جالینوسِ جان و بوعلی‌سینای من

۱) ترا صورت نیست. ۲) به‌جای «پای خود».

۳۱۹

به‌خدا میل ندارم نه به‌چرب و نه به‌شیرین
نه بدان‌کیسهٔ پرزر، نه بدین کاسهٔ زرین
بکـَشی اهل زمین‌را به‌فلك، بانگ زند مـَه
که زهی جود و سماحت[۱]! عجبا قدرت و تمکین!
چو خیالِ تو بتابد چو مهِ چارده برمن
بگزدساعد و اِصبـَع[۲] زحسدِ زهره وپروین
هله، المنةلله[۳] که بدین ملك رسیدم
همه حق بود که می‌گفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا برسر پا دید، به‌سر کرد اشارت
که«رسید آنچه تو خواهی، هله ایمن شو و بنشین.»

همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش
بره و گرگ به‌هم خوش، نه حسد در دل و نی کین

نشناسند ز مستی رهِ ِده از ره خانه
نشناسند که َمردیم عجب یا ِگلِ رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من، عجب، این را؟
بخورم یا که ببخشم؟ تو بگو، ای شه شیرین

تو بخور، چه‌بود[4] بخشش، هله، که دور تو آمد
هله، خوردم؛ هله، خوردم؛ چو منم پیش تو تعیین[5]

تو خور این بادهٔ عرشی، که اگر یك قدح از وی
بنهی بر کف مُرده، بدهد پاسخ تلقین

۱) سماحت، بخشندگی. ۲) اِصْبَع، انگشت. ۳) المنّة لله، منّت خدای را. ۴) بخوانید: چِبْوَد. ۵) تعیین، مخصوص.

۳۲۰

جنّتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن

گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

به‌صدف مانم، خندم چو مرا درشکنند
کارِ خامان بُوَد از فتح و ظفر خندیدن

یك شب آمد به‌وثاق من و آموخت مرا

جانِ هرصبح و سحرهمچو سحر خندیدن

گر ترشروی چو ابرم، ز درون خندانم

عادت برق بُوَد وقت مَطَر[1] خندیدن

زر درآتش چو بخندید، ترا می‌گوید:

«گرنه قلبی[2] بنما وقت‌ضرر خندیدن.»

گر تو میرِ اجلی، از اجل‌آموز کنون

بر شهِ عاریت و تاج و کمر خندیدن

ورتو عیسی‌صفتی، خواجه، درآموز ازو

بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن

ور دمی مدرسهٔ احمدِ اُمّی[3] دیدی

رَو، حلالستَت[4] بر فضل و هنر خندیدن

ای منجّم، اگرت شَق قمر[5] باور شد

بایدت برخود و برشمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

وقت اشکوفه به‌بالای شجر خندیدن

۱) مطر، باران. ۲) قلب، ناسره. ۳) امی، مکتب نرفته، ناخوانا.
۴) حلال است‌ترا. ۵) شکافتن ماه ← ۵/۶۹.

۳۲۱

اینك آن انجم روشن که فلك چاکرشان
اینك آن پردگیانی[1] که خرَد چادرشان
همچو اندیشه، به‌هرسینه بُوَد مسکنشان
همچو خورشید، به‌هرخانه فتد لشکرشان
نظر اوّلشان زنده کند عالَم را
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان، همچو سپند،
بوده‌ام نعره‌زنان، رقص‌کنان، بر دَرشان
گرتو بو می‌نبری، بوی کن اجزای مرا
بوگرفته‌ست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس خشك دِماغی، به‌تو بو می‌نرسد
سر بنه، تا برسد برتو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشك حَیَوانیّ ونبات؟
مه[2] نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم به‌یکی قطرهٔ دریا غرقند
چه‌قدَر خورد تواند مگس از شکّرشان؟

۱) پردگیان، مستورگان، پوشیدگان.
۲) مه، نه، که درجمله‌های دعایی به‌کار می‌رود از قبیل مبادا!

بدو گفت ای بداندیش و بنفرین　　　مه توبادی و مه ویس و مه رامین

(ویس‌ورامین)

۳۲۲

ای خدا، این وصل را هجران مکن

سرخوشانِ عشق را نالان مکن

باغِ جان را تازه و سرسبز دار

قصد این مستان و این بُستان‌مکن

چون خزان‌برشاخ و برگِ دل مزن

خلق را مسکین و سرگردان مکن

بردرختی کآشیان مرغ تست

شاخ مشکن، مرغ را پرّان مکن

جمع و شمع خویش را برهم مزن

دشمنان را کورکن، شادان مکن

گرچه دزدان‌خصم روز روشنند

آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن

کعبهٔ اقبال، این حلقه‌ست و بس

کعبهٔ اومید را ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلختر

هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن

۳۲۳

ای به‌انکار سوی ما نگران
من نیَم با تو دودل چون دگران
سخن تلخ چه‌می‌اندیشی؟
ای تو سرمایهٔ جمله‌شکران
باگُل از توگِله‌ها می کردم
گفت: «من هم ز ویَم جامه‌دران»
گفت نرگس که «ز من پرس او را
که منم بندهٔ صاحبنظران
که چو من جمله چمن سوخته‌اند
ز آتش او ز کران تا به‌کران.»
مه و خورشید ز عشق رخ او
اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحر در جوش ازین آتشِ تیز
چرخ خم داده ازین بارِ گران
کوه بسته‌ست کمر خدمت را
که شماریش ز بسته‌کمران
بانگ ارواح به‌من می آید
که«بگو حالت این بی‌صُوران.»

با که گویم به‌جهان؟ محرم کو؟
چه خبر گویم با بیخبران؟
ظاهر بحر بُوَد جای خسان
باطن بحر مُقام گهران[1]
ظاهرِ و باطن من، خاکِ خسی
کو براین بحر بُوَد رهگذران
غزل بی‌سر و بی‌پایان بین
که ز پایان بردت تا به‌سران

۱) قابوس وشمگیر گفته است:
اَما تَرَی البَحرَ یَعلو فوقَهُ جِیَف   وَیَستَقِرُّ بِاَقصی قَعرِهِ الدُّرَرُ؟

۳۲۴

گفتی مرا که «چونی؟» در روی ما نظر کن
گفتی: «خوشی تو بی‌ما.» زین طعنه‌ها گذر کن
گفتی مرا به‌خنده: «خوش باد روزگارت!»
کس بی‌تو خوش نباشد، رو قصّهٔ دگر کن
گفتی: «ملول گشتم، از عشق چندگویی؟»
آن کس که نیست عاشق، گو قصّه مختصر کن
در آتشم، در آبم، چون محرمی نیابم
کُنجی روم که «یارب، این تیغ را سپر کن.»

گستاخمان تو کردی، گفتی تو روز اوّل
«حاجت بخواه از ما[1]، وز درد ما خبر کن.»
گفتی: «شدم پریشان، از مفلسّیِ یاران.»
بگشا دو لب، جهان را پر درّ و پر گهر کن
گفتی: «کمر به‌خدمت بربند تو، به‌حرمت»
بگشا دو دست رحمت، برگِردِ من کمر کن

۱) اُدْعونی اَسْتَجِبْ لَکُمْ (قرآن کریم، ۶۰/۴۰)، مرا بخوانید و فریادرسی از من جویید تا پاسخ کنم شما را.

۳۲۵

من از که باك دارم؟ خاصه که یار با من
از سوزنی چه ترسم؟ وان ذوالفَقار با من
کی خشك‌لب بمانم؟ کان جو مراست جویان
کی غم خورد دل من؟ وان[1] غمگسار با من
تلخی چرا کَشم من؛ من غرق قند و حلوا
در من کجا رسد دی؟ وان نوبهار با من
از تب چرا خروشم؟ عیسی طبیبِ هوشم[2]
وزسگ چرا هراسم؟ میرِ شکار با من
در بزم چون نیایم؟ ساقیم می کشاند
چون شهرها نگیرم؟ وان[1] شهریار با من

در خُمِّ خسروانی مَیْ بهرماست جوشان

اینجا چه کاردارد رنج خُمار با من؟

با چرخ اگر ستیزم، ور بشکنم بریزم،

عذرم چه‌حاجت آید؟ وان[1] خوش‌عذار با من

من غرقِ ملك و نعمت، سرمستِ لطف و رحمت

اندر کنارْ بختم وان[1] خوش‌کنار با من

ای ناطقه‌یْ مُعَربد[3]، ازگفت سیر گشتم

خاموش‌کن وگرنی صحبت مدار با من

۱) وان...، وآن...، و حال آنکه آن... (واو حالیه) با اینکه. ۲) هوش، جان، روح. ۳) معربد، عربده‌کش.

۳۲۶

چون‌جانْ تو می‌ستانی، چون شَکّراست مردن

با تو ز جان شیرین شیرینتراست مردن

بردار این طبق را، زیرا خلیلِ[1] حق را

باغ است وآب حیوان گر آذراست، مردن[1]

این‌سر نشان مردن، وان‌سر نشان زادن

زان سر کسی نمیرد، نی زین سراست مردن

بگذار جسم و جان شو، رقصان بدان جهان شو

مگریز، اگرچه حالی شور و شراست مردن

از جان چرا گریزیم؟ جان است جان سپردن
وز کان چرا گریزیم؟ کانِ زر است مردن
چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن
چون این صدف شکستی، چون گوهر است مردن
چون حق ترا بخواند، سوی خودت کشاند،
چون جنّت است رفتن، چون کوثر[2] است مردن
مرگ آینه‌ست و حُسنت در آینه در آمد
آیینه بر بگوید: «خوش منظر است مردن!»
گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمن است مرگت
ور کافری و تلخی، هم کافر است مردن
گر یوسفی و خوبی، آیینه‌ات چنان است
ور نی، در آن نمایش هم مضطر است مردن[3]
خامش! که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

۱) برای خلیل، مردن حتی اگر با آتش باشد باز باغ است و آب زندگی ← غزل ۵/۱۲۲. ۲) کوثر، چشمه‌ای است در بهشت یا حوضی. ۳) در مثنوی این معنی را بدین‌گونه تقریر کرده است:

مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست — آینه‌ی صافی یقین همرنگ روست
پیش ترك آینه را خوشرنگی است — پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار — آن زخود ترسانی ای جان هوش‌دار!
زشت‌روی تست نی رخسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
از تو رسته‌ست ار نکوی است ار بد است — ناخوش و خوش، هم‌ضمیرت ازخود است.

۳۲۷

رو سر بنه به‌بالین، تنها مرا رها کن
ترکِ منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن[۱]

ماییم و موج سودا، شب تا به‌روز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن

از من گریز! تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت، ترکِ ره بلا کن

ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صدجایْ آسیا کن[۲]

خیره‌کُشی است، ما را، دارد دلی چو خارا
بُکُشَد، کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن.»

بر شاهِ خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردرویْ عاشق، تو صبر کن، وفا کن

دردی است غیر مردنْ آن را دوا نباشد
پس من چگونه‌گویم کاین درد را دوا کن؟

در خواب، دوش، پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزمْ سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرّد
از برقِ این زمرّد، هین، دفع اژدها کن[۳]

بس کن که بیخودم من ورتو هنرفزایی
تاریخِ بوعلی گو، تنبیهِ بوالعلا[4] کن

۱) افلاکی در باب این غزل گوید: وگویند که حضرت سلطان ولد [در مرض فوت مولانا] از خدمت بی‌حد ورقّت بسیار و بیخوابی، به‌غـایت ضعیف شده بود و دایم نعره‌ها می‌زد و جامه‌ها پاره می‌کـرد و نوحه‌ها می‌نمود و اصلا نمی‌غنود. همان شب حضرت مولانا فرمودکه «بهاءالدین! من خوشم. برو سری بنه و قدری بیاسا.» چون حضرت ولد سرنهاد و روانه شد این غزل را فرمود و چلبی حسام‌الدین می‌نوشت و اشکهای خونین می‌ریخت: روسربنه به‌بالین... ۲) آسیاکن، آسیابناکن.
۳) در قدیم چنین می‌پنداشته‌اندکه اگر زمرّد را در بـرابر چشم افعی قرار دهند کور می‌شود و این نکته در ادب فـارسی انعکاس بسیار دارد از جمله امیرمعزّی گوید:

نور ضمیرش کند به‌دیدهٔ خصمان — آنچه زمرّدکند به‌دیدهٔ افعـی

وباز معزّی:

تواترحرکاتش به‌دیدهٔ دشمن — همان کندکه زمرّد به‌دیدهٔ افعی

از قدماکسی‌که این عقیده را مورد نقد وداوری علمی قرار داده ابوریحان بیرونی است درکتاب «الجماهر فی معرفةالجواهر» که به‌صراحت می‌گوید: من این‌کار را تجربه‌کردم و دروغ بود. ۴) از بوعلی منظور بوعلی سیناست و از بوالعلا، ظاهراً، ابوالعلاءمعرّی، فیلسوف و شاعر عرب، منظور است‌که نوعی فلسفهٔ لاادری و مشرب خیّامی دارد.

۳۲۸

آن‌کیست، ای‌خدای، کزین دام خامُشان
ما را همی کَشد به‌سوی خود کشان‌کشان؟
ای‌آنکه می‌کشی توگریبانِ جان ما
از جمع سرکشان به‌سوی جمع سرخوشان
بگرفته‌گوش ما و بشوریده هوش ما
ساقیِ باهُشانی و آرامِ بی‌هُشان

بی دست می‌کَشی تو و بی‌تیغ می‌کُشی
شاگرد چشم تو نظر بی‌گنه‌کُشان

آب حیات نُزلِ[1] شهیدانِ عشق تست
این تشنه‌کُشتگان را زان نُزل می‌چشان

دل راگره‌گشای° نسیم وصال تست
شاخ امید را به‌نسیمی همی‌فشان

خود حُسن° ساکن است و مقیم اندرآن وجود
زآن ساکنند زیر و زبراین مفتّشان[2]

مقصودِ رهروان همه دیدارِ ساکنان
مقصودِ ناطقان همه اِصغای خامشان

آتش درآب‌گشته نهان وقتِ جوشِ آب
چون‌آب‌آتش‌آمد، الغوث[3] زاتشان

در روح دررسی چوگذشتی ز نقشها
وزچرخ بگذری چوگذشتی ز مهوَشان

دیگر مگو سخن‌که سخن ریگِ آب تست
خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان[4]

۱) نُزل، آنچه برای مهمان‌فراهم‌آورند. ۲) ازآنجاکه حسن و زیبایی مقیم ذات‌تست، این جویندگان همه‌ساکن وخاموش‌اند. ۳) الغوث، پناه، پناه! یاری، یاری! ۴) اعمش، آنکه از چشم وی‌آب رود.

۳۲۹

می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی، مکن
عزم عتاب و فُرقت ما می‌کنی، مکن
در مرغزارِ غیرت چون شیرِ خشمگین
در خونم، ای‌دو دیده، چَرا می‌کنی، مکن
بخت مرا چو کلک° نگون می‌کنی، مکن
پشت مرا چو دال° دوتا می‌کنی، مکن
ای تو تمام° لطف خدا و عطای او،
خود را نَکال[1] و قهرِ خدا می‌کنی، مکن
پیوند کرده‌ای کرم و لطف با دلم
پیوند کرده را چه جدا می‌کنی؟ مکن
آن بیدقی که شاه شده‌ست از رخ خوشت،
بازش به‌ماتِ[2] غم چه گدا می‌کنی؟ مکن
آن بنده‌ای که بَدْر شد از پرتو رُخَت
چون ماهِ نو زغصّه دوتا می‌کنی، مکن
گر گبر و مؤمن است، چو کشته‌ی° هوای تست،
بر گبرِ کُشته تو چه غزا می‌کنی؟ مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
مانند طور° تو چه صدا می‌کنی؟ مکن

۱) نکال، مایهٔ عبرت، مایهٔ عقوبت. ۲) بیدق (پیاده)، رخ، شاه، مات، اصطلاحات شطرنج است؛ در این بیت صنعتهای مراعات النظیر و ایهام به‌کار رفته است.

۳۳۰

بشنیده‌ام که عزم سفر می کنی، مکن
مِهرِ حریف و یار دگر می کنی، مکن
تو در جهان غریبی، غربت چه می کنی؟
قصد کدام خسته‌جگر می کنی؟ مکن
از ما مدزد خویش، به‌بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر می کنی، مکن
ای مه ـ که چرخ زیرو زبر از برای تست ـ
ما را خراب و زیروزبر می کنی، مکن
چه‌وعده می‌دهی‌و چه‌سوگند می‌خوری؟
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی، مکن
ای برتراز وجود و عدم بارگاه تو،
از خِطّهٔ وجود گذر می کنی، مکن
ای دوزخ و بهشت غلامانِ امر تو،
برما بهشت را چو سَقَر[1] می کنی، مکن
اندر شکرستانِ تو از زهر ایمنیم
آن زهر را حریفِ شکر می کنی، مکن

جانم چو کوره‌ای است پُر آتش، بَسَت نکرد؟
روی من از فراق چو زر می کنی، مکن
ما خشک‌لب شویم چو تو خشک آوری
چشم مرا به‌اشک چه تر می کنی؟ مکن
چون طاقت عقیلهٔ[2] عشّاق نیستت
پس عقل را چه خیره‌نگر می کنی؟ مکن
چشم حرامخوارهٔ من دزدِ حسن تست
ای جان، سزای دزدِ بصر می کنی، مکن
سر در کش، ای رفیق، که هنگامِ گفت نیست
در بی‌سریِ عشق چه سر می کنی؟ مکن

۱) سقر، دوزخ. ۲) ← غزل ۱/۲۳۶.

۳۳۱

با رخِ چون مشعله، بر درِ ما کیست آن؟
هرطرفی موجِ خون نیمشبان چیست آن؟
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
نفخهٔ صور است یا عیسیِ ثانی‌ست آن؟
سینهٔ خود باز کن، روزن دل در نگر
کاتش تو شعله زد، نی خبر دی‌ست آن

آتش نو را ببین، زود در آ چون خلیل
گرچه به‌شکل آتش است، بادهٔ صافی‌ست آن

یونس قدسی تویی، در تنِ چون ماهیی[1]
بازشکاف و ببین کاین تن ماهی‌ست آن

دلق تنِ خویش را برگروِ مَی بنه
پاك شو، ای پاکباز، نوبت پاکی‌ست آن

باده کشیدی ولیك در قدحت باقی است
حملهٔ دیگر که اصل جرعهٔ باقی‌ست آن

دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد برگردنت[2]
رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهی‌ست آن

حکم به‌هم درشکست، هست قضا در خطر
فتنهٔ حکم است این، آفت قاضی‌ست آن

نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد
بردهنش زن، از آنك مَردَكِ لافی‌ست آن

۱) اشاره است به داستان یونس ← غزل ۵/۱۹۱.
۲) اشاره است به‌داستان ابراهیم خلیل که کارد بر گلوی فرزندش اسماعیل (یا اسحاق) گذاشت تا فرمان خدای را در کار قربانی به‌جای آورده باشد و در آن هنگام قوچی از بهشت فرستاده شد تا به‌جای آن فرزند قربانی شود ← غزل ۱۱/۶.

۳۳۲

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
آمد آن گلعذار، کوفت مرا بر دهان[1]
گفت که سلطان منم، جانِ گلستان منم
حضرت چون من شهی[2]، وانگه یاد فلان؟!
دفّ ِ منی، هین، مخور سیلی هر ناکسی
نایِ منی، هین، مکن از دمِ هر کس فغان
پیش چو من کیقباد ـ چشم بَدَم دور باد! ـ
شرم ندارد کسی یاد کند از کِـهان؟
جغد بُـوَد کو به باغ یادِ خرابه کند
زاغ بُـوَد کو بهار یاد کند از خزان
پشت جهان دیده‌ای، روی جهان را ببین
پشت به‌خود کن که تا روی نماید جهان.
ای قمر زیر میغ، خویش ندیدی، دریغ!
چند چو سایه دوی در پی این دیگران؟
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
تا که ز دستم شکار جَست سوی گلستان
در پی دزدی بُدم، دزدِ دگر بانگ کرد
هِشتم، باز آمدم، گفتم: «هین، چیست آن؟»

گفت که «اینک نشان! دزدِ تو این سوی رفت.»

دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

۱) خلاصهٔ روایت افلاکی در باب این غزل این است: روزی مولانا در باغ حسام‌الدین چلبی بود... و حضرت مولانا هردو پای در آب جوی کرده معارف می‌فرمود. همچنان در اثناء کلام به‌صفات سلطان‌الفقراء شمس‌الدین تبریزی مشغول گشته... یکی از یاران آهی بکرد و گفت: «زهی حیف! زهی دریغ!» مولانا فرمود: «چرا حیف و این چه حیف است؟» گفت: «حیفم بر آن بود که خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی را درنیافتم...» حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت. فرمود: «اگر به‌خدمت شمس‌الدین تبریزی نرسیدی ـ به‌روانِ مقدسِ پدرم ـ به‌کسی رسیدی که بر هر تار موی او صدهزار شمس آونگان است و در ادراک سِرِّ سِرِّ او حیران...» اصحاب شادیها کردند و سماع برخاست و حضرت مولانا این غزل را سرآغاز فرمود: گفت لبم ناگهان... ۲) یعنی در پیشگاه شاهی چون من...

۳۳۳

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من

باز بِبُرّید بند اُشتر کین‌دار من

بارِ دگر شیرِ عشق پنجهٔ خونین گشاد

تشنهٔ خون گشت باز این دلِ سگسار من

باز سرِ ماه شد، نوبت دیوانگی‌ست[1]

آه که سودی نکرد دانش بسیار من

صبرِ مرا خواب بُرد عقل مرا آب بُرد

کارِ مرا یار برد، تا چه شود کار من

سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست
آنکه مسلسل[2] شود طـرّهٔ[3] دلدار من
خیز، دگربار خیز، خیز که شد رستخیز
مایهٔ صد رستخیز شورِ دگربار من
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
نـک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته، باغ دل‌افروخته
سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من
خلعت صحّت رسید، ای دل بیمار من
پیرِ خرابات، هین، از جهت شُکرِ این
رَوگـرِوِ مَی بنه خرقه و دستار من
خرقه و دستار چیست؟ این نه ز دون همّتی‌ست؟
جان و جهان جرعه‌ای‌ست از شهِ خمّار من
دادِ سخن دادمی، سوسن آزادمی[4]
لیک ز غیرت گرفت دل رهِ گفتار من

۱) عقیده داشته‌اند که درآغاز هرماه، جنون دیوانگان افزایش می‌یابد، گل می‌کند.
۲) مسلسل، زنجیروار، حلقه حلقه. ۳) طرّه، موی پیشانی. ۴) بسنجید با:
زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد   چه‌گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
(حافظ)

۳۳۴

به‌جان تو، که ازین دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شرابْ حاضر و دولتْ ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر به‌روی حریفان بکن که مستِ تواند
نظر به‌روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به‌حلقهٔ عشّاقْ روزگار مبَر
بجز به‌کوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالمْ دام است و آرزو دانه
به‌دام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی، قدم بنه برچرخ
به‌زیرپایْ بجز چرخْ آستانه مکن
به‌آفتاب و به‌مهتاب التفات مکن
یگانه باش و بجز قصدِ آن یگانه مکن
زمانه روشن و تاریك و گرم و سرد شود
مُقام جز به‌سرِ چشمهٔ زمانه مکن
ولی چه سود؟ که کار بُتان همین باشد
مگو به‌شعلهٔ آتش: «هلا، زبانه مکن.»

بگو: «به‌هرچه بسوزی بسوز جز به‌فراق
روا نباشد و این یك ستم روانه مکن.»

۳۳۵

آن دلبرِ من آمد برِ من
زنده شد ازو بام و درِ من
گفتم: «قُنُقی[۱] امشب تو مرا
ای فتنهٔ من، شور و شرِ من.»
گفتا: «برَوَم، کاری است مُهِم
در شهرْ مرا، جان و سرِ من!»
گفتم: «به‌خدا، گر تو بروی
امشب نزیَد این پیکرِ من
آخر تو شبی رحمی نکنی
بر رنگِ و رخِ همچون زرِ من؟
رحمی نکند چشم خوش تو
بر نوحه و این چشم ترِ من؟
بفشانَد گل گلزارِ رخت
بر اشك خوشِ چون کوثرِ من.»
گفتا: «چه کنم چون ریخت قضا
خونِ همه را در ساغرِ من؟

خامش! که اگر خامش نکنی

در بیشه فتد این آذر من

باقیش مگو تا روزِ دگر

تا دل نپرد از مصدر[2] من.»

۱) قنق، مهمان. ۲) مصدر، محل صدور.

۳۳۶

با من، صنما، دل یکدله کن

گر سر ننهم، آنگه گله کن

مجنون شده‌ام، از بهر خدا

زان زلفِ خوشت یك سلسله کن

سی‌پاره[1] به کف، در چلّه[2] شدی

سی پاره منم ترکِ چِله کن

مجهول مرو، با غول مرو

زنهار سفر با قافله کن

ای مطربِ دل، زان نغمهٔ خوش

این مغزِ مرا پُرمشغله[3] کن

ای زهره و مَه زان شعلهٔ رو

دو چشم مرا دومشعله کن

ای موسیِ جان شُبّان[۴] شده‌ای

برطور برو ترکِ گِله کن

نعلین ز دو پا بیرون کن و رو

در دشتِ طُوی[۵] پا آبله کن

تکیه‌گه تو حق شد نه عصا

انداز عصا وان را یله[۶] کن

فرعونِ هوی چون شد حیَوان

در گردن او رَو زنگُله کن

۱) سی‌پاره ← ۶/۲۵۲. ۲) چله، چهله، چهل روز ریاضت، اربعین. ۳) مشغله، هیاهو. ۴) شُبّان، چوپان. ۵) اشاره است به آیهٔ «فاخلَع نَعلَیک اِنَّکَ بِالوادِ المُقَدَّس طُوی» (قرآن کریم، ۱۲/۲۰) نعلین از پای بیرون کن، تو به وادی مقدسی، آن وادی پاک کرده و بر او آفرین کرده ← غزل ۶/۲۰. ۶) اشاره است به: «وَ اَلقِ عَصاک...» (قرآن کریم، ۱۰/۲۷) عصای خویش بیفکن ← غزل ۱/۴۴.

۳۳۷

چند نظّارهٔ جهان کردن؟

آب را زیر کَه نهان کردن؟

رنج گوید که «گنج آوردم.»

رنج را باید امتحان کردن

آنکه از شیرْ خون روان کرده‌ست

شیر داند[۱] ز خون روان کردن

آسمان را چو کرد همچون خاك
خاك را داند[1] آسمان کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب
این به‌آهستگی توان کردن
این گران زخمه‌ای‌ست، نتوانیم
رقص بر پردهٔ گران کردن
یك دو ابریشمك فروتر گیر
تا توانیم فهمِ آن کردن
اندك اندك ز کوه سنگ کَشند
نتوان کوه را کشان کردن[2]
تا نبینند جانِ جانها را،
کی توان سهلْ ترکِ جان کردن؟
بنما[3]، ای ستاره، کاندر ریگ
نتوان راه بی‌نشان کردن

۱) دانستن، توانستن. ۲) کشان کردن، به‌بغل کشیدن. ۳) بنُما، ظاهرشو.

۳۳۸

شب که جهان است پُر از لولیان[1]
زُهره زند پردهٔ شنگولیان
بیند مرّیخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان[2]

ماه فشاند پرِ خود چون خروس

پیش و پسش اخترْ چون ماکیان

دیدهٔ غـمّاز بدوزد فلك

تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی به صید

تا که کند سود و که دارد زیان

جامِ بقا گیر و بهِل جامِ خواب

پرده بُوَد خواب و حجاب عیان

ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان؛

خاك سیه برسراین باقیان[3]

۱) لولی، کولی سرودگوی کوچه، نازك ولطیف وظریف.

۲) مریخ (که خدای جنگ است) شمشیر را (غلاف‌و) درکمر خویش می کند.

۳) این باقیان، این دیگران.

۳۳۹

باز رسید آن بت زیبای من

خـُرّمیِ این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من

در رخ او باغ و تماشای من

عاقبةالامر به گوشش رسید

بانگ من و نعره و هیهای من

بر درِ من کیست که در می‌زند؟
جان و جهان است و تمنّای من
گر نزنداو درِ من، درد من!
ورنکند یادِ من او، وای من!
دور مکن سایهٔ خود از سرم
باز مکن سلسله از پای من
آنِ من است او و به‌هرجا رود
عاقبت آید سوی صحرایِ من
جوشش دریای معلّق[1] نگر
از لُمَعِ[2] گوهر گویای من
گوید دریا که «ز کشتی بجه
در رو درآب مصفّای من.»
قطره به‌دریا چو رود دُر شود
قطره شود بحر به‌دریای من
ترک غزل‌گیر و نگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من

۱) دریای معلّق منظور آسمان است که گویا برای اولین بار به‌این‌صورت و عبارت تصویر شده، حافظ گوید:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که براین بحر معلّق نکنیم

اگر چه در شعر ناصرخسرو این تعبیر خطاب به‌آسمان دیده می‌شود:

دریای سبز سرنگون — پرگوهر بی‌منتهی

۲) لُمَع (ج لُمعه)، درخششها.

۳۴۰

ای عاشقان، ای عاشقان، آن کس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود، دکّان او ویران شود
بررو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون گردون شود
آن کو چنین رنجور شد، نایافت[۱] شد داروی او
بنگر یکی[۲] بر آسمان، برقلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و برباروی او
شد قلعه‌دارش عقل کل[۳]، آن‌شاهِ بی‌طبل و دهل
برقلعه آن کس بررود کو را نمانَد اویِ[۴] او
ای ماه، رویش دیده‌ای، خوبی ازو دزدیده‌ای
ای‌شب، تو زلفش دیده‌ای، نی‌نی، و نی یک‌موی او
بس سینه‌ها را خَستُ او، بس خوابها را بست او
بسته‌ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین[۵] او
شیران زده دُم برزمین پیشِ سگانِ کوی او
مرعشق را خود پشت کو؟ سر تا به‌سر روی است او
این پشت و رُو این‌سو بُوَد، جز رو نباشد سوی او[۶]

او هست از صورت بَری، کارش همه صورتگری[7]

ای‌دل، زصورت‌نگذری، زیرا نه‌ای یکتوی[8] او

داند دلِ هر پاکدل آواز دل ز آواز گِل

غـرّیدن شیر است این درصورت آهوی او

این عشق شد مهمان من، زخمی بزد برجان من

صد رحمت و صد آفرین بردست و بربازوی او

من دست و پا انداختم، وز جست‌وجو پرداختم[9]

ای‌مرده جست‌وجوی من در پیش جُست‌وجوی او!

من چندگفتم: «های دل، خاموش ازین سودای دل.»

سودش ندارد هایِ من، چون بشنود دل هویِ او

۱) نایافت، نایاب. ۲) یکی، باری، یك مرتبه. ۳) عقل کل، جبرئیل؛ نیز← غزل ۳/۱۷۹. ۴) کسی می‌تواند بربالای این قلعه بررود که خویشتن خویش را از یاد ببرد. ۵) قراضه چین، کسی که قراضه (خرده‌های سیم و زر در وقت تراشیدن) را جمع می‌کند. ۶) ناظر است به: فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ، به هرسو روکنید، رو سوی خداست. (قرآن ۲/۱۱۵)
۷) در جای دیگر همین معنی‌را گفته:
صورت‌بخشِ همه ساده و بی‌صورت است آن سر و پایِ همه بی‌سر و پا می‌رود
۸) یکتو، بسیط و غیر مرکب، مجازاً یگانه و بیرنگ. ۹) پرداختن از...، فارغ شدن از...

۳۴۱

حیلت رها کن، عاشقا، دیوانه‌شو، دیوانه شو

و اندر دل آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا، با عاشقان همخانه شو، همخانه شو
رو، سینه را چون سینه‌ها هفت آب‌شو[1] از کینه‌ها
وانگه شرابِ عشق را پیمانه شو، پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو
آن‌گوشوارِ شاهدان همصحبت عارِض شده
آن‌گوش و عارض بایدت، دُردانه شو، دُردانه شو
چون جانِ تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو، افسانه شو
تو لیلةالقَبری[2]، برو تا لیلةالقَدری[3] شوی
چون «قَدْرْ» مر ارواح[4] را کاشانه شو، کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود، وانگه ترا آنجا کشد
زاندیشه بُگذر، چون قضا پیشانه شو، پیشانه شو[5]
قفلی بُوَد میل وهوا بنهاده بردلهای ما
مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو، دندانه[6] شو
بنواخت نورِ مصطفی آن اُستُن حَنّانه[7] را
کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو حَنّانه شو
گوید سلیمان مر ترا: «بشنو لسان‌الطیر[8] را
دامی ومرغ ازتو رمد، رو لانه شو، رو لانه شو.»
گرچهره بنماید صنم پُرشو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید صنم، رو شانه شو، رو شانه شو

تاکی دوشاخه چون رُخی[9] تاکی چو بیذق[10] کم تکی؟
تاکی چو فرزین کژ روی[11]؟ فرزانه شو، فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها
هِل[12] مال را، خود را بده، شکرانه شو، شکرانه شو

یك مُدّتی ارکان[13] بُدی یك مُدّتی حیوان بُدی
یك مُدّتی چون جان شدی جانانه‌شو جانانه‌شو

ای ناطقه، بربام و در تاکی روی؟ در خانه پَر
نطقِ زبان را ترك کن، بی‌چانه شو، بی‌چانه شو

۱) هفت آب‌شو، پاك پاك کن. ۲) همچون شب‌قبر تاریك وگرفته‌ای. ۳) لیلة‌القدر، یا لیلهٔ مبارکه یا شب قدر یا شب برات و در فارسی قدیم شب چك، شبی است که در عقیدهٔ مسلمانان هرکس هرآرزویی داشته‌باشد، و درآن شب ازخدا بخواهد، آرزویش برآورده می‌شود. در باب این شب و زمان آن که کدام‌یك از شبهای سال است وآیایك شب است‌یا بیشتر، میان مسلمین از قدیم اختلاف بوده‌است. بیشترشبهای اواخر ماه رمضان بخصوص ۲۱ تا ۲۳ را شب قدر دانسته‌اند. در قرآن کریم (۱/۹۷) آمده‌است: اِنّا اَنزَلناهُ فی لَیلَةِ القَدْرِ ما فرو فرستادیم قرآن را در شب حکم وبُریدن بهره‌ها. ۴) برطبق عقاید مسلمین و برطبق قرآن کریم در شب قدر ارواح فرود می‌آیند و بدین‌گونه شب قدر کاشانهٔ ارواح است، تَنَزَّلُ المَلائِکَةُ وَالرّوحُ فیها (۵/۹۷) فرومی‌آیند فریشتگان وروح [یاجبرئیل] درآن شب. ۵) بمانند سرنوشت که برهرچیزی تقدم وپیشی دارد تو نیز برهرچیز پیشی بگیر حتی براندیشه. ۶) منظور فرورفتگیها و برآمدگیهای کلید است که دندانه خوانده می‌شود. ۷) ← غزل ۵/۷۹. ۸) لسان‌الطیر، برابر کلمهٔ منطق‌الطیر در قرآن کریم است که سلیمان گفت: عُلِّمنا مَنطِقَ‌الطَّیرِ (۱۶/۲۷) ما را سخن مرغان درآموختند. ۹) منظور رخ در بازی شطرنج است. ۱۰) بیدق (معرب پیاده)، پیادهٔ شطرنج که جز در حرکت اول یك خانه یك خانه می‌تواند پیش برود. ۱۱) فرزین، وزیر در بازی شطرنج که کژ و راست می‌رود؛ ابونواس گوید:

مَشَوْا اِلی الرّاحِ مَشْیَ الرُّخِ وَ انصَرَفوا
وَ الرّاحُ یَمْشی بِهِم مَشْیَ الفَرازینِ.

۱۲) هِل (امر ازهلیدن‌یا هشتن)، بگذار، رهاکن. درمثنوی گوید:

هل مراتاکه سه‌پندت‌بردهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم

۱۳) منظور از ارکان، چهارعنصر است. یعنی یك چند ازآب و باد و خاك وآتش بودی و سپس حیوان (صاحب حیات و جاندار) شدی و یك چند روح انسانی‌یافتی. بکوش تا جانانه (واصل به‌جانانه، ذات حق) شوی، چنانکه در مثنوی گوید:

تو ازآن روزی‌که در هست‌آمدی   آتشی یا خاك یا بادی بُدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا؛
ار مبدِّل هستیِ اول نماند*   هستیی بهتر بجای آن نشاند

* نماند=نگذاشت. نیز←غزل ۳/۵۱.

۳۴۲

نَبوَد چنین مه در جهان ای‌دل همین‌جا لنگ شو
ازجنگ می‌ترسانیَم؟ گرجنك شد، گوجنك شو
ماییم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی[1]
تو عاقلیِ و فاضلی دربندِ نام و ننگ[2] شو
رفتیم سوی شاهِ دین با جامه‌های کاغذین[3]
تو عاشقِ نقش‌آمدی، همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده، بی‌عشق نگشاید گره
ای روح، اینجا مست شو، وی عقل، اینجا دنگ شو
شد روم مستِ روی او، شد زنگ مستِ موی او
خواهی به‌سوی روم رو، خواهی به‌سوی زنگ شو

در دوغ او افتاده‌ای[۴]، خود تو ز عشقش زاده‌ای
زین بُت خلاصی نیستت، خواهی به‌صد فرسنگ شو

گر کافری، می‌جویدت؛ ور مؤمنی، می‌شویدت
این‌گو برو صدّیق[۵] شو، وآن‌گو برو افرنگ[۶] شو

چشم تو وقفِ باغ او، گوش تو وقفِ لاغ[۷] او
از دخل او چون نخل شو، وز نخل او آونگ[۸] شو

هم چرخْ قوسِ[۹] تیر او، هم آبْ در تدبیر او
گر راستی، رو تیر شو؛ ور کژروی، خرچنگ[۱۰] شو

ملکی است او را زَفت[۱۱] و خوش، هرگونه‌ای می‌بایدش
خواهی عقیق و لعل شو، خواهی کلوخ و سنگ[۱۲] شو

گر لعل و گر سنگی، هلا، می‌غلت دَرسَیْلِ بلا
با سیل سوی بحر رو، مهمان عشق شنگ[۱۳] شو

بحری است چون‌آب خَضِر[۱۴]، گر پُرخوری نبود مضّر
گر آب دریا کم شود، آنگه براو دلتنگ شو

می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان[۱۵] و روان
گر یادِ خشکی آیدت از بحر سوی گنگ[۱۶] شو

گه برلبت لب می‌نهد، گه بر کنارت می‌نهد
چون‌آن کند، َرو نای شو؛ چون این کند، َرو چنگ‌شو

هرچند دشمن نیستش هرسو یکی مستیستش
مستانِ او را جام شو، بردشمنان سرهنگ شو

سودای تنهایی مپز، در خانهٔ خلوت مخز
شد روز عرضِ[۱۷] عاشقان، پیش آ و پیشاهنگ شو

آن کس بود محتاجِ مَی، کو غافل است از باغِ وی
باغ پرانگورِ ویی، گَه باده‌شو گه بنگ شو
خاموش همچون مریمی، تادم زند عیسی‌دمی
کِت گفت[18] ک «اندر مشغله یارِ خرانِ عَنگ[19] شو؟»

۱) سرمدی، منسوب به‌زمان بی‌آغاز و بی‌انجام و منسوب به‌ذات حق.
۲) نام و ننگ، شهرت نیک. ۳) رفتیم... با جامه‌های کاغذین، به‌شکایت‌رفتیم؛ در قدیم، هنگامی که کسی شکایتی داشته، نامه یاعریضهٔ خود را ــ که قصه نیزخوانده می‌شده است ــ برسرچوب می‌کرده و به‌پیشگاه سلطان یا حاکم می‌رفته است تا دادخواهی کند. این کار را در فارسی قصه برداشتن و در عربی رفع‌القصه مـی‌گفته‌اند. از شواهـد چنین برمی‌آید که وقتی‌شکایتها بسیار می‌شده، آنها که موضوع شکایتشان اهمیت بسیار داشته و خود را بیش از حد مظلوم مـی‌دانسته‌اند جامه‌ای از کـاغذ می‌پوشیده‌اند به‌این معنی که سراپای ما شکوه و شکایت و عریضه و دادخواهی است واین کار راکاغذین جامه‌پوشیدن می‌گفته‌اند چنانکه درمنطق‌الطیرعطار می‌خوانیم:

لازم‌درگاه حق باشیم مـا در تظلّم خاك می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم ازکاغذهمه دررسیم آخر به‌شیخ‌خودهمه

و حافظ گفته:

کاغذین‌جامه به‌خوناب‌بشویم که‌فلك رهنمونیم به‌پای عَلَمِ دادنکرد

و در شعر خاقانی به‌صورت «کاغذین پیرهن» آمده است.
۴) فریب او را خورده‌ای، در جای دیگر گوید:
بس زدی‌تولاف‌زفتی‌عاقبت در دوغ‌رفتی می‌خوراکنون آنچه‌داری دوغ آمدخمرنابت
۵) صدّیق، ابـوبکر صدّیق، خلیفهٔ اول از خلفـای راشدین. ۶) افـرنگ، افرنگی، کافر. ۷) لاغ، شوخی. ۸) آونگ، معلق، آویخته.
۹) قوس، کمان. ۱۰) آسمان به‌منزلهٔ کمانی است از برای تیر او و آب نیز در قلمرو فرمانروایی اوست. تو خواه کژرو باشی، همچون سرطان (=خرچنگ) درآب و خواه راست رو همچون‌کمان، به‌هرحال در قلمرو فرمان او هستی.
۱۱) زفت، پُر و سرشار. ۱۲) در قلمرو فرمانروایی او همه چیز لازم است هم عقیق و هم‌سنگ، هم‌نیك هم بد، تو مختاری که هرکدام از اینها باشی.
۱۳) شنگ، شوخ‌وشاد. ۱۴) آب‌خَضِر، آب حیات. ۱۵) آیان وروان، آینده و رونده. ۱۶) گنك، نام رودخانهٔ مقدس هندوان، ومطلَقِ رود.

۱۷) روز عرض، روز سان، روز تماشای لشکر. ۱۸) که ترا گفت که...
۱۹) عَنگ، خرِ نر.

۳۴۳

ای شعشعه[۱]ی نورِ فَلَق در قبّهٔ مینای تو
پیمانهٔ خون شفق پنگانِ[۲] خونپیمای تو
ای میلها در میلها، وی سیلها در سیلها
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مَه، مَه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو[۳]
در هر صبوحی بُلبلان افغان کنان چون بیدلان
بر پرده‌های[۴] و اصلان[۵] در روضهٔ خَضرای تو
ای جانها دیدارجو، دلها همه دلدارجو
ای برگشاده چار جو، در باغ با پهنای تو
یك‌جو روان ماء مَعین[۶]، یك‌جویِ دیگر انگبین
یك‌جوی شیرِ تازه بین، یك‌جو مَیِ حَمرای تو
تو مهلتم کَی می‌دهی؟ مَی برسَرِ مَی می‌دهی
کو سر که تا شرحی کنم از سَردِ[۷] صهبای تو؟
من خود که باشم! آسمان در دَوْرِ این رطل گران
یك‌دم نمی‌یابد امان از عشق و استسقای تو

ای ماهَ سیمین مِنطقه[8] با عشق داری سابقه
وی آسمان، هم عاشقی پیداست در سیمای تو
عشقی که آمد جُفتِ دل، شد بس ملول از گفتِ دل
ای دل، خمُش! تا کَی بُودَ این جهد و استقصای تو؟
دل گفت: «من نای ویَم، نالان زدمهای ویَم.»
گفتم که «نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو.»

۱) شعشعه، تابش، فروغ. ۲) پنگان، فنجان. ۳) ماه، با همه بلندی، اگر بخواهد به بالای تو بنگرد کلاه ازسرش می‌افتد. ۴) پرده‌ها، نواها، نغمه‌ها. ۵) واصلان، آنها که به‌مقام وصال رسیده‌اند. ۶) ماء مَعین، آب روان. ۷) سردِه، ساقی. ۸) مِنطقه، کمربند.

۳۴۴

ای عشق، تو موزونتری یا باغ و سیبستانِ تو
چرخی بزن، ای ماه نو، جانبخش مشتاقانِ تو
تلخی ز تو شیرین شود، کفر و ضلالت دین شود
خارخسك نسرین شود، صد جان فدای جان تو
در آسمان درها نهی، در آدمی پرها نهی
صدشور در سرها نهی، ای خلقْ سرگردان تو
عشقا، چه شیرین خوستی! عشقا، چه گلگون روستی!
عشقا، چه عشرت دوستی! ای شادیِ اقرانِ تو[1]

ای برشقایق رنگِ تو، جمله حقایق دنگِ تو

هر ذرّه را آهنگ تو، در مطمع[2] احسان تو

بی‌تو همه بازارها پژمُرده اندر کارها

باغ و رز و گلزارها مستسقیِ باران تو

رقص از تو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخِ تر

مستی کند برگ و ثمر برچشمهٔ حیوان تو

گر باغ خواهد ارمغان، از نوبهار بی‌خزان

تا برفشاند برگ خود برباد گل‌افشان تو[3]

از اختران آسمان، از ثابت و از سایره

عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو

ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو!

برجای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو

من آزمودم مُدّتی، بی‌تو ندارم لذّتی

کَی عمر را لذّت بُوَد بی‌مِلْحِ بی‌پایان تو؟

رفتم سفر، باز آمدم؛ زآخر به‌آغاز آمدم

در خواب دید این پیلِ جان، صحرای هندستان تو

صحرایِ هندُستانِ تو میدانِ سرمستانِ تو

بکرانِ[4] آبستان[5] تو از لذّت دستان تو

سودم نشد تدبیرها بسکست[6] دل زنجیرها

آورد جان را کش‌کشان تا پیشِ شادروان تو

ای کوه از حِلمت خجل، وز حلمِ تو گستاخ دل

تا درجهد دیوانه‌ای گستاخ در ایوان تو

از بس که بگشادی تو در، در آهن و کوه وحجر،
چون مور شد دل رخنه‌جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
پیموده[7] کـَی تاند شدن ز اُسکـُرّه‌ای[8] عمـّان تو

۱) شادبادا اقران تو. ۲) مطمع، طمع گاه. ۳) بهل تا برگ خودرا برباد گل‌افشان تو برفشاند. ۴) بکران (ج. بِکر)، دوشیزگان. ۵) آبستان، آبستن. ۶) بسکست، (از «سُکُستن»)، بگسست. ۷) پیموده، سنجیده، پیمانه‌کرده. ۸) اُسکُرّه (به‌تشدید یا به‌تخفیف)، کاسهٔ سفالی و جام آبخوری.

۳۴۵

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو؟
با آنچه خو کردی مرا اندر مدُزد، آن دِه، مـِها
با تست آن، حیله مکن، اینجا مجو، آنجا مجو
هربار بفریبی مرا، گویی که «در مجلس درآ
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو.»
خوش من فریب تو خورم، نندیشم و این ننگرم
که من چو حلقه بر درم، چون لب نهم بر گوشِ تو
من بر درم تو واصلی، حاتم کف و دریادلی
بالله رها کن کاهلی، مـَی ریز چون خونِ عدو

تا هوش باشد یارِ من، باطل شود گفتار من
هردم خیالی باطلی سر برزند در پیش او

آن کز مَیت گلگون بُوَد، یارب چه روز افزون بُوَد!
کز آب حیوان می کند آن خضر هرساعت وضو

من مست چشم شنگ تو، وآن طرّهٔ آونگ تو
کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم از رنگ و بو

خاموش کن، کز بیخودی گر های وهویی می‌زدی
اینجا به‌فضل ایزدی نی های‌می گنجد نه هو

ای شمس تبریزی، بیا، ای‌جان و دل چاکر ترا
گرچه نبشتی از جفا، نام مرا برآبِ جو[1]

۱) مرا از یاد بردی مثل نقشی‌که برآب جو نگاشته شود.

۳۴۶

ای تن و جان بندهٔ او، بندِ شکرخندهٔ او
عقل و خرد خیرهٔ او، دلِ شکر آکندهٔ او

چیست مرادِ سرِ ما؟ـ ساغر مردافکن او
چیست مرادِ دل ما؟ـ دولتِ پایندهٔ او

چرخ معلّق چه بود؟ـ کهنه‌ترین خیمهٔ او
رستم و حمزه[1] که بود؟ـ کشته و افکندهٔ او

چون سویِ مردار رود، زنده شود مرده بدو
چون سویِ درویش رود، برق زند ژندهٔ او
هیچ نرفت و نرود از دلِ من صورت او
هیچ نبود و نبُوَد همسر و مانندهٔ او
مُلک جهان چیست که تا او به‌جهان فخر کند؟
فخرْ جهان راست که او هست خداوندهٔ او
ای خنک آن دل که تویی غُصّه و اندیشهٔ او!
ای خنک آن ره که تویی باج‌ستانندهٔ او!
بس کن، اگرچه که سخن سهل نماید همه را
در دوهزاران نبُوَد یک کس دانندهٔ او

۱) مقصود حمزةبن عبدالمطّلب عموی حضرت رسول است که دراذهان اسلامی رمز شجاعت است، و در پیرامون شخصیت او داستانها پرداخته‌اند.

۳۴۷

چون بجهد خنده زمن، خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو
شهرِ بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی
یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو
با تُرُشانش ترشم، با شکرانش شکرم
روی من او، پشت من او، پشت طرب[۱] خارم ازو

مسجد اقصاست[2] دلم، جنّت مأواست دلم

حور شده، نور شده جملهٔ آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود؛ گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو

عقل همی گفت که «من زاهد و بیمارم ازو.»

عشق همی گفت که «من ساحر و طـرّارم ازو.»

جهل همی گفت که «من بیخبرم، بیخود ازو.»

علم همی گفت که «من مـِهتر بازارم ازو.»

زهد همی گفت که «من واقف اسرارم ازو.»

فقر همی گفت که «من بی‌دل و دستارم ازو.»

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جملهٔ گفتارم ازو

۱) کنایه از مهربانی نسبت به‌طرب است، جای دیگر گوید:

مطـرب ِ عشق، ابدم نغمهٔ عشرت بـزنم ریش طرب شانه کنم سبلت غم‌را بکنم

۲) مسجد اقصی (در بیت‌المقدس) پیش از کعبه قبلهٔ مسلمانان بوده و بر طبق قرآن کریم معراج یا اسراء پیغمبر اسلام از آن صورت گرفته‌است.

۳۴۸

روشنیِ خانه تویی، خانه بمگذار و مرو
عشرت چون شکّرِ ما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمنِ من، عشوهٔ او را مشنو
جان و دلم را به‌غم و غُصّه بِمَسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهرخدا شاد مکن
حیلهٔ دشمن مشنو، دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما
آنچه سزد از کرمِ دوست، به‌پیش آر و مرو
همچو خسان هرنفسی خویش به‌هرباد مده
وسوسه‌ها را بزن‌آتش تو به‌یکبار و مرو

۳۴۹

چیست که هردمی‌چنین می کَشَدم به‌سوی او؟
عنبر نی و مشک نی، بوی وی است، بوی او
سلسله‌ای است بی‌بها[۱]، دشمن جمله توبه‌ها
توبه شکست، من کیَم! سنگِ من وسبوی او

توبه شکست او بسی، توبه و این‌چنین کسی!

پرده دری و دلبری خوی وی است، خوی او

توبهٔ من برای او، توبه‌شکن هوای او

توبهٔ من گناه ِ من، سوخته پیش روی او

شاخ و درخت ِ عقل و جان نیست مگر به‌باغ او

آب حیات جاودان نیست مگر به‌جوی او

سایه که باز می‌شود، جمع و دراز می‌شود

هست ز آفتاب ِ جان قوّت جست و جوی او

سایه وی است و نورْ او، جمع وی است و دورْ او

نور ز عکس روی او، سایه ز عکس ِ موی او

ای مه و آفتاب ِ جان، پرده‌دری مکن عیان

تا ز فلك فرو ِ درد پردهٔ هفت‌توی او

چیست درون جَیْب من جز «تو» و «من» حجاب ِ من

ای «من» و «تو» فنا شده پیش بقای «او»ی ِ او

۱) بی‌بها، بیش‌بها، که نتوان قیمتی برای آن تعیین کرد.

۳۵۰

عید نمی‌دهد فرح بی‌نظر ِ هلال تو

کوس و دهل نمی‌چخد[1] بی‌شرف ِ دوال[2] تو

من به‌تو مایل و تویی هرنفسی ملولتر

وه که خجل نمی‌شود میل من از ملال تو!

آیت هرملاحتی ماه تو خواند برجهان

مایهٔ هرخجستگی ماهِ تو است و سال تو

آب زلالْ ملك تو، باغ و نهالْ ملك تو

جز ز زلالِ صافیت می‌نخورد نهال تو

ملك تو است تختها، باغ و سرا و رختها

رقص کند درختها، چون که رسد شمال تو

مطبخ تست آسمان، مطبخیانْت اختران

آتش و آبْ ملك تو، خلقْ همه عِیال تو[3]

عشق کمینه نامِ تو، چرخ کمینه بامِ تو

رونق آفتابها از مه بی‌زوال تو

خشك‌لبند عالمی از لمُعِ سراب تو

لطف سراب این بُوَد تا چه بُوَد زلال تو؟

وصل کنی درخت را، حالت او بدَل شود

چون نشود، مِها، بدَل جان و دل از وصال تو؟

زهر بُوَد، شکر شود؛ سنگ بُوَد، گهر شود

شام بُوَد، سحر شود از کرم خصال تو

بس سخن است در دلم، بسته‌ام و نمی‌هِلَم

گوش گشاده‌ام که تا نوش کنم مقال تو

۱) چخیدن، دم‌زدن. ۲) دوال، تسمهٔ رکاب وغیر آن. ۳) حدیث نبوی‌است که الخَلقُ کُلُّهُم عِیالُ الله فاَحَبُّهُم اِلَیه اَنفَعُهُم لِعیالِه.

خلقان همه روزیخواران خدای تعالی‌اند و از مؤمنان آنان را دوستتر دارد که منفعت ایشان به‌خلقان خدا بیشتر رسد.

۳۵۱

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، به‌جان تو
مُرده اگر ببیندت، فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که مَی فاش کند نهان تو
بهرخدا بیا بگو، ورنه بِهِل مرا که تا
یك دوسخن به‌نایبی[1] بردهم از زبان تو
خوبیِ جمله شاهدان مات شد وکساد شد
چون بنمود ذرّه‌ای خوبیِ بیکران تو
هرنفسی بگوییم: «عقل توکو، چه شد ترا؟»
عقل نمانْد بنده را در غم و امتحان تو
هرسحری چوابرِ دی بارم اشك بر درت
پاك کنم به‌آستین اشك ز آستان تو
مشرق و مغرب ار روَم، ورسوی‌آسمان شوم
نیست نشانِ زندگی تا نرسد نشان تو
زاهدکشوری بُدم، صاحب منبری بُدم
کرد قضا دل مرا عاشق وکفزنان تو[2]

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم
تا به کجا کشد مرا مستیِ بی‌امان تو!
شیر سیاهِ عشق تو می کَنَد استخوان من
نی تو ضِمان[3] من بُدی؟ پس چه شد این ضِمان تو؟
ای تبریز، بازگو، بهرخدا، به‌شمسِ دین
کاین دوجهان حسد بَرَد برشرفِ جهان تو

۱) نایبی (نایب+«ی» مصدری)، نیابت.

۲) در رباعیی گوید،

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی — سرفتنهٔ بزم و باده‌جویم کردی
سجّاده‌نشین باوقارم دیدی — بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۳) ضمان، ضامن.

۳۵۲

هین کژ و راست می‌روی، باز چه‌خورده‌ای؟ بگو
مست و خراب می‌روی خانه به‌خانه‌کو به کو
با که حریف بوده‌ای؟ بوسه زکه ربوده‌ای؟
زلفِ که را گشوده‌ای؟ حلقه به‌حلقه مو به‌مو
نی، توحریف کی کنی؟ ای همه چشم و روشنی
خُفیه رَوی چوماهیان حوض به‌حوض، جو به‌جو
راست بگو، به‌جانِ تو، ای دل و جانم آنِ تو
ای دلِ همچو شیشه‌ام خورده مَیَت کدو کدو

راست بگو نهان مکن، پشت به‌عاشقان مکن
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسبو؟
در طلبم خیالِ تو دوش میان انجمن
می‌نشناخت° بنده را، می‌نگریست روبه‌رو
چون بشناخت بنده را، بندهٔ کژرونده را
گفت: «بیا به‌خانه، هی، چند روی تو سوبه‌سو؟
عمرِ تو رفت در سفر° با بد و نیک و خیر و شر
همچو زنانِ خیره‌سر حُجره به‌حُجره شوبه‌شو[1].»
گفتمش: «ای رسولِ جان، ای‌سبب نزولِ جان
زان که تو خورده‌ای بده، چند عتاب و گفت وگو؟»
گفت: «شراره‌ای از آن گر ببری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت، بانگ زنی: گلو! گلو!
لقمهٔ هرخورنده را، درخورِ اودهد خدا
آنچه گلو بگیردت، حرص مکن، مجو، مجو.»
گفتم: «کوشرابِ جان؟ ای دل و جان فدای آن
من نه‌ام از شتردلان[2] تا بِرَمم به‌های و هو.
خامش باش و معتَمَد، محرم رازِ نیک و بد
آن که نیازمودیَش راز مگو به‌پیش او

۱) شوبه‌شو، شوهر به‌شوهر. ۲) شتردل، ترسو.

۳۵۳

سنگ شکاف می کند در هوسِ لقای تو
جان پروبال می‌زند در طربِ هوای تو
آتشْ آب می‌شود، عقلْ خراب می‌شود
دشمنِ خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌دِرَد، عقلْ ز خویش می‌رود
مردم و سنگ می‌خورد عشقِ چو اژدهای تو
بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
جور مکن، که بنده را نیست کسی به‌جای تو
چیست غذای عشقِ تو؟ـ این جگر کباب من
چیست دل خراب من؟ـ کارگهِ وفای تو
خابیه[1] جوش می کند، کیست که نوش می کند؟
چنگ خروش می کند درصفت و ثنای تو
عشق درآمد از دَرَم، دست نهاد برسرم
دید مرا که بی‌توام، گفت مرا که «وایِ تو!»
دیدم‌صعبْ منزلی، درهم و سختْ مشکلی
رفتم و مانده‌ام[2] دلی کُشته به‌دست و پای تو

۱) خابیه، خُم. ۲) مانده‌ام ، برجای نهاده‌ام؛ ماندن در قدیم در معنی لازم ومتعدّی هردو به‌کارمی‌رفته است.

۳۵۴

دگرباره بشوریدم، بدان‌سانم، به‌جان تو
که هربندی که بربندی، بدرّانم، به‌جان تو

من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم
زبانِ مرغ می‌دانم، سلیمانم[۱]، به‌جان تو

نخواهم عمرِ فانی را، تویی عمرِ عزیز من
نخواهم جانِ پُرغم را، تویی جانم، به‌جان تو

چو تو پنهان شوی از من، همه تاریکی و کفرم
چو تو پیدا شوی برمن، مسلمانم، به‌جان تو

گر آبی خوردم از کوزه، خیالِ تو در او دیدم[۲]
وگر یک‌دم زدم بی‌تو، پشیمانم، به‌جان تو

اگر بی‌تو برافلاکم، چو ابرِ تیره غمناکم
وگر بی‌تو به‌گلزارم، به‌زندانم، به‌جان تو

سَماع گوشِ من نامت، سَماع هوشِ من جامت
عمارت کن مرا، آخِر، که ویرانم، به‌جان تو

درون صومَعه و مسجد تویی مقصودم، ای مرشد
به‌هرسو رو بگردانی، بگردانم، به‌جان تو

سخن با عشق می‌گویم که او شیر و من آهویم
چه آهویم که شیران را نگهبانم، به‌جان تو

ایا مُنکر، درون جان مکن انکارها پنهان
که سرّ سَرنبِشتت را فروخوانم، به‌جان تو
ز عشقِ شمس تبریزی، ز بیداریْ و شبخیزی
مثال ذرّهٔ گردان پریشانم، به‌جان تو

۱) اشاره به‌داستان سلیمان دارد که زبان مرغان را می‌دانست ← غزل ۸/۳۴۱.
۲) شبیه این مضمون را در قطعهٔ صوفیانه‌ای که هجویری، ازمشایخ صوفیه در سدهٔ پنجم هجری، درکوههای آذربایجان ازصوفیی شنیده و یادداشت کرده، می‌بینیم:

وَاللهِ ما طَلَعَتْ شَمسٌ وَلا غَرُبَتْ
اِلاّ و انت مُنَی قلبی و وسواسِ
...وَلاهَمَمْتُ بِشُرْبِ الماءِمِنْ‌عَطَشٍ
اِلاّ رَأیتُ خیالاً مِنکَ فِی الکأسِ
(کشف‌المحجوب هجویری)

۳۵۵

هرشش‌جهتم ای‌جان، منقوشِ جمال تو
در آینه درتابی، چون یافت صِقال[1] تو
آیینه ترا بیند، اندازهٔ عرضِ خود
در آینه کی گنجد اَشکال کمال تو؟
خورشید ز خورشیدت پرسید: «کَیَت بینم؟»
گفتا که «شوم طالع در وقت زوال تو.»
رهوار نتانی شد این سوی، که چون ناقه
بسته‌ست ترا زانو، ای عقلْ عِقال[2] تو

عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک فرّش

ای‌عشق، چرا رفت او در دام و جوال[3] تو؟

این عقل یکی دانه از خرمنِ عشق آمد

شد بستهٔ آن دانه جمله پروبال تو

در بحرِ حیاتِ حق خوردی تو یکی غوطه

جانِ ابدی دیدی، جان گشت وبال[4] تو

مُلکش به‌چه‌کار آید با مُلکت عشق تو؟

جاهش به‌چه‌کار آید با جاه وجلال تو؟

صد حلقهٔ زرّین بین درگوشِ جهان اکنون

ازلطف جواب تو وز ذوقِ سؤال تو

صد چرخ طواف آرد برگِرد زمین تو

صد بَدر سجود آرد در پیش هلال تو

بی‌پای، چو روز و شب، اندر سفریم، ای‌جان

چون می‌رسد ازگردون هرلحظه «تَعالِ[5]» تو

تاریکی ما چه‌بود[6] در حضرت نور تو؟

فعل بد ما چه بود[6] با حسنِ فِعال[7] تو؟

دریای دل از مَدْحَت می‌غرّد و می‌جوشد

لیکن لب خود بستم از شوق مَقال تو

۱) صِقال، صیقل. ۲) عِقال، پای‌بند؛ از عبارات معروف صوفیه است که: اَلعَقل عِقالٌ، عقل پای‌بند است. ۳) درجوال‌رفتن، درگیرشدن.

۴) وَبال، بدی عاقبت. ۵) تعال، بیا. ۶) بخوانید، چِبْوَد.

۷) فِعال (ج فعل)، کارها.

۳۵۶

هم آگه و هم ناگه مهمانِ من آمد او

دل گفت که «که آمد؟» جان گفت: «مَهِ مَهرو.»

او آمد در خانه، ما جمله چو دیوانه

اندر طلبِ آن مه، رفته به‌میان کو

او نعره‌زنان گشته از خانه که «اینجایم.»

ما غافل ازین نعره، هم نعره‌زنان هرسو

آن بلبل مستِ ما برگلشن ما نالان

چون فاخته ما پرّان، فریاد کنان: «کو کو!»

در نیمشبی جُسته جمعی که چه؟ـ 'دزد آمد!

وان دزد همی گوید: «'دزد آمد!» و آن 'دزد او[1]

آمیخته شد بانگش با بانگ همه، زان سان

پیدا نشود بانگش در غلغله‌شان یك مو

وَهُوَ مَعَکُم[2] یعنی با تست درین جُستن

آنگه که تو می‌جویی هم در طلب او را جو

نزدیکتراست از تو با تو[3]، چه روی بیرون

چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو[4]

از عشقْ زبان روید جان را مَثَلِ سوسن

می‌دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو[5]

۱) «واو» دراین جمله معنی حالی‌دارد، یعنی درحالی که خود دزداست بازمی‌گوید: «دزدآمد.» ۲) (قرآن کریم، ۴/۵۷)، و او (به‌توانایی ودانایی) باشماست... ۳)نزدیک است به، وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَریدِ (قرآن کریم، ۱۶/۵۰)، مانزدیکتریم به‌او از رگ جان؛ نیز←غزل ۵/۱۸۴. ۴) می‌شو، بشوی. ۵) ←غزل ۴/۳۳۳.

۳۵۷

خوش خرامان می‌روی، ای‌جانِ جان، بی‌من مرو

ای‌حیاتِ دوستان، در بوستان بی‌من مرو

ای فلك، بی‌من مگرد و ای قمر بی‌من متاب!

ای زمین، بی‌من مروی[1] و ای زمان بی‌من مرَو[2]

این‌جهان با تو خوش است و آن‌جهان با تو خوش است

این‌جهان، بی‌من مباش و آن جهان بی‌من مرو

ای‌عیان، بی‌من مدان و ای زبان، بی‌من مخوان

ای‌نظر، بی‌من مبین و ای روان، بی‌من مرو

شب ز نورِ ماه، رویِ خویش را بیند سپید

من شبم، تو ماهِ من، بر آسمان بی‌من مرو

خار ایمن گشت زاتش درپناهِ لطف گل

تو گلی من خارِ تو، در گلستان بی‌من مرو

در خم چوگانْتْ می‌تازم چوچشمت با من است

همچنین درمن نگر، بی‌من مران، بی‌من مرو

وایِ آن‌کس کو درین ره بی‌نشانِ تو رود!
چون نشانِ من تویی، ای بی‌نشان، بی‌من مرو
وایِ آن‌کو اندرین ره می‌رود بی‌دانشی!
دانشِ راهم تویی، ای راهدان، بی‌من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهمِ این و آن، بی‌من مرو

۱) مروی (از رُستن یارویدن). ۲) مرو (از رفتن).

۳۵۸

دوش خوابی دیده‌ام، خود عاشقان را خواب کو؟
کاندرونِ کعبه می‌جُستم که آن محراب کو؟
کعبهٔ جانها، نه آن کعبه که چون آنجا رسی
در شبِ تاریک گویی: «شمع یا مهتاب کو؟»
بلکه بنیادش زنوری کزشعاعِ جان تو
نور گیرد جمله عالم، لیك جان را تاب کو؟
در میان باغِ حسنش می‌پرای مرغ ضمیر
کایمن آباد[1]ست آنجا، دام یا مضراب[2] کو؟
چون برون رفتی زگـِل زود آمدی در باغ دل
پس از آن‌سو جز سـَماع و جز شراب ناب کو؟

چون ز شورستانِ تن رفتی سوی بستان جان
جز گل و ریحان و لالـه وْ چشمه‌های آب کو؟
چون هزاران حسن دیدی کان نبُد از کالبد
پس چرا گویی: «جمالِ فاتح‌الابواب کو؟»
چون به‌وقتِ رنج و محنت زود می‌یابی درش
باز گویی: «او کجا، درگاهِ او را باب کو؟»
باش تا موجِ وصالش در رُباید مر ترا
غیب‌گردی پس بگویی: «عالـَمِ اسباب کو؟»

۱) ایمن‌آباد، جایی‌که بسیار ایمن‌است. ۲) مضراب، دام، نوعی‌وسیلهٔ گرفتن و صید پرندگان.

۳۵۹

خـُنـُک[۱] آن‌دم که نشینیم در ایوان من و تو
به‌دو نقش و به‌دو صورت به‌یکی جان من و تو
دادِ باغ و دمِ مرغان بدهد[۲] آب حیات
آن زمانی که درآییم به‌بـُستان من و تو
اختران فلك آیند به‌نظـّارهٔ ما
مـَهِ خود را بنـُماییم بدیشان من و تو
من و تو بی«من» و «تو» جمع شویم از سرِ ذوق
خوش و فارغ زخرافاتِ پریشان من و تو

طوطیانِ فلکی جمله شکرخوار شوند
در مقامی که بخندیم بدان‌سان من و تو
این عجبتر که من و تو به‌یکی کُنج اینجا
هم درین دم به‌عراقیم و خراسان من و تو
به‌یکی نقش برین خاک و بر آن نقشِ دگر
در بهشت ابدی[2] و شکرستان من و تو

۱) خُنُک، خوشا. ۲) دادِ چیزی دادن، به‌کمال ازعهدهٔ آن بر آمدن.

۳۶۰

گر رود دیده و عقل و خردو جان، تو مرو
که مرا دیدنِ تو بهتر ازیشان، تو مرو
آفتاب و فلک اندر کَنَف[1] سایهٔ تست
گر رَوَد این فلک و اخترِ تابان، تو مرو
ای که دُردِ سخنت صافتر از طبع لطیف
گر رَوَد صفوتِ این طبع سخندان، تو مرو
اهل ایمان همه در خوفِ دمِ خاتمتند
خوفم از رفتن تست، ای‌شه ایمان، تو مرو
تو مرو، گر بروی، جانِ مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود از ین خوان، تو مرو

با تو هر جزوِ جهان باغچه و بستان است

در خزان گر برود رونقِ بستان، تو مرو

هجر خویشم منُما، هجر تو بس سنگدل است

ای شده لعل ز تو سنگِ بَدَخشان، تو مرو

که بُوَد ذرّه که گوید: «تو مرو، ای خورشید»؟

که بود بنده که گوید به‌تو سلطان: «تو مرو»؟

لیك تو آب حیاتی، همه خلقان ماهی

از کمالِ کرم ورحمت واحسان تو مرو

هست طومارِ دلِ من به‌درازای ِ ابد

برنوشته ز سرش تا سوی ِ پایان: «تو مرو.»

گر نترسم ز ملالِ تو، بخوانم صد بیت

که ز صد بهتر و َز هجده هزاران[2]، تو مرو

۱) کَنَف، پناه، حمایت. ۲) گرچه در تعبیرات مولانا و عالم شعراو سنجیدگی و حساب، مفهومی ندارد و انتخاب صدوهژده هزار روی حساب معیّنی ممکن است نباشد، با اینهمه گویا هژده هزار عالم مورد نظر او بوده است، عطار گوید:

آن بحر که هرلحظه دگرگون آید | از پرده کجا تمام بیرون آید
یك‌قطره ازین بحر که ماهی گوییم | از هژده هزار عالم افزون آید

(مختارنامه)

برروی‌هم در جهان‌شناسی، قدما به‌هژده هزار عالم قایل بوده‌اند واین مسئله درادب فارسی انعکاس بسیار دارد.

۳۶۱

تن مزن[۱]، ای پسرِ خوش‌دمِ خوش کام، بگو
بهر آرامِ دلم، نامِ دلارام بگو
پردهٔ من مَدران و درِ احسان بگشا
شیشهٔ دل مشکن، قصّهٔ آن جام بگو
ور درِ لطف ببستی، در اومید مبند
برسرِ بام برآ و ز سرِ بام بگو
ورحدیث و صفت او شر و شوری دارد
صفتِ این‌دل تنگ شرر آشام بگو
چونکه رضوانِ[۲] بهشتی تو، صلایی در ده
چونکه پیغامبر[۳] عشقی، هله، پیغام بگو
آهِ زندانیِ این دام بسی بشنودیم
حال مرغی که بر َسته‌ست ازین دام بگو
سخنِ بند مگو وصفتِ قند بگو
صفت راه مگو وز سرانجام بگو
شرح آن بحر که واگشتِ همه جانها اوست
که فزون است ز ایّام و ز اعوام[۴] بگو
ور تنور تو بُوَد گرم و دعای تو قبول
غمِ هر مُمتَحَنِ سوختهٔ خام بگو

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
سخن خاص° نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی، هله، چون مرغ چمن
دم به‌دم زمزمهٔ بی‌الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی‌نُقَط و بی‌مد و ادغام[5] بگو

۱) تن‌زدن، امتناع، سر باز زدن. ۲) رضوان، نام خادم بهشت.
۳) بخوانید: پیغُمبر. ۴) اعوام (ج. عام)، سالها. ۵) ادغام، درآوردن حرفی در حرف دیگر، حرفی را در حرف دیگر فروبردن و به‌تشدید خواندن.

۳۶۲

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
درد بیحد بنگر، بهرخدا هیچ مگو
دل پُرخون بنگر، چشم چو جیحون بنگر
هرچه بینی بگذر، چون و چرا هیچ مگو
دی خیال‌تو بیامد به‌درِ خانهٔ دل
در بزد، گفت: «بیا، در بگشا، هیچ مگو.»
دست خود را بگزیدم که «فغان از غم تو.»
گفت: «من آنِ توام، دست مخا، هیچ مگو.»
تو چو سُرنایِ منی، بی‌لبِ من ناله مکن
تا چو چنگت ننوازم، ز نوا هیچ مگو.»

گفتم: «این جان مرا گِرد جهان چند کَشی؟»
گفت: «هر جا که کشم، زود بیا، هیچ مگو.»
گفتم: «ار هیچ نگویم تو روا می‌داری
آتشی گردی و گویی که در آ، هیچ مگو؟»
همچو گل خنده زد و گفت: «در آ، تا بینی
همه آتش سمن و برگ و گیا، هیچ مگو.»
همه آتش گلِ گویا شد و با ما می‌گفت:
«جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو.»

۳۶۳

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
ور ازین بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو
دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت:
«آمدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو.»
گفتم: «ای عشق، من از چیزِ دگر می‌ترسم.»
گفت: «آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو.
من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی، جز که به‌سَر هیچ مگو.»

قمری، جان‌صفتی در ره دل پیدا شد

در ره دل چه لطیف‌است سفر! هیچ مگو

گفتم: «ای دل، چه مه‌ست این؟» دل اشارت می کرد

که «نه اندازهٔ توست این، بگذر، هیچ مگو.»

گفتم: «این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است؟»

گفت: «این غیرِ فرشته‌ست و بشر، هیچ مگو.»

گفتم: «این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد.»

گفت: «می‌باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو

ای‌نشسته تو درین خانهٔ پرنقش و خیال

خیز از ین خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو.»

گفتم: «ای دل، پدری کن، نه که‌این وصف خداست[1]؟»

گفت: «این هست، ولی جانِ پدر، هیچ مگو.»

۱) ← غزل ۴/۳۵۰.

۳۶۴

رفتم به کوی خواجه و گفتم که «خواجه کو؟»

گفتند: «خواجه عاشق و مست است و کوبه‌کو.»

گفتم: «فریضه[1] دارم، آخِر نشان دهید

من دوستدارِ خواجه‌ام آخِر، نیَم عدو.»

گفتند: «خواجه عاشق آن باغبان شده‌ست
او را به‌باغها جو، یا بر کنارِ جو.»
مستان و عاشقان برِ دلدارخود روند
هر کس که‌گشت عاشق، رَو، دست ازو بشو
ماهی که‌آب دید، نپاید به‌خاکدان
عاشق کجا بمانَد در دَورِ رنگ و بو؟
برف‌فسرده کو رُخ آن آفتاب دید
خورشیدْ پاك خوردش اگر هست توبه‌تو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بُوَد
سلطانِ بینظیرِ وفادارِ قندخو
آن کیمیای بی‌حد و بی‌عدّ و بی‌قیاس
برهرمسی که برزد، زر شد به«اِرْجِعُوا[2]»
در خواب شو ز عالم وز شش جهت[3] گریز
تاچند گول‌گردی و آواره سوبه‌سو؟
بستم رهِ دهان و گشادم رهِ نهان
رَستم به‌یك قنینه[4] ز سودای گفت‌وگو

۱) فریضه، کار واجب. ۲) ارجعوا، بازگردید؛ در چندآیه از قرآن کریم «ارجعوا» دیده می‌شود از جمله ۱۳/۲۱. ۳) شش جهت ←غزل ۴/۲۵۳.
۴) قنینه، ظرف شیشه‌ای شراب.

۳٦٥

مطرب مهتابرو، آنچه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم، آنچه بدیدی، بگو
ای‌شه و سلطان ما، ای طربستان ما
درحرم‌جان ما برچه رسیدی؟ بگو
نرگسِ خمّار او، ای‌که خدا یار او
دوش زگلزار او هرچه بچیدی، بگو
ای شده از دست من، چون دل سرمست من
ای همه را دیده تو، آنچه‌گُزیدی، بگو
عید بیاید رود، عیدِ تو ماند ابد
کز فلك بیمدد چون برهیدی[۱]؟ بگو
در شکرستانِ جان غرقه‌شدم، ای‌شکر
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی، بگو
می کَشدم مَی به‌چپ، می کَشدم دل به‌راست
رَو، که‌کشاکش خوش است، تو چه‌کشیدی؟ بگو
می به‌قدح ریختی، فتنه برانگیختی
کوی خرابات‌را تو چه‌کلیدی؟ بگو
شورِ خرابات ما، نورِ مناجات ما
پردهٔ حاجات ما، هم تو دریدی، بگو

ظلِّ تو پاینده باد، ماه تو تابنده باد
چرخْ ترا بنده باد، از چه رمیدی؟ بگو
عشقْ مرا گفت دی: «عاشق من چون شدی!»
گفتم: «بر 'چون' مَتَنْ زآنچه تنیدی، بگو[2]»
مردِ مجاهد بُدم، عاقل و زاهد بُدم
عافیتا، همچو مرغ از چه پریدی؟ بگو

۱) از فلك ـ که به‌عقیدهٔ قدما حرکتش مبدأ زمان است ـ چه‌گونه رهیدی که عید تو ابدی و جاودانه است و بیرون از زمان. ۲) متن (نهی از تنیدن)؛ به ـ «چون» ـ که پرسش از چگونگی و کیفیت‌است ـ مپرداز و مپیچ، از آنچه خود تنیده‌ای بازگو.

۳٦٦

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته
افکنده عقل و عافیت واندر بلا آویخته
گفتم که «ای‌مستان‌جان، می‌خورده از دستان[1] جان
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته.»
گفتند شکرالله را، کو جلوه کرد این ماه را
افتاده بودیم از بقا، در قعر «لا[2]» آویخته
بگریختیم از جوراو یك مدّتی، وز دَوْر او
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته

جام وفا برداشته، کار و دکان بگذاشته

و افسردگانِ بیمزه در کارها آویخته

عشقا، تویی سلطان من، از بهر من داری بزن

روشن ندارد خانه را قندیلِ ناآویخته

من خاك پای آن کسم کو دست در مردان زند

جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته

بَرجِه، طرب را ساز کن، عیش و سماع آغاز کن

خوش نیست آن دف سرنگون، نی بی‌نوا آویخته

دف دل گشاید بسته را، نی جان فزاید خسته را

این دلگشا چون بسته شد وآن جانفزا آویخته؟

شب گشت، ای شاه جهان، چشم و چراغ شبروان

ای پیش روی چون مَهَت ماهِ سما آویخته

من شادمان چون ماه نو، تو جانفزا چون جاه نو

وی در غم تو ماهِ نو چون من دوتا[3] آویخته

کوه است جان در معرفت، تن برگِ کاهی در صفت

بر برگ کَی دیده‌ست کس یك کوه را آویخته؟

از رهروان گردی روان، صحبت بُبر از دیگران

ورنه بمانی مبتلا در مبتلا آویخته

جان عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است، چون!

از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان

واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته

اصل ندا از دل بُوَد، در کوهِ تن افتد صدا
خاموش، رُو در اصل کن، ای درصدا آویخته
گفتِ زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد
شو تو ز کبر خود جدا، در کبریا آویخته
ای‌شمس تبریزی بر آ، از سوی شرقِ کبریا
جانها ز تو چون ذرّه‌ها اندر ضیا آویخته

۱) دستان، دستها. ۲) لا، نه، فنا (نفی به‌اعتبار نیستی). ۳) دوتا، خمیده.

٣٦٧

یك چند رندند این طرف، در ظلّ دل پنهان شده
و آن‌آفتاب از سقف دل برجانشان تابان شده
هر نجمْ ناهیدی شده، هرذرّه خورشیدی شده
خورشید واختر پیششان چون ذرّه سرگردان شده
آن عقل و دل‌گم کردگان، جان سوی کیوان بُردگان
بی‌چتر و سنجُق[1] هریکی کیخسرو و سلطان شده
بسیار مرکب کُشته‌ای، گِرد جهان برگشته‌ای
در جان سفر کن، درنگر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی، با این جمال و شاهدی[2]
فرمانپرستان را نگر مستغرق فرمان شده

چون آینه آن سینه‌شان، آن سینهٔ بی کینه‌شان
دلشان چو میدان فلك، سلطان سوی میدان شده

از هیهی و هیهایشان، وز لعل شکّرخایشان
نُقل و شراب و آن دگر[3] در شهر ما ارزان شده

چون دوش اگر بیخویشمی[4]، از فتنه من نندیشمی[4]
باقیّ این را بودمی[4] بی‌خویشتن گویان شده

این دم فرو بندم دهن، زیرا به‌خویشم مُرتَهَن
تا آن زمانی که دلم باشد از او سَکران شده

سلطان سلطانان جان، شمس‌الحق تبریزیان
هر جان ازو دریا شده، هر جسم ازو مرجان شده

۱) سنجُق، نشان و علم. ۲) شاهد، زیبا و دیدنی؛ شاهدی («ی» مصدری).
۳) آن‌دگر، چیزهای دیگر. ۴) «ی» برای بیان شرط و جزاست.

۳۶۸

این کیست این، این کیست این؟ شیرین و زیبا آمده
سرمست و نعلین در بغل، در خانهٔ ما آمده

خانه در او حیران شده، اندیشه سرگردان شده
صد عقل و جان اندر پیَش بی‌دست و بی‌پا آمده

آمد به‌مکر آن لعلْ لب، کفچه[1] به کف، آتش‌طلب
تا خود که را سوزد، عجب! آن یارِ تنها آمده

ای معدن آتش، بیا، آتش چه می جویی ز ما؟
والله که مکر است و دغا، ای ناگـه اینجا آمده
روپوش چون پوشد ترا؟ ای روی تو شمس الضّحی[2]
ای کُنج و خانه ازرخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف، از بالای چـه برآبِ چـه زد عکس تو
آن آبِ چـه ازعشق تو جوشیده، بالا آمده
شاد آمدی، شاد آمدی، جادو و استاد آمدی
چون هدهد[3] پیغامبری[4]، از پیش عنقا آمده
ای آب حیوان در جگر، هرجـَور تو صدمن شکر
هر لحظه‌ای شکلی دگر از ربّ اعلی آمده
چرخ و زمین آیینه‌ای، وزعکس ماهِ روی تو
آن آینه زنده شده، واندر تماشا آمده
خاموش کن، خاموش کن، از راه دیگر جوش کن
ای دودِ آتشهای تو سودای سرها آمده

۱) کفچه، چمچه، کفگیر. ۲) شمس‌الضحی، خورشید چاشتگاه.
۳) هدهد، پیك سلیمان؛ نیز ← غزل ۲/۱۴۹. ۴) بخوانید: پیغُمبری.

۳٦۹

ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه‌ام، کو سلسله؟
ای سلسله‌جُنبانِ جان، عالم ز تو پرغلغله

زنجیر دیگر ساختی، درگردنم انداختی

وز آسمان درتاختی، تا رهزنی برقافله

برخیز، ای‌جان، از جهان، بَرپَر زحدِّ خاکدان

کزبهرما برآسمان گردان شده‌ست این مشعله

کو عقل تاگویا شوی؟کوپای تا پویا شوی؟

وز خشك در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله

سلطانِ سلطانان شوی، در مُلكِ جاویدان شوی

بالاتر ازکیوان شوی، بیرون شوی زین مزبله[1]

چون عقلِ کل[2] صاحب عمل، جوشان چو دریای عسل

چون‌آفتاب اندر حمل، چون مه به‌برج سنبله

صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته

بشنیدیی[3] اسرارِ دل گرکم شدی این مشغله

بی‌دل شو ار صاحب دلی، دیوانه‌شو گر عاقلی

کاین عقل جُزوی می‌شود در چشمِ عشقت‌آبله

تا صورت غیبی رسد، وزصورتت بیرون کشد

کزجَعد پیچاپیچ او، مشکل شده‌ست این مسئله

امّا درین راه از خوشی بایدکه دامن برکشی

زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله

رَو رَو دلا با قافله، تنها مرو در مرحله

زیراکه زاید فتنه‌ها این روزگارِ حامله

از رنجها مطلق رَوی[4]، اندر امانِ حق رَوی

در بحر چون زورق رَوی، رفتی دلا رو بی‌گِله

چون دل ز جان برداشتی، رَستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان، هم از غله

۱) مزبله، زباله‌دان. ۲) عقل کل، عقل فعّال، عقل فیّاض، روح‌القدس.
۳) در بشنیدیی «ی» اول، ضمیر مفرد مخاطب و «ی» دوم برای بیان شرط.
۴) مطلق روی، رهاشوی.

۳۷۰

ای از تو خاکی تن شده، تن فکرت و گفتن شده[۱]
وزگفت و فکرت بس صُوَر در غیب آبستن شده
هرصورتی، پرورده‌ای معنی است، لیك افسرده‌ای
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
یخ را اگر بیند کسی، وآن کس نداند اصل یخ
چون دید کاخر آب شد، در اصلِ یخ بی‌ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن، کو تار و پودِ صورت است
ز اندیشهٔ اَحسن تَنَد، هرصورتی احسن شده[۲]
زآن سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صُور
پس از نظر آید صُوَر اَشکالِ مرد و زن شده[۳]
با آن نشین کو روشن است، کزدل سوی دل روزن است
خاك از چه وَرد وسوسن است؟ـ کِش آب هم‌مسکن شده
ور همنشین حق‌شوی، جانِ خوشِ مطلق شوی
یارب، چه با رونق شوی! ای جانِ جانِ من شده

هم طالب ومطلوبْ او، هم عاشق و معشوقْ او
هم یوسف و یعقوبْ او، هم طوق و هم گردن شده

۱) در مثنوی گوید:

ای مبدل کرده خاکی را به‌زر	خاك دیگر را نموده بوالبشر
ای که خاك شوره‌را تو نان کنی	وی که‌نان مرده‌را توجان کنی
ای که خاك تیره‌را توجان‌دهی	عقل‌وحس ٍ وروزی‌وایمان‌دهی

۲) هرصورت زیبایی از اندیشه‌ای زیبا تنیده شده، حاصل شده است.
۳) جنس صورت (مردی و زنی) به‌اعتبار جهت دید است.

۳۷۱

بادە بدە، باد مدە، وز خودمان یاد مده[۱]
روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده
آمده‌ام مست ِ لقا، کُشتهٔ شمشیرِ فنا
گرنه چنینم، تو مرا هیچ دلِ شاد مده
خواجه، تو عارف بُده‌ای، نوبت دولت زده‌ای[۲]
کاملْ جان‌آمده‌ای، دست به ُاستاد مده
در دهِ ویرانهٔ توگنج نهان است ز هو
هین، ده ویران ترا[۳] نیز به‌بغداد مده
والله، تیره شب تو به ز دوصد روزِ نکو
شب مده و روز مجو، عاج به‌شمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دوجهان همنفسی
هرچه وجود است ترا جز که به‌ایجاد مده

هم تو تویی هم تو منم، هیچ مرو از وطنم

مرغ تویی چوژه[4] منم، چوژه به‌هرخاد[5] مده

آن‌که به‌خویش است گرو، علم و فریبش مشنو

هست ترا دانش‌نو، هوش به‌اَسناد[6] مده

خسرو جانیّ و جهان، وز جهتِ کوه‌کنان[7]

با تو کلندی[8] است‌گران، جز که به‌فرهاد مده

بس کن، کاین نطقِ خرد جنبشِ طفلانه بود

عارفِ کامل شده را سُبحهٔ[9] عُبّاد[10] مده

۱) مارا به‌یاد خودمان میندار. ۲) نوبت زدن، کنایه از شکوه وعظمت‌داشتن است. در قدیم بردر سرای سلاطین سه‌بار در شبانه‌روز نوبت (نقاره) می‌زده‌اند و در روزگار سنجر، بنابه‌بعضی روایات، پنج نوبت زدندسعدی‌گوید:

گرپنج نوبتت به‌در قصر می‌زنند نوبت به‌دیگری‌بگذاری وبگذری

۳) یعنی ده ویران خود را به‌بغداد مده؛ بغداد رمزِ آبادی و اُمّ‌البلاداست←غزل ۱/۲۲۹ ؛ترا، خودرا؛ درقدیم «من» و«تو» بجای ضمیرشخص (نفس) به‌کار می‌رفته، خاقانی‌گوید:

تا نترسند این‌دوطفل هندو اندر مهدچشم

زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

یعنی جانفرسای خود.

۴) چوژه، جوجه. ۵) خاد، مرغ گوشت‌ربای، غلیواج. ۶) منظور سند روایت‌است‌که صوفیه چندان مقیّد به‌آن نبوده‌اند وبجای حدّثنی فلان عَن‌ْ فلان می‌گفته‌اند: حَدَّثنی قَلْبی عَنْ رَبّی، دلم از خدایم بازگفت.

۷) کوه‌کنان، کوه‌کنی (قیاس‌کنید: کناران، پاگشایان، یخ‌بندان). ۸) کلند، کلنگ. ۹) سُبحه، تسبیح. ۱۰) عُبّاد (جِ عابد)، کسی‌که واجبات و مستحبات به‌چشمداشت ثواب اخروی به‌جاآورد.

۳۷۲

آمد یار و بر کفَش جام میی چو مشعله
گفت: «بیا، حریف شو.» گفتم: «آمدم، هله.»

جام میی که تابشش جان ببَرد ز مشتری
چرخ زند ز بویِ او برسر چرخ، سنبله

کوه ازو سبك شده، مغز ازو گران شده
روحْ سبو کشش شده، عقل شکسته بلبله[1]

پاك نی و پلید نی، در دو جهان بدید نی
قفل‌گشا کلید نی، کَنده هزار سلسله

تازه‌کند ملول را، مایه دهد فضول را
آن‌که زند ز بیرهه راهِ هزار قافله

پیشروِ بدان شده، رهزنِ زاهدان شده
دایهٔ شاهدان شده، مایهٔ بانگ و غلغله

هرکه خورد ز نیك و بد، مست بمانده تا ابد
هرکه نخورد تا[2] رود، جانب غصّه بی‌گله

غرقه شو اندرآبِ حق، مست‌شو از شرابِ حق
نیست‌شو و خرابِ حق، ای دل تنگ حوصله

۱) بلبله، کوزهٔ لوله‌دار. ۲) تا، بهل تا...

۳۷۳

هشیار شدم ساقی، دستار به‌من واده
یا مشكِ سقا پر کن، یا مشك به‌سقّا ده
نیمی بخور ای ساقی، ما را بده آن باقی
والله که غلط گفتم، نی، نی، همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن، امشب درِ من بشکن
رختِ من و نقدِ من بردار و به‌یغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان[1] گردد؟
از جام شراب خود یك جرعه به‌دریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید؟
زان مَی که به‌کف داری یك رطل ببالا ده

۱) آب حیوان، آب حیات، آب زندگی.

۳۷۴

کی باشد من با تو باده به‌گرو خورده؟
تو بُرده و من مانده، من خرقه‌گرو کرده
در مَی شده من غرقه، چون ساغر و چون کوزه
با یار درافتاده بی‌حاجب و بی‌پرده

صدنوشِ تو نوشیده، تشریف[1] تو پوشیده
صدجوش بجوشیده این عالَم افسرده
تا خود چه‌فسون گفتی باگل که شد او خندان!
تا خود چه‌جفا گفتی با خار که پژمرده!
یك‌لحظه بخندانی، یك‌لحظه بگریانی
ای نادره صنعتها در صُنع درآورده
عاقل ز تو نازارد[2]، زان روی که زشت آید
ظلمت ز مه‌آشفته، خاری زگل آزُرده

۱) تشریف، خلعت.　　۲) نازارد، نیازارد، آزرده نشود.

۳۷۵

من بیخود و تو بیخود، ما را که برد خانه؟
من چند ترا گفتم کم خور دوسه‌پیمانه؟
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا، به‌خرابات آ، تا لـّذتِ جان بینی
جان را چه‌خوشی باشد بی‌صحبت جانانه؟
هرگوشه یکی مستی، دستی زِبـَرِ دستی
وآن ساقیِ هرهستی، با ساغرِ شاهانه

تو وقفِ خراباتی، دخلت مَی و خرجت مَی
زین وقف به‌هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولیِ[1] بربط زن، تو مستتری یا من
ای پیشِ چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم، مستیم به‌پیش آمد
در هرنظرش مُضمَر[2] صدگلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم: «زکجایی تو؟» تَسخَر[3] زد و گفت: «ای جان،
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گِل، نیمیم زجان و دل
نیمیم لب دریا، نیمی همه دُردانه.»
گفتم که «رفیقی کن با من، که منم خویشت.»
گفتا که «بنشناسم من خویش ز بیگانه.
من بی‌دل و دستارم، در خانهٔ خَمّارم
یك سینه سخن دارم، هین شرح دهم یانه؟»
در حلقهٔ لنگانی، می‌باید لنگیدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه[4]
سرمستِ چنان خوبی کَی کم بود از چوبی؟
برخاست فغان آخر از اُستُن حنّانه[5]
شمس‌الحق تبریزی، از خلق چه‌پرهیزی؟
اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتّانه

۱) لولی ← غزل ۱/۳۳۸. ۲) مضمر، پنهان. ۳) تسخرزدن، مسخره کردن. ۴) به‌نظر استاد فروزانفر: مرکّب از «عَلی» و «انه» به‌معنی بلند پایه.
۵) اُستُن حنّانه ← غزل ۵/۷۹.

۳۷۶

آن یار غریبِ من آمد به‌سوی خانه
امروز تماشا کن اشکالِ غریبانه

یاران وفا را بین، اِخوان صفا را بین
در رقص، که باز آمد آن گنج به‌ویرانه

ای‌چشم، چمن می‌بین، وی گوش، سخن می‌چین
بگشای لب نوشین، ای یارِ خوش‌افسانه

امروز مَیِ باقی، بی‌صرفه[1] ده، ای ساقی
از بحر چه کم گردد زین یك دوسه پیمانه؟

پیمانه و پیمانه، در باده دوی نبود
خواهی که یکی گردد بشکن تو دوپیمانه

من بازِ شکارم، جان! دربندْ مدارم، جان!
زین بیش نمی‌باشم[2]، چون جغد به‌ویرانه

قانع نشوم با تو، صبر از دلِ من گُم شد
رَوْ با دگری می‌گو، من نشنوم افسانه

من دانهٔ افلاکم، یکچند درین خاکم
چون عدلِ بهار[3] آمد، سرسبز شود دانه

تو آفت مرغانی، زان دانه که می‌دانی
یك مُشت برافشانی زانبارِ پُراز دانه
ای داده مرا رونق، صد چون فلكِ ازرق
ای دوست، بگو، مطلق، این‌هست چنین، یا نه
بار دگر، ای‌جان° تو، زنجیر بجنبان تو
وز دور تماشاکن در مردمِ دیوانه
خودگلشن بخت است این، یارب، چه درخت است این!
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان‌گوش کشان‌آید، دل سوی خوشان‌آید
زیراکه بهار آمد، شدآن دیِ بیگانه

۱) بی‌صرفه، بی کاستن، بی‌صرفه‌جویی. ۲) باشیدن، اقامت کردن؛ نمی باشم، اقامت نمی‌کنم. ۳) عدلِ بهار، اعتدال ربیعی.

۳۷۷

این نیمشبان، کیست چو مهتاب رسیده؟
پیغامبر[۱] عشق است زمحراب رسیده
آورده یکی مشعله‌آتش زده در خواب
ازحضرت شاهنشهِ بی‌خواب[۲] رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده؟
برخرمنِ درویش چو سیلاب رسیده

این کیست؟ بگویید، که در کَوْن جز او نیست

شاهی به‌درِ خانهٔ بوّاب[3] رسیده

این کیست چنین خوانِ کرم باز گشاده؟

خندان، جهتِ دعوتِ اصحاب رسیده

جامی است به‌دستش که سرانجام فقیر است

زان آب عِنب، رنگ به‌عُنّاب رسیده

دلها همه لرزان شده، جانها همه بی‌صبر

یك شمّه از آن لرزه به‌سیماب[4] رسیده

آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او

زان نرمی و زان لطف به‌سنجاب[5] رسیده

زان ناله و زان اشك که خشك و ترِ عشق است

یك نغمهٔ تر نیز به‌دولاب[6] رسیده

یك دسته کلید است به‌زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

۱) بخوانید: پیغُمبر. ۲) منظور خداست به‌اعتبار لاتَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلانَوْمٌ (قرآن کریم، ۲۵۶/۲) نگیرد وی را نه نیمخواب و نه خواب. ۳) بوّاب، دربان. ۴) سیماب، جیوه. ۵) سنجاب، پستانداری جونده با دمی بلند و پر پشم، چالاك و زیبا و دارای پوستی نرم. ۶) دولاب، چرخ چاه به‌اعتبار صدایی که دارد در اینجا مورد نظر است.

۳۷۸

خدایا، مطربان را انگبین ده
برای ضَربْ دستِ آهنین ده
چو دست و پایْ وقفِ عشق کردند
تو هَمْشان دست و پایِ راستین ده
چو پُر کردند گوش ما ز پیغام
تو شان صد چشمِ بختِ شاه‌بین ده
کبوتروار نالانند در عشق
تو شان از لطف خود برج حَصین[1] ده
ز مدح و آفرینت هوشها را
چو خوش کردند، هَمْشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند
ز کوثرشان تو هم ماءِ مَعین ده
خمُش کردم، کریما، حاجتت نیست
که گویندت: «چنان بخش و چنین ده.»

۱) حصین، استوار.

۳۷۹

کی بُوَد خاکِ صنم با خون ما آمیخته؟

خوش بُوَد این جسمها با جانها آمیخته

این صدفهایِ دل ما با چنین دردِ فِراق

با گهرهای صفایِ با وفا آمیخته

روز وشب با هم نشسته آب و آتش، هم‌قرین

لطف و قهری جفت و دُردی با صفا آمیخته

خاکْ خاکی[1] ترك کرده، تیرگی از وی شده

آبْ همچون باده با نورِ صفا آمیخته

شادیا روزی که آن معشوقِ جانهای لقا

آمده در بزمْ مست و با شما آمیخته!

تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم‌شده

لعنت ابلیس هم با اصطفا[2] آمیخته

آن درِ بسته‌یْ ابد بگشاده از مفتاحِ لطف

قفلهای بیوفایی با وفا آمیخته

ای خداوندِ[3] شمس دین، فریاد ازین حرف رهی

زآن که هرحرفی ازین با اژدها آمیخته

یك دمی مهلت دِهَم[4] تا پستتر گیرم سخن

زان که تند است این سخن با کبریا آمیخته

در رهِ عشّاق حضرت گو که از هر محنتش
صدهزاران لطف باشد با بلا آمیخته
آخرِ دور جهان با اوّلش یکسر شده
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
در سرای بختِ رَو، یعنی که تبریزِ صفا
تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۱) خاکی، خاک بودن. ۲) صوفیه همان‌طور که ابلیس‌را مظهر ردّ و لعنت حق می‌دانند، محمد (ص) را مظهر رحمت و اصطفای الاهی می‌دانند.
۳) بخوانید: خداون. ۴) دهَم، ده مرا.

۳۸۰

هله، بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره
که بُوَد دُر تَک دریا، کفِ دریا به کناره
چو رخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدْق
رُخ خورشید چو دیدی، هله، گُم شو چو ستاره
چو بدان بنده‌نوازی شده‌ای پاك و نمازی
همگان را تو صلاگو چو مؤذّن ز مناره
نه بترسم نه بلرزم چو کَشد خنجرِ عزّت
به‌خدا خنجر او را بدهم رُشوت و پاره[1]
که بُوَد آب که دارد به‌لطافت صفت او؟
که دوصد چشمه برآرد ز دلِ مرمر و خاره

چو بدیدم بـَرِ سیمش ز زر و سیم نـَفورم

که نـَفور است نسیمش ز کفِ سیمْ شماره[2]

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

تو خمـُش باش و چنان شو، هـِله، ای عربده‌باره[3]!

۱) پاره، رشوه. ۲) کف سیم‌شماره، کفِ دستی که کارش شمارش سیم باشد.

۳) عربده‌باره، بسیار دوستدار عربده (بسنجید با: شکمباره، سماع‌باره).

۳۸۱

مشنو حیلتِ خواجه، هله، ای دزد شبانه

به‌شـَلولـَم به‌شـَلولـَم[1] مجه از روزنِ خانه

سوی صحرای عدم رو، به‌سوی باغِ ارَم رو

مـَیِ بی دُرد نیابی تو درین دَورِ زمانه

بخورم، گر نخورم من، بنهد در دهنِ من

بروم، گر نروم من، کـُنـَدَم گوش کشانه

زچه افروخت خیالش رخِ خورشید صفت را؟

ز که آموخت، خدایا، عجب، این فعل و بهانه؟

چو تـُرا حسنْ فزون شد، خـِرَدَم صیدِ جنون شد

چو مرا دردْ فزون شد، بده آن دُردِ مـُغانه

چو تو جمعیّتِ جمعی، تو درین جمع چو شمعی
چو درین حلقه نگینی، مجه، ای جانِ زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثانِ خوش او
تو مگو، تاکه بگوید لب آن قند فسانه

۱) اشاره است به‌داستان معروف کلیله که مردی با یاران خود به‌دزدی رفت. صاحبخانه دریافت. «قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید آنگه فرمود که من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من درسخن گفتن آی و پس از من بپرس به‌الحاح که این چندین مال از کجا به‌دست آوردی. زن فرمانبرداری نمود... مرد گفت: از این سؤال در گذر... زن الحاح در میان آورد، مرد گفت: این مال من از دزدی جمع شده‌است که در این کار استاد بودم وافسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت‌بار بگفتمی که شولم شولم و دست در روشنایی مهتاب زدمی و به یك حرکت به بام رسیدمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و برمهتاب از روزن خانه برآمدمی. دزدان بشنودند و از آموختن آن شادیها نمودند... مقدّم دزدان هفت‌بار بگفت شولم و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد...»

۳۸۲

صنما، از آنچه خوردی، بِهِل، اندکی به‌ما ده
غمِ توبه‌توی ما را تو به‌جرعه‌ای صفا ده
که غم تو خورد ما را، چه خراب کرد ما را!
به‌شراب شادی افزا غم و غصّه را سزا ده
ز شراب آسمانی- که خدا دهد نهانی-
بِنِهان[1] ز دستِ خصمان، تو به‌دست آشنا ده

بنشان تو جنگها را، بنواز چنگها را

ز عراق و از سپاهان[2] تو به‌چنگِ ما نوا ده

سرِ خُم چو برگشایی، دوهزار مست تشنه

قدح و کدو بیارند[3] که «مرا ده و مرا ده.»

صنما، ببین خزان را، بنگر برهنگان را

ز شرابِ همچو اطلس به‌برهنگان قبا ده

به‌نظارهٔ جوانان بنشسته‌اند پیران

به‌مَیِ جوانِ تازه دوسه پیر را عصا ده

۱) بنهان، نهانی. ۲) عراق و سپاهان، نام دوآهنگ موسیقی نیز هست.

۳) بخوانید: بیارن.

۳۸۳

ای خداوند، یکی یارِ جفاکارش ده

دلبرِ عشوه دهِ سرکش خونخوارش ده

تا بداند که شبِ ما به‌چه‌سان می‌گذرد

غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهتِ تجربه بیمارش کن

با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده

بِبَرش سوی بیابان و کن او را تشنه

یک سقایی حجری‌سینه[1] سبکسارش ده

گمرهش کن که رهِ راست نداند سوی شهر
پس قلاوُزِ[2] کژِ بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مَه سرگشته شدند
مدّتی گردش این گُنبدِ دوّارش ده
کو صیّادی[3] که همی کرد[4] دلِ ما را پار
زو ببر سنگدلی وُ دلِ پیرارش ده
مُنکرِ پار شده‌ست او، که «مرا یاد نماند.»
ببر انکار ازو وُ دَمِ اقرارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن
ور کنی مست بدین‌حد، رهِ هموارش ده

۱) سقّایی سنگدل به‌او بده. ۲) قلاوز، راهنما، راهبر. ۳) صیاد، صیّاد. ۴) همی‌کرد، صید می‌کرد.

۳۸۴

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه
که مَی از جام وُ سر ازپای ندانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گُلیم
روحِ مطلق شده وُ تابشِ جانیم همه
همه در بندِ هوا اند و هوا بندهٔ ماست
که برون رفته ازین دَورِ زمانیم همه

مُصحَف آریم و به‌ساقی همه سوگند خوریم
که جز از دست و کَفَت مَی نستانیم همه
هر که جان دارد، از گلشنِ جان بوی برد
هر که آن دارد، دریافت که آنیم همه
دلِ ما چون دلِ مرغ است ز اندیشه برون
که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه
جان ما را به‌صفِ اولِ پیکار طلب
زان که در پیشرَوی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظُلماتِ بشر ننشینیم
زان که چون نورِ سحر پرده‌درانیم همه
شام بودیم، ز خورشیدِ جهان صبح شدیم
گرگ بودیم، کنون شهرهٔ شُبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخِ جان‌آرای
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

۳۸۵

پیغامْ زاهدان را کامد بلای توبه[۱]
با آن جمال و خوبی آخر چه‌جای توبه؟
هم زهد برشکسته، هم توبه توبه کرده
چون هست عاشقان را کاری ورای توبه

چون از جهان رمیدی، در نورِ جان رسیدی
چون شمع سر بریدی، بشکن تو پای توبه

در صید چون درآید، بس جان که او رُباید!
یك تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه

چون هرسحر خیالش برعاشقان بتازد
گَرد غبار اسبش صد توتیای[2] توبه

از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها
وآن چشمِ پُرخمارش داده سزای توبه

تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
حسنت خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه برگشاده بی‌شمسِ حقِّ تبریز
روزی که ره نماید، ای وای، وایِ توبه!

۱) بلای توبه، آفت توبه، کسی که آفت توبه است.
۲) توتیا، سرمه.

٣٨٦

اینجا کسی است پنهان، دامانِ من گرفته
خود را سپس کشیده، پیشانِ[1] من گرفته

اینجا کسی است پنهان، چون جان و خوشتر از جان
باغی به‌من نموده، ایوان من گرفته

اینجاکسی است پنهان، همچون خیال° در دل
امّا فروغِ رویش ارکان من گرفته
اینجاکسی است پنهان، مانند قند در نی
شیرین‌شکرفروشی دُکّان من گرفته
جادو و چشمبندی، چشم کسش نبیند
سوداگری است موزون، میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من‌خویِ اوگرفته، اوآنِ من گرفته
در چشم من نیاید خوبانِ جمله عالم
بنگر، خیال خوبش مژگان من گرفته
من خسته‌گِردِ عالم درمان ز کس ندیدم
تادردِ عشق دیدم درمان من گرفته
بشکن طلسم صورت، بگشای چشم سیرت
تا شرق و غرب بینی سلطانِ من گرفته
ساقیِّ غیب‌بینی پیدا سلام کرده
پیمانه جام‌کرده، پیمانِ من گرفته
من دامنش‌کشیده که«ای نوحِ روح دیده
ازگریه عالَمی بین طوفان من گرفته
تو تاج ما وُ آنگه سرهای ما شکسته!
تو یارِ غار وآنگه یاران من گرفته!
گوید: «زگریه بگذر، زان‌سویِ گریه بنگر
عشّاقِ روح گشته، ریحان من گرفته

یارانِ دلشکسته، برصدرِ دل نشسته
مستان ومی‌پرستان میدان من گرفته.»

تبریز، شمس دین را برچرخِ جان ببینی
اشراقِ[2] نور رویش کیهان من گرفته

۱) پیشان، جلو، سرِ راه. ۲) اشراق، تابش.

۳۸۷

بازآمدآن مغنّی با چنگِ سازکرده
دروازهٔ بلا را برعشق بازکرده

بازار یوسفان را از حُسن برشکسته
دُکّان شکّران را یك یك فرازکرده[1]

شمشیر درنهاده سرهای سروران را
وانگاهشان ز معنی بس سرفرازکرده

خودکُشته عاشقان را، در خونشان نشسته
وانگاه برجنازه‌یْ هریك نمازکرده

آن حلقه‌های زلفت حلقِ کراست روزی؟
ای ما برونِ حلقه گردن درازکرده

از بس که نوحِ عشقت چون نوحْ نوحه دارد
کشتّیِ جانِ ما را دریای رازکرده

ای خاکِ پای نازت سرهای نازنینان
وزبهر نازِ تو حق شکلِ نیازکرده[2]
ای زرگر حقایق، ای شمسِ حقِّ تبریز
گاهم چو زر بریده، گاهم چو گاز[3] کرده

۱) فرازکرده، بسته؛ فرازکردن (از اضداد)، بستن‌وگشودن. ۲) شکل نیاز کرده؛ نیاز را صورت بسته، آفریده. ۳) گاز، آلتی‌که به‌وسیلۀ آن زر وسیم را می‌برند، نوعی قیچی.

۳۸۸

برجِه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
جویان وپای‌کوبان ازآسمان رسیده
ای‌جان، چرا نشستی؟ وقت مَی است ومستی
آخر درین کشاکش‌کس نیست پا کشیده
ما را مبین چو مستان، هرچه خورم مَی است آن
افیون شود مرا نان، مخموری دو دیده
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
آن دیده‌اش ندیده[1]، گوشیش ناشنیده
او آب زندگانی می‌داد رایگانی
از قطره‌قطرۀ او فردوس بردمیده
از دوست هرچه‌گفتم، بیرونِ پوست گفتم
زان‌سر چه‌دارد آن جان؟ــ گفتارِ دُم بریده

با اینهمه دهانم گر رَشك او نبستی
صدجای آسمان را تو دیدیی[2] دریده
یخدان چه داند، ای‌جان، خورشید و تابشش را؟
کی داندآفرین را این جانِ آفریده؟
با این که مَیْ ندانَد[3]، چون جرعه‌ای ستاند
مستی خراب‌گردد، از خویش وارهیده
تبریز، تو چه‌دانی اسرارِ شمسِ دین را؟
بیرون نجَسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده[4]

۱) آن را که هیچ چشم ندیده و هیچ گوش نشنیده. ۲) دیدیی («ی» اول ضمیر و «ی» دوم برای‌جزای‌شرط)، می‌دیدی. ۳) مَی‌نداند، مَی‌را نمی‌شناسد.
۴) چرخهٔ خمیده، فلك، عالم‌کون و مکان.

۳۸۹

دیدم نگارِ خود را، می‌گشت گِرد خانه
برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش، می‌زد ترانهٔ خوش
مست و خراب و دلکش از بادهٔ مُغانه
در پردهٔ عراقی می‌زد به‌نامِ ساقی
مقصودْ باده بودش، ساقی بُدَش بهانه
ساقیِّ ماهرویی، در دست او سبویی
از گوشه‌ای درآمد، بنهاد در میانه

پُر کرد جام اوّل، زان بادهٔ مشعّل
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه؟
بر کف نهاده آن را، از بهرِ دلستان را[1]
آنگه بکرد سجده، بوسید آستانه
بستد نگار از وی، اندر کشید آن مَی
شد شعله‌ها از آن مَی، بر رویِ او دوانه[2]
می‌دید حسنِ خود را، می‌گفت چشم بد را:
«نی بود و نی بیاید، چون من درین زمانه.»

۱) ازبهر دلستان را ← غزل ۱. ۲) دوانه (بسنجید با: روانه).

۳۹۰

گل را نگر ز لطف° سوی خار آمده
دل ناز و باز[1] کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمانِ شب شده
دامن‌کشان ز عالمِ انوار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
اندر وِثاقِ این دلِ بیمار آمده
همچون بهار، سوی درختان خشکِ ما
آن نوبهارِ حُسن به‌ایثار[2] آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر
زو باغ زنده‌گشته و درکار آمده
گرعشق را نبینی، در عاشقان نگر
منصور وار، شاد سوی دار آمده
در عینِ مرگ چشمهٔ آب حیات دید
آن چشمه‌ای که مایهٔ دیدار آمده
آمد بهارِ عشق، به‌بستانِ جان در آ
بنگر به‌شاخ و برگِ به‌اقرار آمده
اقرار می‌کنندکه حشر و قیامت است
آن مردگانِ باغ دگربار آمده
ای‌دل، ز خود چو با خبری، رَو خموش‌کن
چون بیخبر مباش به‌اخبار آمده[3]

۱) ناز و باز (ازاتباع) به‌همین صورت هنوز درخراسان (تربت حیدریه، کدکن) به‌کار می‌رود، می‌گویند: بچه را ناز و باز کن. ۲) ایثار، بذل کردن، عطاـ کردن. ۳) یعنی مانند بیخبری مباش که چون خبر بشنود در باب آن سخن بگوید.

۳۹۱

باده بده ساقیا، عشوه و بادم مده
وزغمِ فردا و دی هیچ به‌یادم مده

بادە از آن خُمِ مِه پُر کن و پیشم بنه
گر نگشایم گرِه، هیچ گشادم مده
چاکرِ خندەیِ توام، کشتۀ زندەیِ توام[1]
گر نه که بندەیِ توام، بادۀ شادم مده
فتنه به‌شهر توام، کُشتۀ قهرِ توام
گر نه که بهر توام، هیچ مرادم مده
از سرِ کین درگذر، بوسه ده، ای لب‌شکر
برسرِ هرخاك سرْ گر ننهادم، مده
هر که دوم‌بار زاد عشق بدو داد داد[2]
صد ره از صدق و داد گر بنزادم، مده
شمسِ حقِ نیکنام شد تبریزت مُقام
گر نشکستم تمام، هیچ تو دادم مده

۱) استاد فروزانفر این معنی را محتملا ناظر می‌داند به: ولا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی‌سَبیلِ اللهِ امْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم یُرْزَقون(قرآن کریم، ۱۶۹/۳)، مپندار البته ایشان را که بکشتند (از بهر خدا) در راه خدا که ایشان مردگانند، نیستند، که زندگانند نزدیك خدای خویش، برایشان رزق می‌رانند و نُزل می‌رسانند.
۲) زادنِ دوباره سخن عیسی است ← غزل ۴/۱۱۷.

۳۹۲

ساقیِ جان، غیر آن رطل گرانم مده
زان که بدادی نخست، هیچ جز آنم مده

شُهرهٔ نگارم ز تو، عیش و قرارم ز تو
جانِ بهارم ز تو، رسم خزانم مده
جان چو تویی، بی‌شکی، پیشِ توجان جانکی
باش مرا ای یکی، هردوجهانم مده
پردگی و فاشْ تو، آفتِ اوباشْ تو
جانِ رهی باشْ تو، جان و روانم مده
دوش بدادی مرا از کفِ خود باده را
چون‌که چنینم، درآ، جزکه چنانم مده
نیست شدم در چمن، قفل بر آن در بزن
هرکه بپرسد ز من، هیچ نشانم مده
زان مَهِ چون اخترم، زان‌گل تازهْ و ترم
بی‌همگان خوشترم، با همگانم مده
خسرو تبریزیان، شمسِ حقِ روحیان،
پرشده از تو دهان، زخمِ زبانم مده

۳۹۳

گر باغ ازو واقف بُدی، از شاخِ تر، خون آمدی
ور عقل ازو آگه بُدی، از چشمْ جیحون آمدی[۱]
گر سر برون کردی مَهَش روزی ز قرص آفتاب
ذرّه به‌ذرّه در هوا لیلیّ و مجنون آمدی

ورگنجهایِ لعلِ او یک گوشه برپستی زدی
هرگوشهٔ ویرانه‌ای صدگنجِ قارون آمدی
نقشی که بردل می‌زند، بردیده گر پیدا شدی
هردست و رو ناشسته‌ای چون شیخ ذاالنّون[2] آمدی
ورسِحرِ آن کس نیستی[3] کو چشمبندی می کند
چون چشم و دل این جسم وتن برسقفِ گردون آمدی
ای خواجهٔ نظّاره‌گر، تا چند باشد این نظر
ارزان بُدی گر زین‌نظر معشوق بیرون آمدی
مهمانِ نو آمد، ولی این‌لوتْ عالم را بس‌است
دوکَوْن گر مهمان شدی، این‌لوت[4] افزون آمدی

۱) این غزل را به‌مناسبت تولدجلال‌الدین فریدون‌بن‌محمدبن محمدبن محمدبلخی سروده وآن روز حضرت خداوندگار [مولانا] شورهای عظیم کرده سه شبانه روزی تمام سماع وجمعیت بوده و این غزل راآن روز فرمود: گرباغ زو واقف بُدی...» (مناقب‌افلاکی). ۲) ذوالنّون←غزل ۶/۲۶۹. ۳) نیستی(«ی»شرطی)، نباشد. ۴) لوت، طعام لذیذ، غذا.

۳۹۴

فصل بهاران شد، ببین بستان پُراز حور و پری
گویی سلیمان برسپه عرضه نمود انگشتری[1]
رومی‌رخانِ ماه‌وش، زاییده از خاکِ حبش
چون نومسلمانان خوش بیرون شده ازکافری

گلزار بین، گلزار بین، در آبْ نقشِ یار بین
وآن نرگسِ خمّار بین، وآن غنچه‌های احمری

گلبرگها برهمدگر افتاده بین چون سیم و زر
آویزها و حلقه‌ها بی‌دستگاهِ زرگری

در جانِ بلبل گل نگر، وز گل به‌عقل کُل نگر
وز رنگ در بیرنگ پَر، تا بوکِ آنجا ره‌بری

گل عقلْ غارت می‌کند، نسرین اشارت می‌کند
کاینک پس پرده‌ست آن کو می‌کُند صورتگری

ای صُلح داده جنگ را، وی آب داده سنگ را
چون این گل بد رنگ را در رنگها می‌آوری!

گر شاخها دارد تری، ور سرو دارد سروری
ور گل کند صد دلبری، ای جان، تو چیزی دیگری

چه جایِ باغ و راغ و گُل؟ چه جایِ نُقل و جامِ مُل[2]؟
چه جایِ روح و عقل کل؟ کز جانِ جان هم خوشتری

۱) انگشتریی که مُلك سلیمان وابسته بدان‌بود؛ ←غزل ۲/۲۷. ۲) مُل، شراب.

۳۹۵

ای در طوافِ ماهِ تو ماه و سپهر و مشتری
ای آمده در چرخِ تو خورشید و چرخِ چنبری[1]

یارب، منم جویانِ تو یا خود تویی جویانِ من
ای ننگِ من[2]! تا من منم، من دیگرم تو دیگری

ای ما و من آویخته، وی خونِ هردو ریخته
چیزی دگر انگیخته، نی آدمی و نی پری

آبی میان جو روان، آبی لبِ جو بسته یخ
آن تیزرو، این سُست‌رو، هین، تیزرو، تا نفسُری

خورشیدگوید سنگ را: «زان تافتم برسنگ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی درگوهری[3].»

خورشیدِ عشق لم‌یَزَل[4] زان تافته‌ست اندر دلت
کاوّل فزایی بندگی، وآخِر نُمایی مهتری

ما را چو مریم بی‌سبب از شاخِ خشك آید رطب[5]
ما را چو عیسی بی‌طلب درمهد آید سروری[6]

بی‌باغ و رز انگور بین، بی‌روز و بی‌شب نور بین
وین دولتِ منصور بین، از دادِ حق بی‌داوری

مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
«انّا الیه» آمده[7] ک«ان‌سو نگر گر مُبصری.»

یا جانب تبریز رو، از شمس دین محظوظ شو
یا از زبانِ واصفان از صدق بنما باوری

۱) چنبری، خمیده. ۲) ننگا که برمن است! ۳) سنگی و گوهری («ی» مصدری)، سنگ و گوهر بودن. ۴) لم‌یزل، بی‌زوال، جاودانه. ۵) اشاره به‌داستان مریم که چون حال ولادت مریم تنگ درآمد خدای‌تعالی ازبهشت حورالعین فرستادتا قابله باشند او را درآن وقت، وآن درخت خشك را بروی تازه گردانید

ورطب پدید آورد. (قصص سورآبادی)؛ ← غزل ۴/۱۴۱. ۶) ← غزل ۳/۱۰۶.
۷) ← غزل ۳/۲۷۳.

۳۹۶

ای آنکه براسب بقا از دَیْرِ فانی می‌روی
دانا و بینای رهی، آن‌سو که دانی می‌روی
بی‌همرهِ جسم و عَرَض، بی‌دام و دانه وْ بی‌غرض
از تلخکامی می‌رهی، درکامرانی می‌روی
نی همچو عقلِ دانه‌چین، نی‌همچو نفسِ پُر زکین
نی روح حیوان زمین، تو جانِ جانی می‌روی
ای چون فلك دربافته، ای همچو مَه درتافته
از ره نشانی یافته، در بی‌نشانی می‌روی
ای غرقهٔ سودای او، ای بیخود از صهبای او
از مدرسه‌یْ اسمایِ او اندر معانی می‌روی
ای خوی تو چون آبِ جو داده زمین را رنگ و بو
تاکس نپندارد که تو بی‌ارمغانی می‌روی
شب کاروانها زین جهان برمی‌رود تا آسمان
تو خود به‌تنهاییّ ِ خود صد کاروانی می‌روی
ای آفتابِ آن جهان، در ذرّه‌ای چونی نهان؟
وی پادشاهِ شه‌نشان در پاسبانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
آخر، برون‌آ زین صُوَر، چادر برون‌افکن ز سر
تا چند در رنگِ بشر درگلّه‌بانی می‌روی؟
ای ظاهر و پنهان چو جان، وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی‌زبانی می‌روی؟

۳۹۷

ای رونق هر گلشنی، وی روزن هرخانه‌ای
هرذرّه از خورشیدِ تو تابنده چون دُردانه‌ای
ای غَوثِ[۱] هربیچاره‌ای، واگشتِ هرآواره‌ای
اصلاح هرمکّاره‌ای، مقصود هرافسانه‌ای
در هرسری سودای تو، در هرلبی هیهای تو
بی‌فیضِ شربتهایِ تو عالَم‌تهی پیمانه‌ای
هرخسروی مسکین تو، صیدِ کمین[۲] شاهین تو
وی سلسله‌ی تقلیبِ[۳] تو زنجیر هردیوانه‌ای
هرنور را ناری بود، با هر گُلی خاری بود
بهر حَرَس[۴] ماری بود برگنج هرویرانه‌ای
ای گلشنت را خار نی، با نورِ پاکت نار نی
برگِردگنجت مار نی، نی زخم و نی دندانه‌ای

یك عشرتی افراشتی، صد تخم فتنه کاشتی
در شهر ما نگذاشتی یك عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت رنگها
شب تا سحرگه چنگها ماه ترا حنّانه‌ای[5]
عقل و جنون آمیخته، صد نعل در ره ریخته
در جعدِ تو آویخته اندیشه همچون شانه‌ای

۱) غوث، پناه، یاور. ۲) کمین، کمترین. ۳) تقلیب، گرداندن، (گرداندن احوال). ۴) حرس، پاسبانی، عقیده‌داشته‌اند که برسرهر گنج ماری خفته‌است.
۵) حنّانه، بسیار ناله‌کننده واشاره‌ای دارد به استن حنانه ←غزل ۵/۷۹.

۳۹۸

ای آفتاب سر کشان، با کهکشان آمیختی
مانند شیرو انگبین با بندگان آمیختی
یا چون شرابِ جانفزا هرجزو را دادی طرب
یا همچو بارانِ کرَم با خاکدان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
وی نرگس عالی‌نظر با ارغوان آمیختی
جانها بجُستندت بسی، بویی نبُرد از تو کسی
آیس[1] شدند و خسته دل، خود ناگهان آمیختی
از جنس نبوَد حیرتی، بی‌جنس نبوَد الفتی
تو این نه‌ای و آن نه‌ای، با این و آن آمیختی

هردو جهان مهمانِ تو، بنشسته گِردِ خوان تو
صدگونه نعمت ریختی، با میهمان آمیختی
آمیختی چندان که او، خود را نمی‌داند ز تو
آری، کجا داند چو تو باتن چوجان آمیختی؟
پیرا، جوان گردی، چو تو سرسبزِ این گلشن شدی
تیرا، به‌صیدی در رسی چون باکمان آمیختی
ای دولت و بخت همه، دزدیده‌ای رختِ همه
چالاك رهزن آمدی، باکاروان آمیختی
چرخ و فلك ره می‌رود، تا تو رهش آموختی
جان و جهان بر می‌پرد، تا با جهان آمیختی
از بامِ گردون آمدی، ای آبِ آبِ زندگی[2]
از بامِ ما جولان زدی، با ناودان آمیختی
شب دزد کَی یابد ترا، چون نیستی اندر سرا؟
بربامْ چوبك می‌زنی با پاسبان آمیختی
اسرارِ این را موبه‌مو بی‌پرده و حرفی بگو
ای آن که حرف و لَحن را اندر بیان آمیختی

۱) آیس، نومید. ۲) آبِ آبِ زندگی، آبروی آب حیات، رونق ابحیات.

۳۹۹

هم‌نظری، هم‌خبری، هم‌قمران را قمری
هم‌شکر اندرشکر اندرشکر اندرشکری
هم سوی دولت دَرَجی[۱]، هم غم ما را فَرَجی[۲]
هم قدحی، هم فرحی، هم شب ما را سحری
هم‌گل سرخ و سمنی، در دل‌گل طعنه زنی
سوی ِ فلك حمله‌کنی، زهره و مَه را ببری
چند فلك‌گشت قمر تا به‌خودش راه دهی[۳]
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند جنون کرد خِرَد در هوس ِ سلسله‌ای
چند صفت‌گشت دلم تا تو برو برگذری
آن قدح ِ شاده[۴] بده، دم مده[۵] و باده بده
هین که خروس سحری مانده[۶] شد از ناله‌گری
گر به‌خرابات ِ بتان هرطرفی لاله‌رخی است
لاله‌رخا، تو ز یکی لاله‌ستان ِ دگری
هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خِرَدی
تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری
چون‌که صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
مادر ِ دولت بکند دختر جان را پدری

۱) دَرَج (جِ درجه)، پله، نردبان. ۲) فَرَج، گشایش. ۳) تا اورا به‌خود راه‌دهی ۴) شاده، شاد (بسنجید با: آزاده وآزاد). ۵) دم‌دادن، حیله و افسون‌کردن، فریب‌دادن. ۶) مانده، فرو مانده، خسته.

۴۰۰

تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی
تو نه برآنی که منم، من نه برآنم که تویی
من همه در حکمِ توام، تو همه در خونِ منی
گر مَه و خورشید شوم، من کم ازآنم که تویی
با همه، ای رشکِ پری، چون سوی من برگذری
باش، چنین تیز مران، تاکه بدانم که تویی
دوش گذشتی ز دَرَم، بوی نبردم ز تو من
کرد خبرگوش مرا جان و روانم که تویی
چون همه جان روید و دل، همچوگیا، خاك درت[1]
جان و دلی را چه محل؟ ای دل و جانم که تویی
چون تو مراگوش کشان بردی ازآنجاکه منم
برسرِ آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی[2]
مستم و تو مست ز من، سهو و خطا جَست ز من
من نرسم، لیك بدان هم تو رسانم[3] که تویی
زین‌همه خاموش‌کنم، صبر و صَبِر[4] نوش‌کنم
عذرِ گناهی که‌کنون گفت زبانم که تویی

۱) خاکِ درت (حذف حرف اضافه)، برخاکِ درت. ۲) هم برسر آن‌منظره‌ها که توجای داری بنشان مرا. ۳) رسانم، رسان مرا. ۴) صَبِر، عصارهٔ گیاهی تلخ.

۴۰۱

طوطی و طوطی بچه‌ای، قند به‌صد ناز خوری
از شکرستانِ ازل آمده‌ای بازپری
قند تو فرخنده بُوَد، خاصه‌که در خنده بُوَد
بزم ز آغاز نِهم، چون تو به‌آغاز دری[1]
ای طربستان ابد، ای شکرستان احد
هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری
ساقی این میکده‌ای نوبت عشرت زده‌ای[2]
تا همه را مست کنی، خرقهٔ مستان ببری
مست شدم مست، ولی اندککی با خبرم
زین خبرم باز رهان، ای که ز من باخبری
پیشتر آ پیش، که‌آن شعشعهٔ چهرهٔ تو
می‌نَهِلد تا نگرم که مَلَکی یا بشری
رقص‌کنان هرقدحی، نعره‌زنان، وا فرحی
شیشه‌گران شیشه شکن، مانده از شیشه‌گری
جامِ طرب‌عام شده، عقل و سرانجام شده[3]
از کفِ حق جام بَری، به‌که سرانجام بَری

سر ز خرد تافته‌ام، عقل دگر یافته‌ام

عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری[۴]

با غمت آموخته‌ام[۵]، چشم ز خود دوخته‌ام

در جز تو چون نگرد آن که تو در وی نگری؟

من به‌تو مانم فلکا، ساکنم و زیر و زبر

زانکه مقیمی به‌نظر، روز و شب اندر سفری

ناظرِ آنی که ترا دارد منظورِ جهان

حاضرِ آنی که ازو در سفر و در حضری

۱) به‌آغاز در، درآغاز. ۲) نوبت‌زدن← غـزل ۲/۳۷۱. ۳) عقل و عاقبت‌بینی رفته. ۴) عقل ظاهری یك طرف را می‌بیند و درمی‌یابد ولی عقل نهانی و باطنی هردو سوی را می‌بیند. ۵) آموخته، خوگر.

۴۰۲

آمده‌ای که راز من برهمگان بیان کنی

وان شه بی‌نشانه را، جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش

گفتم: «مَی نمی‌خورم.» گفت: «مکن، زیان کنی.»

گفتم: «ترسم ار خورم شرم بپرّد از سرم

دست برم به‌جعد تو، باز ز من کَران کنی.»

دید که ناز می کنم، گفت: بیا، عجب کسی!

جان به‌تو روی آورد، روی بدو گِران کنی؟

با همگان پلاس و کم، با چو منی پلاس هم[1]؟
خاصبَک[2] نهان منم، راز ز من نهان کنی؟
گنج دل زمین منم، سر چه نهی تو بر زمین؟
قبلهٔ آسمان منم، رو چه به آسمان کنی؟
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا
ور به‌ستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد؟ رو، زرد شو از برای او
چون ز پی سیاهه‌ای[3]، روی چو زعفران کنی؟
همچو خروس باش نر، وقت‌شناس و پیش‌رو
حیف بُوَد خروس را ماده چو ماکیان کنی
کژ بنشین و راست‌گو، راست بُوَد سزا بُوَد
جان و روان تو منم، سوی دگر روان کنی؟
بهتر از این کرم بود؟ جُرم ترا، گنه ترا
شرح کنم که پیش من برچه نمط[4] فغان کنی
بس، که نگنجد آن سخن کُو بنبشت در دهان
گر همه ذرّه ذرّه را باز کَشی دهان کنی

۱) ضرب‌المثل است: با همه پلاس با ما هم پلاس؟ یعنی با همه می‌توانی امّا با ما نه. ۲) خاصبک←غزل ۱/۱۳۶. ۳) سیاهه، استاد فروزانفر (در نوادر غزلیات شمس) به‌معنی مصغر سیاه، کنیز یا غلام سیاه دانسته‌اند، ولی گویا به‌معنی گیاهی است که هنوز هم در خراسان سیاهک می‌گویند و در میان گندم می‌روید و سبب می‌شود که آرد سیاه شود، به‌قرینهٔ زعفران. ۴) نمط، طریقه و روش و نوع.

۴۰۳

چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می کنی؟
نی به‌خدا که از دغل چشم فراز[1] می کنی
چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را
چون‌که بخفت بر زرش دست دراز می کنی
سلسله‌ای گشاده‌ای، دام ابد نهاده‌ای
بندِ که سخت می کنی؟ بندِ که باز می کنی؟
عاشق بیگناه را بهر ثواب می کُشی
برسر گور کُشتگان بانگ نماز می کنی
گه به‌مثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
گه به‌مثال مطربان نغنغه[2] ساز می کنی
طبل فراق می‌زنی، نای عراق می‌زنی
پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز[3] می کنی
عشق منی و عشق را صورت و شکل کی بود؟
اینکه به‌صورتی شدی، این به‌مَجاز می کنی
گنج بِلانهایتی، سکّه کجاست گنج را؟
صورت سکّه گر کنی آن پی گاز[4] می کنی

۱) فراز کردن، بستن. ۲) نغنغه، استاد فروزانفر نوشته است، «آواز یا آهنگی از موسیقی. این کلمه را درجایی نیافتم ممکن است اسم‌صوت یا مبدّل نقنقه

باشد که بازگرداندن غوک است صوت خود را.» ۳) عراق، بوسلیک، حجاز، نام نواهای موسیقی است. ۴) گاز ← غزل ۳/۳۸۷.

۴۰۴

آب ْتو دِه گسسته[۱] را، در دوجهان سقا تویی
بار ْتو دِه شکسته را، بارگهِ وفا تویی
برج نشاط رخنه شد، لشکر دل برهنه شد
میمنه راکُله[۲] تویی، میسره را قبا[۳] تویی
میزدهٔ میم ما، کوفتهٔ دیم[۴] ما
چشم نهاده‌ایم ما در تو، که توتیا تویی
روی متاب از وفا، خاك مریز برصفا
آب حیاتی و حیا[۵]، پشتِ دل و بقا تویی
چرخ ْترا نداکند، بهر تو جان فداکند
هرچه زتو زیان کند، آن همه را دوا تویی
خیز بیار باده‌ای، مرکب هرپیاده‌ای
بهر زکاتِ جان خود، ساقی جان ما تویی
این خبر[۶] و مجادلی[۷]، نیست نشان یکدلی
گردن این خبر بزن، شحنهٔ کبریا تویی
گردن عربده بزن، وسوسه را ز ُبن بکَن
بادهٔ خاص درفکن، خاصبَك[۸] خدا تویی

وقت لقای یوسفان، مست بُدند و کف بُران

ما نه کمیم از زنان[9]، یوسف خوش‌لقا تویی

از رخ دوست با خبر وز کف خویش بیخبر

این خبری است معتبر پیش تو، کاوستا[10] تویی

پر کن زان مَیِ نهان، تا بخوریم بی‌دهان

تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی

بادهٔ کهنهٔ خدا، روز الست رهنُما

گشتَه به‌دست انبیا، وارث انبیا تویی

۱) گسسته، بریده، بیرمق. ۲) کُله، کلاهخود. ۳) قبا، قبای رزم، جوشن. ۴) کوفتهٔ دی، ازدی(سرمای ماه‌دی) کوفته‌ایم. ۵) حیا، باران. ۶) خبر (در مقابل بیخبری)، آگاهی. ۷) مجادلی، جدل‌پیشگی. ۸) خاصبک← غزل ۱/۱۳۶. ۹) اشاره‌است به‌داستان یوسف← غزل ۴/۳۵. ۱۰) اوستا، اوستاد، استاد.

۴۰۵

ریگ ز آب سیر شد، من نشدم، زهی، زهی!

لایق خر کمانِ[1] من نیست در این جهان زهی

بحر، کمینه شربتم، کوه کمینه لقمه‌ام

من چه نهنگَم، ای‌خدا! بازگشا مرا رهی

تشنه‌تر از اجل منم، دوزخ‌وار می‌تنم

هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت[2] فربهی؟

نیست نزارِ[۳] عشق را جز که وصال، دارویی
نیست دهانِ عشق را جز کف تو، علف‌دهی
عقل به‌دام تو رسد، هم سر و ریش گُم کند
گرچه بُوَد گرانسری، گرچه بود سبک جَهی
نوح ز اوجِ موجِ تو گشته حریفِ تخته‌ای
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی[۴]
خامش باش و بازرَو جانب قصر خامُشان
باز به‌شهر عشق‌رو، ای تو فکنده[۵] در دهی

۱) خرکمان، کمان بزرگ. ۲) زفت، بسیار، پُر. ۳) نزار، لاغر.
۴) واله، سرگشته، حیران. ۵) فکنده، افتاده.

۴۰۶

باز ترش شدی، مگر یار دگر گزیده‌ای
دست جفا گشاده‌ای، پایِ وفا کشیده‌ای
دوش، ز درد دل، مِها! تا به‌سحر نخفته‌ام
زان‌که تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای
ای دم آتشین من، خیز، تویی گواه دل
ای شب دوش من، بیا، راست بگو، چه دیده‌ای؟
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری به‌روی خود
در پس پرده رفته‌ای، پردهٔ من دریده‌ای

عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم؟
عقل برفت، یاوه شد، تا تو به‌من رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای به‌جادوی
سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده‌ای
بر درو بامِ دل نگر، جمله نشان پای تُست
بر در و بامِ مردمان دوش چرا دویده‌ای؟
هر که حدیث می‌کند برلب او نظر کنم
از هوس دهان تو، تا لبِ که گَزیده‌ای
تهمت دزد برنهم، هر که دهد نشان تو
ک«این ز کجا گرفته‌ای؟ وین ز کجا خریده‌ای؟»

۴۰۷

تلخ کنی دهان من، قند به‌دیگران دهی
نم ندهی به کِشت من، آب به‌این و آن دهی
جان منیّ و یار من، دولت پایدار من
باغ من و بهار من! باغ مرا خزان دهی؟
یا جهت ستیز من، یا جهت گریز من
وقت نبات‌ریز من، وعده و امتحان دهی
عود که جود می‌کند، بهرتو دود می‌کند
شیر سجود می‌کند، چون به‌سگ استخوان دهی

بر گذرم ز نه فلك، گر گذری به کوی من
پای نهم بر آسمان، گر بهسرم[1] امان دهی

عقل و خرد فقیرِ تو، پرورشش ز شیر تو
چون نشود ز تیر تو، آن که بدو کمان دهی؟

در دوجهان بننگرد، آن که بدو تو بنگری
خسرو خسروان شود، گر بهگدا تو نان دهی

جملهٔ تن شکر شود، هر که بدو شکر دهی
لقمه کند دو کَوْن را، آن که تواِش دهان دهی

گه بکُشی، گران دهی، گه همه رایگان دهی
یك‌نفسی چنین دهی، یك‌نفسی چنان دهی

مفخر مِهر و مشتری، در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر، گر بهقمر قِران[2] دهی

۱) بهسرم، بهسر مرا. ۲) قِران، در اصطلاح نجومی یك‌جا شدن دو کوکب ازجمله هفت سیاره (بنا بر نجوم قدیم) سوای شمس در برجی بهیك‌درجه یا بهیك‌دقیقه.

۴۰۸

مسلمانان، مسلمانان، مرا تُرکی است یغمایی
که او صفهای شیران را بدرّاند بهتنهایی

کمان را چون بجنباند، بلرزد آسمان را دل
فرو افتد ز بیم او مَه و زُهره ز بالایی

به‌پیش خلق، نامش عشق و پیش من بلای جان
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو او رخسار بنماید، نماند کفر و تاریکی
چو جَعد خویش بگشاید، نه دین ماند، نه ترسایی
مرا غیرت همی‌گوید: «خموش! ار جانْتْ می‌باید.»
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
حلالستت، حلالستت، اگر زنجیر می‌خایی
بگو اسرار، ای‌مجنون، ز هشیاران چه می‌ترسی؟
قبا بشکاف ای‌گردون، قیامت را چه می‌پایی؟
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی‌گنجد
به‌سوی قافِ[1] قربت پَر، که سیمرغیْ و عنقایی[2]
اگرخواهی که حق‌گویم، به‌من ده ساغر مردی
وگر خواهی که ره بینم، درآ، ای چشم و بینایی
درآتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی
که از خورشیدِ خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه، نه پاگیر است، برجِه، رَو
وگر نازکدلی منشین برِ گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین، زمانی فاسد سودا
گهی گُم شو ازین هردو، اگر همخرقهٔ مایی

منم باری ــ بحمدالله! ــ غلام تُرك همچون مه
که مهرویان گردونی، ازو دارند زیبایی
دهان عشق می‌خندد که نامش تُرك گفتم من
خود این او می‌دمد در ما که ما ناییم و او نایی[3]
چه‌نالد نای بیچاره جز آن که در دمد نایی[3]؟
ببین نیهای اشکسته، به‌گورستان چو می آیی
بمانده از دم نایی، نه‌جان مانده نه‌گویایی
زبان حالشان گوید که «رفت از ما من و مایی.»
هلا، بس کن، هلا، بس کن، منه هیزم براین آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راهِ بالایی

۱) قاف ← غزل ۲/۱۸۵. ۲) سیمرغ و عنقا ← غزل ۱/۱۸۵.
۳) نایی، نی‌زن، نوازندهٔ نی.

۴۰۹

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه، نهال تن بخندیدی
وگر آن جانِ جانِ جان، به‌تنها روی بنمودی
تنم از لطفْ جان‌گشتی و جان من بخندیدی
دریدی پرده‌ها از عشق و آشوبی درافتادی
شدندی فاشْ مستوران، گر او مُعلَن[1] بخندیدی

گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی

همه درّاعه‌های[2] حسن تا دامن بخندیدی

ور آن ماهِ دو صد گردون به‌ناگه خرمنی کردی

طرب چون خوشه‌ها کردیّ و چون خرمن بخندیدی

ور آن قهّارِ عاشق کُش به‌مِهر آمیزشی کردی

کِه خارا بدادی شیر و تا[3] آهن بخندیدی

هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی

حیاتش جاودان گشتیّ و برمردن بخندیدی

۱) مُعلَن، آشکارا. ۲) دُرّاعه، نوعی لباس که در آغاز، پوشاك احبار یهود بوده است و بعد زاهدان مسلمان نیز می‌پوشیده‌اند. ۳) تا ، حتی .

۴۱۰

الا ای نقش روحانی، چرا از ما گریزانی؟

تو خود از خانه‌ای، آخِر، ز حال بنده می‌دانی

به‌حقِّ اشك گرم من، به‌حقِّ روی زرد من

به‌پیوندی که با تُستم[1]، ورای طَوْرِ[2] انسانی

اگر عالَم بُوَد خندان، مرا بی‌تو بُوَد زندان

بس است، آخِر، بکن رحمی براین محروم زندانی

اگر با جمله خویشانم، چو تو دوری، پریشانم

مبادا، ای خدا، کس را بدین غایت پریشانی!

بر آن پای گریزانت چه‌بر بندم که نگریزی؟

به‌جان بی‌وفا مانی، چو یار ما گریزانی

ور از نُه‌چرخ بر تازی، بسوزی هفت دریا را

بدرّم چرخ و دریا را، به‌عشق و صبر و پیشانی[3]

وگر چون آفتابی هم روی برطارم چارم[4]

چو سایه در رکاب تو همی آیم به‌پنهانی

۱) تستم، توهستم، توهست‌مرا. ۲) طَور، حالت، چگونگی. ۳) پیشانی، سخت‌رویی، بیحیایی. ۴) طارم چارم، ایوان چهارم، فلك چهارم که خانهٔ شمس است.

۴۱۱

گر عشق بزد راهم، ورعقل شد از مستی

ای دولت و اقبالم، آخر نه توام هستی[1]؟

ای طوطی جان، پـَرزن، برخرمن شکـّر زن

برعـُمرِ مو فـّر[2] زن، کز بندِ قفس رستی

ای‌جان، سوی جانان رَو، در حلقهٔ مردان رَو

در روضه و بـُستان رَو، کزهستی خود جستی

در حیرت تو ماندم ازگریه و از خنده

با رفعت تو رَستم از رفعت و از پستی

ای دل، بزن انگشتك[3] بی‌زحمت لی ولك[4]

در دولتِ پیوسته رفتیّ و بپیوستی

آن باده‌فروش تو، بس گفت به‌گوش تو

جانها بپرستندت گرجسم بنپرستی

ای خواجهٔ شنگولی، ای فتنهٔ صد لولی[5]

بشتاب، چه می مولی[6]؟ آخـِر دل ما خستی

گر خیر و شرت باشد، ور کـّر و فرت باشد

ورصد هنرت باشد، آخـِر نه‌در آن شستی[7]؟

چالاك[8] کسی یارا[7]، با آن دل چون خارا

تا ره نزدی ما را، از پای بننشستی

درج است دراین گفتن، بنمودن و بـنهفتن

یك پرده برافکندی، صد پردهٔ نو بستی

۱) نه‌توام هستی؟ نه‌تومرا هستی، از آن منی؟ ۲) موفر، بسیار. ۳) انگشتك‌زدن با انگشت آواز برآوردن از شادی. ۴) لی ولك: لی، برای‌من؛ لك، برای‌تو. ۵) لولی ← غزل ۱/۳۳۸. ۶) مولیدن، دیرماندن، و درنگ کردن. ۷) شست، دام. ۸) شخص چالاکی هستی ای یار!

۴۱۲

یك حمله و یك حمله، کآمد شب و تاریکی

چـُستی کن و تـُرکی کن، نی نرمی و تاجیکی[1]

داریم سری کآن سر، بی‌تن بزیـَد چون مـَه

گر گردن ما دارد، در عشقِ تو باریکی

شاهیم نه سه‌روزه، لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سردستی، مستیم نه از سیکی[2]
من بندهٔ خوبانم، هرچند بـَدَم گویند
با زشت نیامیزم، هرچند کند نیکی
عشّاق بسی دارد، من از حسدِ ایشان
بیگانه همی باشم، از غایتِ نزدیکی
روپوش کند او هم، با محرم و نامحرم
گویند: «فلان بنده.» گوید که «عجب، کی، کی؟»
طفلی است سخن گفتن، مردی است خمش کردن
تو رستم چالاکی، نی کودک چالیکی[3]

۱) تاجیکی (درمقابل ترکی)، تاجیک بودن. ۲) سیکی، شراب مثلث،می پخته.
۳) چالیك، الك دولك كه بازی كودكان است؛ چالیكی، الك‌دولك‌باز.

۴۱۳

آن زلف مسلسل را گر دام کنی، حالی
در عشقْ جهانی را، بدنام کنی حالی
مـَی جوش ز سر گیرد، خمخانه به‌رقص آید
گر از شکرِ قندت، در جام کنی حالی
از چشم چو بادامت، درمجلس یکرنگی
هر نـُقل که پیش آید، بادام کنی حالی

ای ماهِ فلک‌پیما، از منزل ما تا تو
صدساله ره ار باشد، یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب، صد شیر[1] بجوشیده
وان کرّهٔ گردون را، هم رام کنی حالی
بربام فلک صد در، بگشاید و بنماید
گر حارسِ بامت را، بربام کنی حالی

۱) عقرب و شیر (با صورتهای فلکی نیز ایهام دارد).

۴۱۴

همرنگ جماعت شو، تا لذّت جان بینی
در کوی خرابات آ، تا دُردکشان بینی
درکش قدح سودا، هِل، تا بشوی رسوا
بربند دوچشم سر، تا چشم نِهان بینی
بگشای دو دست خود، گر میل کنارستت
بشکن بت خاکی را، تا روی بتان بینی
زان ساقی بی‌جَوری، در مجلس او دَوری
در دَور درآ، بنشین، تاکی دوَران بینی؟
اینجاست رِبا نیکو، جانی دِه و صد بستان
گرگیّ و سگی کم کن، تا مِهرِ شُبان بینی

گویی که «فلانی را ببرید ز من دشمن.»

رَو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی

اندیشه مکن[1] الاّ از خالق اندیشه

اندیشهٔ جانان بِه، کاندیشهٔ نان بینی

خامش کن ازین گفتن تاگفت بری باری

از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

۱) اندیشه کردن از چیزی، ترسیدن، حساب کردن در باب چیزی.

۴۱۵

ای بودِ بو از کَی نی، وی ملک تو تا کَی نی[1]

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی

بر کُشته دیت باشد، ای شادی این کُشته!

صد کشتهٔ هو دیدم، امکان یکی هی نی

ای دیده عجایبها، بنگر که عجب این است

معشوق برِ عاشق، با وی نی و بی وی نی

امروز به‌بستان آ، در حلقهٔ مستان آ

مستان خرف[2] از مستی، آنجا قدح و می نی

در مؤمن و در کافر، بنگر تو به‌چشم سِر

جز نعرهٔ «یارب!» نی، جز نالهٔ «یا حیّ!» نی

آنجا که همی پویی، زآن است کزو سیری
زآنجا که گریزانی، جز لطف پیاپی نی

از ابجد[3] اندیشه، یارب، تو بشُو لوحم
در مکتب درویشان، خود ابجد و حُطّی نی

شمس الحق تبریزی، آنجا که تو پیروزی
از تابش خورشیدت، هرگز خطر دی نی

۱) ای کسی که وجود و مُلکِ تو آغاز و انجام ندارد.
۲) خَرِف، کم‌عقل، بیخرد.
۳) ابجد، ترتیب خاص حروف الفبا که در آغاز به کودکان می‌آموزند

۴۱۶

آمد مَهِ ما مستی، دستی، فلکا، دستی
من نیست شدم باری، در هستِ یکی هستی

از یك قدح و از صد، دل مست نمی‌گردد
گر باده اثر کردی در دل، تن از او رستی

بار دگر آوردی، زان مَی که سحر خوردی
پُر می‌دهیَم گر نی این شیشه بنشکستی

برجام من از مستی، سنگی زدی، اشکستی
از جز تو گر اشکستی، بودی که نپیوستی[1]

زین باده چشید آدم، کز خویش برون آمد
گر مرده از این خوردی، ازگور برون جستی

گر سیر نئی از سر[2]، هین خوار و زبون منگر
در ماه، که از بالا آید بهچَـهِ پستی
ای برده نمازم را از وقت، چه بیباکی!
گر رشك نبردی دل، تن عشق پرستستی
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف
هم قبله ازو گشتی، هم کعبه رُخش خستی

۱) اگر از دست دیگری جز تو شکسته بود، امکان داشت که دیگر نپیوندد.
۲) اگر از سرخود سیر نیستی.

۴۱۷

مابیم درین گوشه، پنهان شده از مستی
ای دوست، حریفان بین یکجان شده از مستی
از جان و جهان رَسته، چون پسته دهان بسته
دمها زده آهسته، زان راز که گفتستی
مابیم در این خلوت، غرقه شده در رحمت
دستی، صنما، دستی میزن، که ازین دستی[1]
عاشق شده بر پستی، بر فقر و فرودستی
ای جمله بلندیها، خاك درِ این پستی!
جز خویش نمیدیدی، در خویش بپیچیدی
شیخا چه تُرنجیدی[2]، بیخویش شو و ُ رَستی

بربند درِ خانه، منمای به بیگانه

آن چهره که بگشادی، وآن زلف که بربستی

امروز مکن جانا، آن شیوه که دی کردی

ما را غلطی دادی، از خانه برون جَستی

صورت چه که بِربودی، در سِرِ بَرِ ما بودی

برخاستی از دیده، در دلکده بنشستی

شد صافیِ بی‌دُردی، عقلی که تواش بردی

شد داروی هرخسته، آن‌راکه تواش خستی

ای‌دل، بَرِ آن ماهی[3]، زین گفت چه می‌خواهی

در قعر رو ای ماهی[4]، گر دشمنِ این شستی[5]

۱) از این دستی، از این نوع هستی. ۲) ترنجیدن، روی درهم کشیدن.
۳) ماهی، ماه‌هستی. ۴) ماهی، ماهی‌دریا. ۵) شست، قلاّب‌ماهیگیری.

۴۱۸

این پردهٔ در پرده، بنگر که چه ها کردی

دل بردی و جان بردی، اینجا چه رها کردی؟

ای بُرده هوسها را، بشکسته قفسها را

مرغ دل ما خَستی، پس قصد هوا کردی

گر قصد هوا کردی، ور عزم جفا کردی

کو زَهره که تا گویم: «ای دوست، چرا کردی؟»

آن شمع که می‌سوزد، گویم ز چه می گرید؟

ـ زیرا که ز شیرینش در قهر جُدا کردی[1].

آن چنگ که می‌زارد، گویم زچه می‌زارد؟

ـ کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی.

این‌جمله جفا کردی، امّا چو نمودی رو

زهرم چو شکر کردی، وز درد دوا کردی

هر برگ ز بی‌برگی، کفها به‌دعا برداشت

از بس که‌کرم کردی، حاجات روا کردی

۱) منظور جدا شدن شمع (= موم) از شیرینی عسل است و این معنی را در شعر اثیر اخسیکتی بدین‌گونه می‌خوانیم:

ای‌شمع زرد روی که در آب دیده‌ای	سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت‌خویشی، می‌سوز ومی‌گداز	تاخود چرا زصحبت شیرین بریده‌ای

و در بوستان براساس این نکته داستانی هست:

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست؟
بگفت: ای هوادار مسکین من!	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود	چو فرهاد آتش به سر می‌رود

و حافظ فرموده است:

جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای‌شمع

که حکم آسمان این‌است، اگرسازی وگرسوزی

۴۱۹

ای برسر بازارت صد خرقه به زنّاری[۱]
وز روی تو در عالم هرروی به‌دیواری[۲]
هرذرّه ز خورشیدت گویای اناالحقّی
هرگوشه چو منصوری[۳] آویخته برداری
این طُرفه‌که از یك خُم هریك ز میی مستند
این طرفه‌که از یك گُل در هرقدمی خاری
هرشاخ همی‌گوید: «من مست شدم، دستی[۴]!»
هرعقل همی‌گوید: «من خیره شدم، باری.»
گل از سر مشتاقی، بدریده گریبانی
عشق از سر بیخویشی، انداخته دستاری
از عقل گروهی مست، بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل ولایَعْقِل، قومی دگرند، آری
ماییم چو مَی جوشان، در خُمْ خراباتی
گرچه سرخُم بسته‌ست از کَهگِل پنداری
از جوشش مَی کَهگِل، شد برسر خُم رقصان
والله که ازین خوشتر نبُوَد به‌جهان کاری

۱) صدخرقه به زناری، صدخرقه به‌بهای یك زنار. ۲) هرروی به‌دیواری(اشاره به‌رسمی که هنگام عبور امیران معمول بود ومردم می‌بایستی روی به‌دیوار

می‌کردند تا امیر بگذرد)، تاب دیدار ترا ندارند و روی به‌دیوار می‌آورند.
۳) ← غزل ۱/۲۶. ۴) دستی! دست‌کُمکی!

۴۲۰

ای دشمن عقل من، وی داروی بیهوشی
من خابیه[۱]، تو در من چون باده همی‌جوشی
اوّل تو و آخرِ تو، بیرون تو و در سِرِ تو
هم شاهی و سلطانی، هم حاجب[۲] و چاووشی[۳]
خوشخویی و بدخویی، دلسوزی و دلجویی
هم یوسف مهرویی، هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سبزی، بس شاهد و بس نغزی
چون عقل در این مغزی، چون حلقه در این گوشی
هم دوری و هم خویشی، هم پیشی و هم بیشی
هم یار بداندیشی، هم نیشی و هم نوشی
ای رهزن بیخویشان، ای‌مخزن درویشان
یارب، چه خوشند ایشان، آن‌دم که در آغوشی!
آن روز که هشیارم، من عربده‌ها دارم
وآن روز که خمّارم، چه‌صبر و چه‌خاموشی؟

۱) خابیه، خُم. ۲) حاجب، پرده‌دار. ۳) چاووش، پیشرو کاروان.

۴۲۱

ای جانِ گذرکرده ازین گنبدِ ناری
درسلطنت فقر و فنا، کار تو داری[۱]

ای رخت کشیده به‌نهانخانهٔ بینش
وی کُشته وجود همه و خویش به‌زاری

پوشیده قباهای صفتهای مقدّس
وز دلقِ دوصدپارهٔ آدم شده عاری

از شرمِ توگل ریخته درپای جمالت
وزلطف تو هرخار برون رفته ز خاری[۲]

از غار به‌نور تو به‌باغ ازل آیند
ای‌یار، چه‌یاری تو و ای غار چه‌غاری؟!

درباغ صفا، زیر درختی، به‌نگاری
افتاد مرا چشم و بگفتم: «چه‌نگاری؟

کز لذّتِ حسنِ تو درختان به‌شکوفه
آبستن توگشته، مگر جانِ بهاری!»

در سجده شدم بیخود وگفتم که «نگارا!
آخر زکجایی تو؟ علی‌الله، چه‌یاری!»

اوگفت که «از پرتوِ شمس‌الحقِ تبریز،
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری[۳].»

۱) کار تو داری، حکم حکم‌تست، مُهِمّ تویی. ۲) خاری، («ی» مصدری) خار بودن. ۳) شماری، شمردنی، قابل شمار.

۴۲۲

گرین سلطان ما را بنده باشی
همه‌گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پُر شود اطراف عالم
تو شاد و خـرّم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرّد
ورای هردو، جانی زنده باشی
به‌هفتم چرخ نوبت پنج[۱] داری
چو خیمه‌ی شش‌جهت برکنده باشی[۲]
همه مشتاق دیدار تو باشند
تو صد پرده فروافکنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی
چو نی پر از شکر، آکنده باشی
برو، خرقه‌گرو کن در خرابات
چو سالوسان چرا در ژنده باشی؟
به‌عشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

۱) ← غزل ۲/۳۷۱. ۲) اگر از مکان به‌لامکان سفر کنی.

۴۲۳

خوشی آخر؟ بگو، ای‌یار، چونی؟
ازین ایّام ناهموار چونی؟
به‌روز و شب مرا اندیشهٔ تُست
کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فُتاده‌ست
ز دود لشکر تاتار، چونی؟
دراین دریا و تاریکیّ و صد موج
تو اندر کشتی پربار چونی؟
منم بیمار و تو ما را طبیبی
بپرس، آخـِر، که «ای بیمار، چونی؟»
منت پرسم، اگر تو می‌نپرسی
که «ای شیرین شیرینکار چونی؟»
وجودی بین که بی‌چون و چگونه‌ست
دلا دیگر مگو بسیار «چونی؟»

۴۲۴

ز مهجوران نمی‌جویی نشانی
کجا رفت آن وفا و مهربانی؟
دراین خشکیِ هجران ماهیانند
بیا، ای آبِ بحر زندگانی
برونِ آب، ماهی چند ماند؟
چه‌گویم، من نمی‌دانم، تو دانی
که باشم من که مانم یا نمانم؟
ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جانِ ما و بهتر از ما
فدای تو، که جانِ جانِ جانی
مرا گویی: «خمُش! نی توبه کردی
که بگذاری[1] طریقِ بیزبانی؟»
ـ به‌خاك پای تو، با خود نبودم
ز مستی و شراب و سرگرانی
شراب عشق، جوشانتر شرابی است
که‌آن یك‌دم بُوَد، این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند، آن
که صد خمِ شراب ارغوانی

دگر، وصف لبش دارم، ولیکن
دهان تو بسوزد گربخوانی.

۱) بگذاری، بسپری، طی کنی.

۴۲۵

کجایید ای شهیدان خدایی؟
بلاجویان دشت کربلایی!
کجایید ای سبکروحان عاشق؟
پرنده‌تر ز مرغان هوایی!
کجایید ای ز جان و جا رهیده؟
کسی مرعقل را گوید: «کجایی؟»
کجایید ای درِ زندان شکسته؟
بداده وامداران را رهایی!
کجایید ای در مخزن‌گشاده؟
کجایید، ای‌نوای بینوایی؟
درآن بحرید کاین عالم کف اوست
زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم
زکف بگذر، اگر اهل صفایی
برآ، ای شمس تبریزی، ز مشرق
که اصلِ اصلِ اصلِ هرضیایی

۴۲۶

آورد خبر شکرْستانی
کز مصر رسید کاروانی
در نیمشبی رسید شمعی
در قالب مرده رفت جانی
گفتم که «بگو سخن گشاده.»
گفتا که «رسید آن فلانی.»
دل از سبکی ز جای برجَست
بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق
می‌جُست از این خبر نشانی
ناگاه بدید از سرِ بام
بیرون ز جهانِ ما، جهانی
دریای محیط در سبویی
در صورت خاك، آسمانی
باغیّ و بهشتِ بی‌نهایت
در سینهٔ مردِ باغبانی
مگریز ز چشمم، ای خیالش!
تا تازه شود دلم زمانی

شمسِ تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

۴۲۷

ای‌وصل تو آب زندگانی
تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو، که[1] نوری
وزسینه جدا مشو، که[1] جانی
من خود چه کسم که وصل جویم!
از لطفِ توام همی کشانی[2]
ای‌دل، تو مرو سوی خرابات
هرچند قلندر جهانی
کآنجا همه پاکباز باشند
ترسم که تو کم زنی[3]، بمانی
ور زانکه روی، مرو تو با خویش
درپوش نشان بی‌نشانی
پرسید یکی که «عاشقی چیست[4]؟»
گفتم که «مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی، ببینی
آنگه که بخواندت، بخوانی.»

۱) که،زیرا که. ۲) تو ازلطف، مرا می‌کشانی. ۳) کم‌زدن، عجز آوردن.

۴) در دیباچهٔ دفتر دوم مثنوی آمده است:

پرسید یکی که «عاشقی چیست؟» گفتم که «چو ماشوی، بدانی.»

۴۲۸

آتشینا! آب‌حیوان از کجا آورده‌ای؟

دانم این، باری، که الحق جانفزا آورده‌ای

مشرق و مغرب بدرّد همچو ابر از یکدگر

چون چنین خورشید، از نور خدا آورده‌ای

خیرگان روی خود را از ره و منزل مپرس

چون بر ایشان شعله‌های کبریا آورده‌ای

احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین

چون چنین دریای جوشان از بقا آورده‌ای

از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست

چون قدر را مست‌گشته با قضا آورده‌ای

می‌نگنجد جان ما در پوست، از شادیِ تو

کاین جمال جانفزا از بهر ما آورده‌ای

شمس تبریزی! جفا کردیّ و دانم این‌قدر

کز میان هرجفایی صد وفا آورده‌ای

۴۲۹

پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای

در شعاع شمع جانان، دل‌گرفته خانه‌ای

سرفرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه‌ای

نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه‌ای

خشم شکلی، صلح جانی، تلخ‌رویی، شکّری

من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای

خرمن آتش، گرفته صحن صحراهای عشق

گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای

نورگیرد جمله عالم برمثال کوه طور[1]

گر بگویم بی‌حجاب از حالِ دل افسانه‌ای

شمع گویم یا نگاری، دلبری، جانپروری

محضِ روحی، سروْ قدّی، کافری، جانانه‌ای

پیش تختش پیرمردی، پای‌کوبان مست‌وار

لیک او دریای علمی، حاکمی، فرزانه‌ای

دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک

کَلبَتَیْن عشق نامانده در او دندانه‌ای

من ز نور پیرْ واله، پیر در معشوقْ محو

او چو آیینه یکی‌رو، من دوسر چون شانه‌ای

گفتم: «آخـِر، ای به‌دانش اوستاد کاینات،
در هنر اقلیمهایی، لطف کن کاشانه‌ای.»
گفت: «گویم من ترا، ای دوربینِ بسته چشم
بشنو از من پند جانی، محکمی، پیرانه‌ای
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
غرقه بین تو در جمال گلرخی، دردانه‌ای.»
چون نگه کردم، چه دیدم؟ــ آفت جان و دلی
ای مسلمانان، ز رحمت یاریی یارانه‌ای
این همه پوشیده گفتی، آخر این را برگشا
از حسودان غم مخور، تو شرح ده مردانه‌ای
شمس حقّ و دین تبریزی، خداوندی کزو
گشت این پس مانده، اندر عشق او پیشانه‌ای[۲]

۱) ← غزل ۳/۹و۵/۱۰. ۲) پیشانه، پیشرو، مقدم.

۴۳۰

در دوچشم من نشین، ای آنکه از من من‌تری
تا قمر را وانُمایم، کز قمر روشنتری
اندرآ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند
زآن که از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

تاکه[1] سرو از شرم قدّت قدّ خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن، که تو سوسنتری
وقت لطف، ای شمع جان، مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد، تو آهنتری
چون فلک سرکش مباش، ای نازنین، کز ناز او
نرم‌گردی چون زمین، گر از فلک توسنتری
زآن برون انداخت جوشن، حمزه،[2] وقت کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
زآن‌سبب هرخلوتی[3] سوراخ روزن را ببست
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

۱) تاکه، بگذارکه... ۲) مراد حمزة‌بن عبدالمطلب عم رسول اکرم است.
۳) خلوتی، اهل خلوت.

۴۳۱

عاشقان را آتشی، وانگه چه‌پنهان آتشی!
وز برای امتحان بر نقدِ مردان آتشی
داغ سلطان می‌نهند اندر دل مردانِ عشق
تخت سلطان در میان و گِرد سلطان آتشی
آفتابش تافته در روزن هرعاشقی
ما پریشان، ذرّه‌وار اندر پریشان آتشی

الصّلا[1] ! ای‌عاشقان، کاین عشق خوانی گسترید
بهر آتشخوارگانش برسرخوان آتشی

عکس این آتش بزد بر آینه‌ی گردون و شد
هرطرف از اختران برچرخِ گردان آتشی

1) الصلا ← غزل 11/1.

۴۳۲

که شکیبد ز تو ای‌جان؟ که جگرگوشهٔ جانی
چه‌تفکّر کند از مکر و ز دستان که ندانی؟

نه‌درونی، نه‌برونی، که ازین هردو فزونی
نه‌زشیری، نه‌زخونی، نه‌ازینی، نه‌ازآنی

برود فکرت جادو، نهدت دام به‌هرسو
تو همه دام و فنش را، به‌یکی فن بِدَرانی

به‌کجا اسب دواند؟ به‌کجا رخت کشاند؟
ز تو چون جان بجهاند؟ که تو صد جان جهانی

به‌چه‌نقصان نگرندت؟ به‌چه‌عیبی شکنندت؟
به‌که مانند کنندت؟ که به‌مخلوق نمانی

هله، ای‌جانِ گشاده، قدم صدق نهاده
همه از پای فُتاده، تو خوش و دست‌زنانی

شه و شاهینِ جلالی، که چنین با پروبالی

نه‌گمانی، نه‌خیالی، همه عینیّ و عِیانی

چه بُوَد طبع و رموزش؟ به‌یکی شعله بسوزش

به‌یکی تیر بدوزش، که بسی سخته‌کمانی[1]

هله، برقوس[2] بنه زه، زکمینگاه برون جه

بِرَهان خویش از این ده، که تو زان شهرِ کلانی

چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش بالا

بود اظهار زبانه، بِه‌از اظهارِ زُبانی

۱) سخته‌کمان، تیرانداز قوی‌بازو.

۲) قوس، کمان؛ زه در قوس نهادن یا کمان را به‌زه کردن (که در شاهنامه زیاد دیده می‌شود) به‌این معنی است که در حالت عادی، وقتی که به‌کمان احتیاج نبوده، زه‌کمان را باز می‌کرده‌اند تا حالت ارتجاعی آن باقی بماند و به‌هنگام احتیاج و جنگ دوباره زه را می‌بسته‌اند و کمان را به‌زه می‌کرده‌اند.

۴۳۳

تو ز هر ذرّهٔ وجودت بشنو ناله و زاری

تو یکی شهر بزرگی، نه یکی، بلکه هزاری

همه اجزات خموشند، ز تو اسرار نیوشند

همه روزی بخروشند، که «بیا، تا تو چه‌داری؟»

همه خاموش به‌ظاهر، همه قلّاش[1] و مُقامِر[2]

همه غایب، همه حاضر، همه صیّاد وشکاری

همه ذرّات چو ذاالنّون[3]، همه رقّاص چو گردون
همه خاموش چو مریم، همه در بانگ چو قاری

همه اجزای وجودت، به‌تو گویند: «چه‌بودت؟
که همه گفت و شنودت نه ز مِهراست و ز یاری.»

مثل نفسْ خزان است، که درو باغْ نهان است
ز درون باغ بخندد، چو رسد جان بهاری

تو براین شمع چه‌گردی؟ چو از آن شهد بخوردی
تو چو پروانه چه سوزی؟ که ز نوری، نه ز ناری

۱) قلاش، مردم بی‌نام و ننگ. ۲) مقامر، قمارپیشه، قمارباز.
۳) ذاالنون ← غزل ۵/۱۹۱.

۴۳۴

همه چون ذرّهٔ روزن[1] ز غمت گشته هوایی
همه دُردی‌کش و شادان که تو در خانهٔ مایی

همه ذرّات پریشان، همه کالیوه[2] و شادان
همه دستکزن و گویان که «تو خورشیدلقایی.»

همه دربخت شکفته، همه با لطف تو خفته
همه در وصل بگفته که «خدایا، تو کجایی؟»

همه همخوابهٔ رحمت، همه پروردهٔ نعمت
همه شهزادهٔ دولت، شده در دلقِ گدایی

چو من این وصل بدیدم، همه‌آفاق دویدم

طلبیدم، نشنیدم که چه بُد نام جدایی

بجز از باطن عاشق، بُوَدآن باطلِ عاشق

که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی

۱) ذرّهٔ روزن، ذراتی که از روزن، درهنگام تابش نور، پیداست. ۲) کالیوه، سرگشته و گیج و حیران، شیدا.

۴۳۵

هله، پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی؟

که ببرد رخت ما را همه، دزد شب نهانی

بگذار کاهلی را، چو ستاره، شبروی کن

ز زمینیان چه‌ترسی؟ که سوار آسمانی

دوسه عوعو سگانه، نزند ره سواران

چه برد ز شیر شرزه سگ وگاو کاهدانی[1]

نه دوقطره‌آب بودی که سفینه‌ای و نوحی

به‌میان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی؟

چو خدا بُوَد پناهت، چه‌خطر بُوَد ز راهت؟

به‌فلك رسد کلاهت، که سرِ همه سرانی

تو مگو که «ارمغانی چه برم پی‌نشانی؟»

که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر رَوی و گر نی، بدود سعادت تو
همه‌کار برگُزارد به‌سکون و مهربانی

به‌فلك برآ چو عیسی، «اَرِنی» بگو چو موسی
که خدا ترا نگوید که «خموش، لَن تَرانی[2]»

خمش ای‌دل و چه‌چاره؟ سر خم اگر بگیری
دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

دوهزاربار هردم تو بخوانی این غزل را
اگر آن سوی حقایق سَیَران او بدانی

1) سگ و گاو کاهدانی، سگ و گاوی که در کاهدان محصور و محدودند و سر و صدای بیهوده می‌کنند، ناصرخسرو گوید:

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور — بانگ‌دارند همی‌چون سگ کهدانی

2) ←غزل ۵/۱۰.

۴۳۶

چو نماز شام[1]، هرکس بنهد چراغ و خوانی
منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی

چو وضو ز اشك سازم، بُوَد آتشین نمازم
درِ مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی

عجبا نمازِ مستان، تو بگو درست هست آن؟
که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعت است این؟ عجبا که هشتمین‌است؟

عجبا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی

در ِ حق چگونه کوبم؟ که نه‌دست ماند و نه‌دل

دل و دست چون تو بردی، بده ای‌خدا امانی

به‌خدا خبر ندارم، چو نماز می‌گزارم

که تمام شد رکوعی، که امام شد فلانی

پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هرامامی

که بکاهم و فزایم ز حـِراك[2] سایبانی

به‌رکوع ِ سایه منگر، به‌قیام ِ سایه منگر

مطلب ز سایه قصدی، مطلب ز سایه جانی

چو شه است سایبانم، چو روان شود، روانم

چو نشیند او، نشستم به‌کرانهٔ دکانی

چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه

چه‌کند دهان سایه؟ـ تبعیّت دهانی

نکنی خمُش، برادر، چو پـُری ز آب و آذر

ز سبو همان تلابد[3] که در او کنند یا نی

۱) نماز شام، هنگام غروب. ۲) حراك: جنبش. ۳) تلابد، تراود.

۴۳۷

هله، عاشقان، بشارت که نماند این جدایی
برسد وصال دولت، بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید، دوهزار عید آید
دوجهان مرید آید، تو هنوز خود کجایی؟
کرمت به‌خود کشاند، به‌مراد دل رساند
غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی
به‌مقام خاك بودی، سفر نهان نمودی
چو به‌آدمی رسیدی، هله، تا به‌این نپایی
تو مسافری روان کن، سفری بر آسمان کن
تو بجُنب پاره‌پاره، که خدا دهد رهایی
بنگر به‌قطرهٔ خون، که دلش لقب نهادی
که بگشت گِرد عالم، نه ز راه پَرّ و پایی
نفسی روی به‌مغرب نفسی روی به‌مشرق
نفسی به‌عرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر به‌نور دیده، که زند بر آسمانها
به‌کسی که نور دادش، بنمای آشنایی
خمش از سخن‌گزاری، تو مگر قدم نداری؟
تو اگر بزرگواری، چه‌اسیر تنگنایی؟

۴۳۸

بکشید یارِ گوشم، که «تو امشب آنِ مایی.»

صنما، بلی، ولیکن تو نشان بده کجایی؟

چو رهاکنی بهانه، بدهی نشانِ خانه

به‌سر و دو دیده‌آیم، که توکانِ کیمیایی

و اگر به‌حیله‌کوشی، دغل و دغا فروشی

ز فلك ستاره دزدی، ز خرد کُله ربایی

صنما، تو همچو شیری، من اسیر تو، چو آهو

به‌جهان که دید صیدی که بترسد از رهایی؟

ره خواب من چو بستی، بِمَبند راهِ مستی

ز همه جدام کردی، مده از خودم جدایی

همه مال و دل بداده، سر کیسه برگشاده

به‌امید کیسهٔ تو، که خلاصهٔ وفایی

همه را دکان شکسته، ره خواب و خور ببسته

به‌امید آن نشسته، که زگوشه‌ای درآیی

به‌درون توست یوسف، چه روی به‌مصر، هرزه؟

تو درآ درون پرده، بنگر چه خوش‌لقایی

به‌درون توست مطرب، چه‌دهی کمر به‌مطرب؟

نه کم است تن ز نایی[۱]، نه کم است جان ز نایی[۲]

1) نایی، یک‌نای، یک نی. 2) نایی، نوازندهٔ نی.

۴۳۹

منگر به‌هر گدایی، که تو خاص° از انِ مایی
مفروش خویش ارزان، که تو بس گران‌بهایی
به‌عصا شکاف° دریا، که تو موسیِ زمانی[۱]
بِـدَران قبای مـَه را، که ز نور مصطفایی[۲]
بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف جمالی
چو مسیح، دم روان کن، که تو نیز از آن هوایی
به‌صف اندرآی تنها، که سفندیارِ وقتی
درِ خیبر است، بر کـَن، که علیّ مرتضایی
بستان ز دیو° خاتم، که تویی به‌جان° سلیمان[۳]
بشکن سپاه اختر، که تو آفتاب‌رایی
چو خلیل رَو درآتش، که تو خالصی و دلخوش
چو خضر خورآبِ حیوان، که تو جوهر بقایی
تو به‌روح[۴] بیزوالی، ز درونه با جمالی
تو از آنِ ذوالجلالی، تو ز پرتوِ خدایی
تو هنوز ناپدیدی، ز جمال خود چه‌دیدی؟
سحری چو آفتابی، ز درون خود برآیی
تو چنین نهان، دریغی، که مـَهی به‌زیر میغی[۵]
بِـدَران تو میغ تن را، که مـَهیّ و خوش‌لقایی

چه‌خوش است زرّ خالص، چو به‌آتش اندرآید

چو کند درون آتش هنر و گهر نمایی

مگریز، ای‌برادر، تو ز شعله‌های آذر

ز برای امتحان را[6] چه‌شود اگر درآیی؟

به‌خدا ترا نسوزد، رخ تو چو زر فروزد

که خلیل‌زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی

تو ز خاك سر برآور که درختِ سربلندی

تو بِپَر به‌قاف قربت که شریفتر همایی

شکری، شکرفشان کن که تو قند، نوشقندی

بنواز نای دولت که عظیمْ خوشنوایی

۱) اشاره به «فَاَوْحَیْنا اِلیٰ موسیٰ اَنِ اضْرِبْ بِعَصاکَ البَحْرَ فَانْفَلَقَ» (قرآن کریم، ۲۶/۶۳)، پیغام دادیم به‌موسی و فرمان که به‌عصای خویش دریا بزن! بشکافت دریا. ۲) ← غزل ۵/۶۹. ۳) ← غزل ۲/۲۷.
۴) به‌روح، روحاً. ۵) میغ، ابر. ۶) ز برای امتحان را ← غزل ۹/۱.

۴۴۰

بت من ز در درآمد، به‌مبارکیّ و شادی

به‌مراد دل رسیدم، به‌جهانِ بیمرادی

تو بپرس: «چون درآمد؟» که برون نرفت هرگز

که درآمد و برون شد[1]، صفتی بُوَد جمادی

غلطم، مگو که «چون شد؟» ز چگونگی برون شد
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی
چه‌چگونه بُد عدم را؟ چه‌نشان نهی قِدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
همه بیخودی پسندم، همه تن چو گل بخندم
به‌طرب میان ببندم، که چنین دری گشادی

۱) درآمد و برون شد (هردو مصدر مرخم)، درآمدن و برون شدن.

۴۴۱

هله، ای پریِ شبرو، که ز خلق ناپدیدی
به‌خدا به‌هیچ خانه، تو چنین چراغ دیدی؟
هله،آسمان عالی! ز تو خوش همه حوالی
سفری دراز کردی، به‌مسافران رسیدی
تو بگو- وگر نگویی به‌خدا که من بگویم-
که «چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی؟»
سخنی ز نسر طایر، طلبیدم از ضمایر
که «عجب، در آن چمنها که‌مَلَک بُوَد، پریدی؟»
بزد آه سرد وگفتا که «بر آن دَر است قفلی
که بجز عنایت شه، نکند بر او کلیدی[۱].»

هله، عشق! عاشقان را و مسافرانِ جان را
خوش و نوش و شادمان کن، که هزار روزِ عیدی
تو چو یوسف جمالی که ز ناز ولاابالی[2]
به‌در آمدی[1] و حالی کف عاشقان گـَزیدی
خمش! ارچه داد داری، طرب و گشاد داری
به‌چنین گشادگویی که روانِ بایزیدی

۱) کلیدی («ی» مصدری)، خاصیت کلیدی. ۲) لاابالی (باکی ندارم، ولی در فارسی به‌معنی اسمی و صفتی بـه‌کار می‌رود)، بی‌پروایی.

۴۴۲

تو ز عشق خود نپرسی که «چه‌خوب و دلربایی؟»
دوجهان به‌هم برآید چو جمال خود نمایی
تو شراب و ما سبویی، تو چو آب و ما چو جویی
نه‌مکان ترا نه‌سویی و همه به‌سوی مایی
به‌تو دل چگونه پوید؟ نظرم چگونه جوید؟
که سخن چگونه پرسد ز دهان که «تو کجایی؟»
تو به‌گوش دل چه‌گفتی؛ که به‌خنده‌اش[1] شکفتی؟
به‌دهانِ نی چه‌دادی، که گرفت قندخایی؟
تو به‌مـَی چه‌جوش دادی؟ به‌عسل چه‌نوش دادی؟
به‌خرد چه‌هوش دادی، که کند بلند رایی؟

ز تو خاکها منقّش، دل خاکیان مشوّش
ز تو ناخوشی شده خوش، که خوشیّ و خوش‌فزایی

طرب از تو با طرب شد، عجب از تو بوالعجب شد
کرم از تو نوش‌لب شد، که کریم و پرعطایی

دل خسته را تو جویی، ز حوادثش تو شویی
سخنی به‌دردگویی که همو کند دوایی[۱]

ز تو است ابرِ گریان، ز تو است برقِ خندان
ز تو خود هزار چندان، که تو معدن وفایی

۱) به‌خنده اورا. ۲) دوایی، («ی» مصدری)دوائیّت، خاصیّت دارویی.

۴۴۳

صنما، تو همچو آتش قدح مدام داری
به‌جواب هرسلامی که کنند، جام داری

ز برای تو اگر تن دوهزار جان سپارد
ز خداش وحی آید، که هنوز وام داری

چو سلام تو شنیدم، ز سلامتی بُریدم
صنما، هزار آتش تو در آن سلام داری

ز پی غلامی تو، چو بسوخت جان شاهان
به‌کدام روی گویم که «چو من غلام داری»؟

تو هنوز روح بودی، که تمام شد مرادت
بجز از برای فتنه، به‌جهان چه کام داری؟
تَو ْریز[1]! بخت ْ یارت، به‌خدا که راست‌گویی
که میان شیرمردان چو ویی[2] کدام داری؟
نظر خدای خواهم، که تو را به‌من رساند
به‌دعا چه‌خواهمت من؟ که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید[3] از تفکّر
نرسید در تو هرچند[4] که تو لطف عام داری
چه‌حسود؟ بلکه عاشق دوهزار هرنواحی
نه‌خیالشان نمایی نه‌به‌کس پیام داری

۱) تورین، تبریز.
۲) چو ویی: همچون شمس تبریزی کسی.
۳) طرقید، ترکید.
۴) بخوانید: هرچن۴

۴۴۴

در دلت چیست، عجب، که چو شکر می‌خندی؟
دوش شب با که بُدی که چو سحر می‌خندی؟
ای‌بهاری که جهان از دم تو خندان است
در سمنزار شکُفتی، چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
وندر آتش بنشستی ْ و چو زر می‌خندی

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچوگل، نافِ تو برخنده بریده‌ست[1] خدا
لیك امروز، مَها، نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند
ز چه باغی تو که همچون گلِ تر می‌خندی!
بوی مُشکی تو که بر خِنگ[2] هوا می‌تازی
آفتابی تو که برقرص قمر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
بر ره و رهرو و برکوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو، برآوردی سر
برسر و افسر و برتاج وکمر می‌خندی
دوسه بیتت که بمانده‌ست بگو مستانه
ای که تو بر دلِ بی‌زیر و زبر می‌خندی

۱) ناف تو برخنده بریده است، خنده را در فطرت و جبلّت تو سرشته است.
۲) خنگ، صفت اسب است به‌اعتبار رنگ، سبز خنگ، سرخ‌خنگ، زرد خنگ.

۴۴۵

بریکی بوسه حقستت[1] که چنان می‌لرزی
زآن‌که جان است و پی دادن جان می‌لرزی

از دم و دمدمه[2]، آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چون که تو جان جهانی، چو جهان می‌لرزی
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد!
که تو صیّادی و با تیر و کمان می‌لرزی
به‌لَطَف[3] جان بهاری تو و سرسبزیِ باغ
باز چون برگ، تو از بادِ خزان می‌لرزی
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزانِ تواند
ظاهرا صف‌شکنیّ و به‌نهان می‌لرزی
قصرشکری، که به‌تو هر که رسد، شکر کند
سقف صبری تو، که از بار گران می‌لرزی

۱) حقستت، حق‌داری. ۲) دمدمه، دمیدن، افسون. ۳) لَطَف، نرمی، لطافت.

۴۴۶

چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی
در کشی روی و مرا روی به‌محراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
زهره‌ام را ببری، در غمِ خود آب کنی

سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
چون ز دام تو گریزم، تو به‌تیرم دوزی
چون سوی دام روم، دست به‌مضراب[1] کنی
با ادب باشم گویی که برو، مست نه‌ای
بی‌ادب گردم، تو قصّهٔ آداب کنی
گهِ عزلت تو بگویی که «چو رُهبان گشتی.»
گَـهِ صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب‌وار نپیچم دل خود در غم تو
چون قصب‌پیچ مرا هالك مهتاب[2] کنی
در توکّل تو بگویی که «سبب سنّت ماست[3].»
در تسبّب[4] تو نکوهیدن اسباب کنی
من که باشم؟ که به‌درگاه تو صبح صادق
هست لرزان که مباداش که کذّاب کنی
همه را نفی کنی، باز دهی صد چندان
دی[5] دهی و به‌بهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو به‌تیغ خورشید
بازشان هم تو فروز[6] رخ عُنّاب کنی
چو خمش کرد بگویی که «بگو» و ُچو بگفت
گوییش: «پس تو چرا فتح چنین باب کنی.»

۱) مضراب، تور و دام کبوتران و مرغان. ۲) قدما عقیدهٔ داشته‌اند که قصب (=کتان) در برابر ماهتاب فرسوده می‌شود و طاقت اشعهٔ ماهتاب را ندارد و این

موضوع در شعر فارسی و عربی مضامین بیشماری را به‌وجودآورده چنانکه در شعر فرّخی می‌خوانیم:

ز کین او دل دشمن چنان شود که شود   ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتّان

۳) سبب سنّت ماست، با اینکه توکّل را در نظر داری باید به‌جستجوی مقدمات کار واسباب آن بپردازی، چنانکه در مثنوی، در داستان نخجیران گوید:

گفت: آری گر توکّل رهبر است   این «سبب» هم سنّت پیغمبر است

۴) تسبّب، اسباب‌جویی.   ۵) دی نمودار نفی و از میان بردن و بهار نمودار هستی بخشیدن و ایجاب.   ۶) فروز، روشنی، فروغ.

۴۴۷

هله، آن بِـه که خوری این می و از دست روی

تا به‌هرجا که روی خوشدل و سرمست روی

چرخ گردان به‌تو[۱] گردد، که تو آب اویی

ماه چرخی، چه‌زیان دارد اگر پست روی؟

ماهیی، لیك چنان مست تو است آن دریا

همه دریا ز پی آید، چو تو در شست روی

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود

رو سوی هست نهد، چون تو سوی هست روی

سابق[۲] تیزروانی، تو درین راه دراز

وز ره رفق° تو با این دوسه‌پابست[۳] روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

تا در آن مجلس عیشی که جِنان[۴] است روی

۱) به‌تو، به‌سبب‌تو. ۲) سابق، پیشکسوت، پیشرو. ۳) پابست. پای‌بند، مقیَّد. ۴) جنان، بهشت.

۴۴۸

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی
چو منی تو، خودِ خود را که بگوید چو منی؟[۱]
من شبم تو مَـهِ بَـدری، مگریز از شب خویش
مَـه که باشد؟ که تو خورشیدِ دوصد انجمنی
پاسبانِ درِ تو ماه براین بام فلك
تو که در مَـقعَـدِ صِـدقی[۲]، چو شه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمراست[۳]ــ گهی پُـر، گه نیم ـ
تو به‌پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
جان بُـوَد تن، نبُـوَد تن، چو تو جان، جانِ تنی[۴]
سجده کردند ملایك تن آدم را زود
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی[۵]
اهرمن صورت گـِل دید و سرش، سجده نکرد
چوب رد برسرش آمد که «برو، اهرمنی»

۱) یعنی چه‌کسی به‌خویشتنِ خویش می‌گوید تومثل منی. ۲) ←غزل ۱/۲۹۵.
۳) ماه پیمانهٔ عمر است (از جهت نشان دادن گذشت زمان و شمارش سال قمری).
۴) اگر مثل تو جانی جانِ تن باشد، آن تن دیگر تن نیست بلکه جان است.
۵) سنی (از سَنِیّ عربی)، بلندپایگاه.

۴۴۹

ای‌شه جاودانی، وی مـه آسمانی
چشمهٔ زندگانی، گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم، قصـّهٔ جان شنیدم
همچو جان ناپدیدم، در تک بی‌نشانی
ای شکر بندهٔ تو، زآن شکرخندهٔ تو
ای جهان زنده از تو، غرقهٔ زندگانی
روز شد، های، مستان! بشنوید ازگلستان
می کند مرغِ دستان، شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین کن، سر بجنبان چنین کن
خانه پُرانگبین کن، چون شکر می‌فشانی
با چنین ساقیِ حق، با خودی کفرِ مطلق[1]
می‌زند جان معلـّق، با مـَی‌رایگانی
چند مستند پنهان، اندرین سبز میدان
می‌روم سوی ایشان، باتو گفتم، تو دانی
تو اگر می‌شتابی، سوی مرغانِ آبی
آب حیوان بیابی، قلزم شادمانی
ما هم از بامدادان، بیخود ومست و شادان
ای‌شه بامرادان، مـستـَمان می کشانی

این قدح می‌شتابد، تا شما را بیابد
در دل و جان بتابد، از ره بیدهانی
نی، خمش کن، خمش کن، رُو به‌قاصد ترش کن
ترك اصحاب هُش کن، باده خور در نهانی

۱) باخودی (در مقابل بیخودی) کفرمطلق است.

۴۵۰

ای نوبهار خندان، از لامکان رسیدی
چیزی به‌یار مانی[۱]، از یار ما چه‌دیدی؟
خندان و تازه‌رویی، سرسبز و مشکبویی
همرنگ یار مایی؟ یا رنگ از او خریدی؟
ای فصل خوش چو جانی، وز دیده‌ها نهانی
اندر اثر پدیدی، در ذات ناپدیدی
ای گل، چرا نخندی؟ کز هجرْ باز رستی
ای ابر چون نگریی؟ کز یار خود بریدی
ای گل، چمن بیارا، می‌خند آشکارا
زیرا سه‌ماه پنهان، در خار می‌دویدی
ای باغ، خوش بپرور این نورسیدگانرا
کاحوال آمدنشان از رعد می‌شنیدی
ای باد، شاخه‌ها را در رقص اندرآور
بریاد آنکه روزی بر وصل می‌وزیدی

بنگر بدین درختان، چون جمع نیکبختان
شادند؛ ای بنفشه، از غم چرا خمیدی؟
سوسن به‌غنچه گوید: «هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده گردد، کز بخت در مزیدی.»

۱) شباهتی به‌یار داری.

۴۵۱

دی دامنش گرفتم، ک«ای گوهر عطایی
شب خوش مگو، مرنجان، کامشب از آن ِ مایی.»
افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر
گفتا: «بس است، درکش، تا چند ازین گدایی؟»
گفتم: «رسول حق گفت، حاجت ز روی نیکو
در خواه، اگر بخواهی، تا تو مظفّر آیی[۱].»
گفتا که «روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی.»
گفتم: «اگر چنان است، جورش حیات جان است
زیرا طلسم کان است هرگه بیازمایی.»
گفتم که «خوش عِذارا، تو هست کن فنا را
زر ساز مِسِ ما را، تو جانِ کیمیایی.»

گفتا: «تو ناسپاسی، تو مِسّ ناشناسی

در شکّ و در قیاسی، زینها که می‌نمایی.»

گریان شدم، به‌زاری گفتم که «حکم داری

فریاد رس به‌یاری، ای اصل روشنایی.»

چون دید اشك بنده، آغاز کرد خنده

شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی

ای همرهان و یاران، گریید همچو باران

تا در چمن نگاران آرند خوش‌لقایی

۱) اشاره است به‌حدیث اُطلبُوا الخَیرَ عِندَ حِسانِ الوجوه (یادداشت استاد فروزانفر) در شرح فارسی شهاب‌الاخبار بدین‌گونه ترجمه شده است: خیری که طلب کنید نزدیك نیکودیمان (دیم=روی، چهره) طلب کنید.

۴۵۲

ای بُرده اختیارم، تو اختیار مایی

من شاخ زعفرانم، تو لاله‌زار مایی

گفتم: «غمت مرا کشت.» گفتا: «چه زهره دارد!

غم این قدر نداند کاخِر تو یار مایی؟»

من باغ و بوستانم، سوزیدهٔ خزانم

باغ مرا بخندان، کاخِر بهار مایی

گفتا: «تو چنگ مایی، واندر ترنگ[۱] مایی

پس چیست زاری تو، چون در کنار مایی؟»

گفتم: «ز هر خیالی، دردسراست ما را.»
گفتا: «ببُر سرش را، تو ذوالفقار مایی.»
سررا گرفته بودم، یعنی که در خُمارم
گفت: «ارچه درخُماری، نی در خُمار مایی؟!»
گفتم: «چو چرخ‌گردان، والله، که بیقرارم.»
گفت: «اَرچه بیقراری، نی بیقرار مایی؟!»
شکّرلبش بگفتم، لب را گزید، یعنی
آن راز را نهان‌کن، چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه، ما را بپرس گَه‌گَه
آخِر تو هم غریبی، هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی، نی‌مرغ خاکدانی
تو صیدآن جهانی، وز مرغزار مایی
از خویش نیست‌گشته، وز دوست هست‌گشته
تو نورکردگاری، یا کردگار مایی
ازآب وگل بزادی، درآتشی فُتادی
سود و زیان یکی دان، چون در قِمار مایی
اینجا دویی[2] نگنجد، این ما و تو چه باشد؟
این هردو را یکی دان، چون درشمار مایی
خاموش کن که دارد هرنکتهٔ تو جانی
مسپار جان به‌هرکس، چون جانسپار مایی

۱) ترنگ (اسم صوت)، آواز زه‌ساز هنگام نواختن.
۲) دویی، دوگانگی.

۴۵۳

هرروز، بامداد، طلبکار ما تویی
ما خوابناك و دولت بیدار ما تویی
زان دلخوشیم و شاد، که جانبخش ما تویی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
طوطیِ‌غذا شدیم، که تو کانِ شکّری
بلبل‌نوا شدیم، که‌گلزار ما تویی
زان همچوگلشنیم که داری تو صدبهار
زان سینه‌روشنیم که دلدار ما تویی
در بحر تو زکشتی بی‌دست‌وپاتریم
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
دل را هرآنچه بود از آنها دلش‌گرفت
تا گفته‌ای به‌دل که «گرفتار ما تویی.»
گه‌گه‌گُمان بریم که این جمله فعل ماست
این‌هم ز توست، مایهٔ پندار ما تویی
ازگفتْ توبه‌کردم، ای‌شه گواه باش
بی‌گفت و ناله عالِمِ اسرار ما تویی
ای‌شمس حقّ مفخر تبریز، شمس دین!
خودآفتابِ گنبدِ دوّار ما تویی

۴۵۴

ای ساقیی که آن مَیِ احمر گرفته‌ای
وی مطربی که آن غزلِ تر گرفته‌ای
ای زُهره‌ای که آتش در آسمان زدی
مرّیخ[۱] را بگو که «چه‌خنجر گرفته‌ای؟»
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامتی است که از سر گرفته‌ای؟!
ای آسمان، چو دَور ندیمانُش دیده‌ای
در دَور خویش شکل مدّور گرفته‌ای
پیلان شیردل چو کَفَت را مسخّرند
این چند پشّه را چه مسخّر گرفته‌ای؟
ای روی خویش دیده تو در رویِ خوبِ یار
آیینه‌ای عظیم منوّر گرفته‌ای
ای دل، تپان چرایی، چون برگ، هردمی
چون دامن بهارِ معنبر گرفته‌ای؟
هجده‌هزار عالم[۲] اگر مُلك تو شود
بی‌روی دوست، چیز محقّر گرفته‌ای
خامش کن و زبان دگرگو و رسم نو
این رسم کهنه را چه مکرّر گرفته‌ای؟!

۱) مریخ، خدای جنگ وستیزه شمرده‌شده‌است؛← غزل ۶/۷.	۲) هجده‌هزار عالم ←غزل ۲/۳۶۰.

۴۵۵

ای جان و ای دو دیدهٔ بینا، چگونه‌ای؟
وی رشك ماه و گنبد مینا، چگونه‌ای؟
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
ما بی‌تو خسته‌ایم، تو بی‌ما چگونه‌ای؟
آنجاکه با تو نیست، چو سوراخِ کژدم است
وانجاکه جز تو نیست، تو آنجا چگونه‌ای؟
ای‌جان، تو درگزینش جانها چه می کنی؟
وی‌گوهری فزوده ز دریا[1]، چگونه‌ای
ای‌کوهِ قافِ صبر و سکینه[2]، چه صابری؟
وی عزلتی گرفته چو عنقا، چگونه‌ای؟
عالـَم به‌توست قایم، تو در چه عالمی؟
تن‌ها به‌توست زنده، تو تنها، چگونه‌ای؟
ای‌آفتاب از تو خجل، در چه مشرقی؟
وی زهرِ ناب با تو چو حلوا، چگونه‌ای؟
زیر و زبر شدیمت بی‌زیر و بی‌زبر
ای درفکنده فتنه و غوغا، چگونه‌ای؟

ای شاه شمس، مفخر تبریز بی‌نظیر!
در قابَ قوسِ قُرب و در اَدْنی[3] چگونه‌ای؟

۱) یعنی گوهری که از دریا افزون است. ۲) سکینه، آرامش و وقار.
۳) ← غزل ۱/۲۳۴؛ منظور قرب رسول اکرم (ص) است به‌پیشگاه حق.

۴۵۶

ای آسمان که برسر ما چرخ می‌زنی
در عشقِ آفتاب، تو همخرقهٔ منی
والله، که عاشقیّ و بگویم نشانِ عشق
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از بحرْ تر نگردی، وز خاکْ فارغی
ازآتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا، زچه آب است گردشت؟
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی؟
ازگردشی کنار زمین چون ارم[1] کنی
وزگردشی دگر، چه درختان که بر کَنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه‌ای به‌فعل[2]
پروانه‌وار گِرد چنین شمع می‌تنی
پوشیده‌ای چو حاج[3] تو اِحرام نیلگون
چون حاج گِرد کعبه طوافی همی کنی

حق گفت: «ایمن است هر آن کو به‌حج رسید[۴].»

ای چرخ حق‌گزار، ز آفات ایمنی

جمله بهانه‌هاست، که عشق است هرچه هست

خانه‌یْ خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می‌نگویم و امکانِ گفت نیست

والله چه نکته‌هاستِ دراین سینه گفتنی!

۱) ارم، بهشت شدّاد، بهشت. ۲) به‌فعل، عملا، ازحیث فعل.
۳) حاج، حاجی، حج‌گزار. ۴) اشاره به: وَمَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً (قرآن کریم، ۹۷/۳) هر که درآن خانه (کعبه) شد، ایمن گشت.

۴۵۷

خواجه! سلامْ علیك، گنج وفا یافتی

دل به‌دلم نِه، که تو گمشده را یافتی

هم تو سلامْ علیك، هم تو علیكَ السّلام

طبل خدایی بزن، کاین ز خدا یافتی

خواجه! تو چونی- بگو- در برِ آن ماهرو؟

آن‌که ز جا برتر است - خواجه! کجا یافتی؟

ای دل گریان، کنون برهمه عالم بخند

یار منی بعد ازین، یار مرا یافتی

خواجه! تویی خویش من، پیش من آ، پیش من

تاکه بگویم ترا من، که «که را یافتی»

خواجه! بجه از جهان، قفل بِنـِه بردهان
پنجه‌گشا چون کلید، قفل‌گشا یافتی

۴۵۸

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه! تا تو در او ننگری

جان من از بحر عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدح جان من، آب کُند آذری

خار شد این جان و دل، در حسد آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظر عبهری

گم شده‌ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوشتری

گر تو بیابی مرا، از من «من» را بگو
که «من» آواره‌ای گشته نهان چون پری

مست نیَم، ای حریف، عقل نرفت از سرم
غمزهٔ جادوش کرد، جان مرا ساحری

برلب دریای عشق دیدم من ماهیی
کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری

گرچه که ماهی نمود، لیك خود او بحر بود
صورت گوساله‌ای، بود دوصد سامری[1]

ماهی، تَرکِ زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نطق زبان را که «تو حلقه برونِ دری.»
دم زدن ماهیان آب بُوَد، نی هوا
زان که هوا آتشی است، نیست حریفِ تری
بنگر در ماهیی، نان وی و رزق او
بحر بُوَد، پس تو در عشق از او کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
صید سلیمان وقت، جانِ من، انگشتری[2]
این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسد کس مترس در طلب مهتری
روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما، شمس حق و دین، بری[3]

۱) گوسالهٔ سامری ← غزل ۵/۲۲۱. ۲) ← غزل ۲/۲۷.
۳) تا بری نشود، بیزار نشود.

۴۵۹

گفت مرا آن طبیب: «رَو، ترشی خورده‌ای»
گفتم: «نی» گفت: «نک، رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سیاهی دهد، رنگ گواهی دهد
عکس برون می‌زند، گرچه تو در پرده‌ای.»

گفتمش: «ای غیبدان، از تو چه دارم نهان؟

پرورشِ جان تویی، جان چو تو پرورده‌ای[1]

کیست که زنده کند، آن که تواش کشته‌ای؟

کیست که گرمش کند، چون تواش افسرده‌ای[2].»

داد شراب خطیر، گفت: «هلا، این بگیر

شاد شو ار پُرغمی، زنده شو ار مرده‌ای

چشمه بجوشد ز تو - چون ارس - ار خاره‌ای

نور بتابد ز تو، گرچه سیه‌چَرده‌ای

خضر بقایی شوی، گر عَرَض فانیی

شادی دلها شوی، گرچه دل آزرده‌ای.»

گفت درختی به باد: «چند وزی؟» باد گفت:

«بادْ بهاری[3] کند گرچه تو پژمرده‌ای[4].»

۱) چون جان را تو پرورده‌ای، مایهٔ پرورش جان تو هستی. ۲) افسردن، افسراندن، سرد و منجمد کردن. ۳) بهاری («ی» مصدری)، بهارکاری، ربیعیّت.

۴) جای دیگر این معنی را چنین بیان کرده است:

گر درخت خشك باشد در مکان	عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید	آنکه جانی داشت برجانش گُزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد	وایِ آن جانی که او عارف نشد

۴۶۰

اگر مرا تو ندانی، بپرس از شب تاری[۱]
شب است محرم عاشق، گواهِ ناله و زاری
چه‌جای شب؟ که هزاران نشانه دارد عاشق
کمینه: اشک و رخ زرد و لاغریّ و نزاری
چو ابرْ ساعتِ گریه، چو کوهْ وقتِ تحمّل
چو آبْ سجده‌کنان و چو خاک راه به‌خواری[۲]
ولیک این‌همه محنت به‌گِرد باغ چو خاری
درون باغْ گلستان و یار و چشمهٔ جاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی
زبان شکر گزاری، سجودِ شکر بیاری
که شکر و حمدْ خدا را که بُرد جورِ خزان را
شکفته‌گشت زمین و بهار کرد بهاری[۳]
هزار شاخ برهنه قرین حُلّهٔ[۴] گل شد
هزار خار مغیلان[۵]، رهیده‌گشت ز خاری

۱) تاری، تاریک. ۲) به‌خواری، از نظر خواری، از حیث خواری.
۳) بهاری، بهارکاری، ربیعیّت. ۴) حُلّه، هرنوع پوشاک، پوشاک تازه.
۵) خار مغیلان (اُمّ‌غیلان نیز خوانده می‌شود و خود مخفف اُمّ‌غیلان است.) درختی کلان و خاردار که در ریگستان می‌روید.

۴۶۱

گهی به‌سینه در آیی گهی ز روح بر آیی
گهی به‌هجر گرایی؛ چه آفتی، چه بلایی!
گهی جمالِ بُتانی، گهی ز بت‌شکنانی
گهی نه‌این و نه‌آنی؛ چه آفتی، چه بلایی!
بشر به‌پای دویده، مَلَک به‌پر بپَریده
بغیرِ عجز ندیده؛ چه آفتی، چه بلایی!
چو پرّ و پاش نمانَد، چو او ز هردو بماند،
ترا به‌فقر بداند؛ چه آفتی، چه بلایی!
مثال لذّتِ مستی، میانِ چشمْ نشستی
طریق فهم ببستی؛ چه آفتی، چه بلایی!
چه‌دولتیّ و چه‌سودی! چه آتشیّ و چه‌دودی!
چه‌مجمریّ و چه‌عودی! چه آفتی، چه بلایی!
چه‌راحتیّ و چه‌روحی! چه کشتییّ و چه‌نوحی!
چه‌نعمتی، چه‌فتوحی! چه آفتی، چه بلایی!
بگفتمت: «چه کس است این؟» بگفتیَم: «هوس است این
خمش، خمش! که بس است این.»؛ چه آفتی، چه بلایی!
هوس چه‌باشد ای‌جان؟! مرا ــ مخند و ــ مرنجان
رهم نُما و بگنجان؛ چه آفتی، چه بلایی!

تو عشقِ جمله جهانی، ولی ز جمله نهانی
نهان و عینْ چو جانی؛ چه آفتی، چه بلایی!
مرا چو دیگ بجوشی[1]، مگو: «خمش! چه خروشی؟»
چه جای صبر و خموشی؟ چه آفتی، چه بلایی!
دگر مگوی پیامش، رسید نوبت جامش
ز جام ساز خِتامش[2]؛ چه آفتی، چه بلایی!

۱) بجوشی، بجوشانی. ۲) ختام، خاتمه، پایان.

۴۶۲

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل و ادب داشتم من، ای خواجه!
کنون چو مست و خرابم، صلای بی‌ادبی[1]
پریر رفتم سرمست برسر کویش
به‌خشم گفت: «چه گم کرده‌ای؟ چه می‌طلبی؟»
شکسته بسته بگفتم یکی دولفظ عرب:
«اَتَیتُ اَطْلُبُ فی حَیِّکُمْ مقامَ اَبی[2].»
جواب داد: «کجا خفته‌ای؟ چه‌می‌جویی
به‌پیش عقلِ محمّد پلاسِ بولهبی؟[3]»

ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
به‌ذات پاك خدا و به‌جان پاك نبی

روان شد اشك ز چشم من و گواهی داد
کَما یَسیلُ میاهُ اَلسّقا مِنَ القِرَبِ[4]

چه‌چاره دارم؟ غمّازِ من هم از خانه‌ست
رُخَم چو سکّهٔ زر، آب دیده‌ام سُحُبی[5]

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است
که خویشِ عشق بماند، نه‌خویشیِ نَسَبی

خمش! که مفخر آفاق، شمس تبریزی
بشُست نام و نشان مرا به‌خوش‌لقبی

1) صلای بی‌ادبی، فراخوانی ودعوت است به‌ترك ادب. در دیوان حافظ بدین‌گونه آمده:
هزار عقل و ادب داشتم من ای‌خواجه! کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است
که ظاهراً «صلای» درست است. 2) ضرب‌المثلی بوده است: با همه پلاس با ما هم پلاس؛ یعنی با همه حیله با ما هم حیله. 3) در کوی شما به‌جستجوی مقام پدر خویش آمده‌ام. 4) بدان‌گونه که آب از مشکها روان می‌شود.
5) سُحُبی (منسوب به‌سُحُب ج. سحاب=ابر).

۴۶۳

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

گر آفتابِ جهانی، چو ابرِ تیره شوی

وگر بهار نوی، مذهبِ خزان گیری

چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی

چو پر شدی، به‌بُنِ حوض و جو مکان گیری

خدایْ داد دو دستت که دامن من گیر

بداد عقل که تا راه آسمان گیری

که عقل جنس فرشته‌ست[1]، سوی او پوید

ببینیش چو به کفْ آینه‌یْ نهان گیری

بغیرِ خُمِّ فلك خمّه‌های صد رنگ است

به‌هر خُمی که در آیی، ازو نشان گیری

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی

چو زین جهان بجهی، مُلك آن جهان گیری

خموش باش و همی تاز تا لب دریا

چو دَم، گسسته شوی گر رهِ دهان گیری

۱) بر طبق روایات اسلامی، فرشتگان از عقل محض آفریده شده‌اند، در حدیث آمده است که اِنَّ الله رَکَّبَ فی الملائکة عقلاً بِلاشهوة.

۶۶۴

بیا، بیا، که شدم در غم تو سودایی

در آ، در آ، که به‌جان آمدم ز تنهایی

عجب، عجب! که برون آمدی به‌پرسش من
ببین، ببین، که چه بیطاقتم ز شیدایی
بده، بده، که چه آورده‌ای به‌تحفه مرا
بنه، بنه، بنشین، تا دمی برآسایی
مرو، مرو، چه سبب زود زود می‌بروی؟
بگو، بگو که چرا دیر دیر می‌آیی؟
نفس‌نفس زده‌ام ناله‌ها ز فُرقت تو
زمان زمان شده‌ام بی‌رخ تو سودایی
مجو، مجو پس ازین، زینهار، راه جفا
مکن، مکن، که کَشَد کار ما به‌رسوایی
برو، برو، که چه کژ می‌روی به‌شیوه‌گری
بیا، بیا، که چه‌خوش می‌چمی[1] به‌رعنایی

۱) چمیدن، خرامیدن.

۴٦۵

تماشا مرو! نك تماشا تویی[1]
جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی[2] و چه آنجا روی
که مقصود ازینجا و آنجا تویی

به‌فردا میفکن فراق و وصال
که سرخیلِ امروز و فردا تویی
ز آدم بزایید حوّا و گفت
که «آدم تو بودیّ و حوّا تویی.»
ز نخلی بزایید خرما و گفت
که «هم دخل و هم نخل خرما تویی.»
تو درمان غمها ز بیرون مجو
که پازهر و درمانِ غمها تویی
اگر تا قیامت بگویم ز تو
به‌پایان نیاید، سرو پا تویی

۱) به‌تماشا مروکه تماشایی خود تویی.

۴٦٦

جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای؟
نی، غلطم[۱]؛ در دل ما بوده‌ای
آه که من دوش چه‌سان بوده‌ام؟!
آه که تو دوش کرا بوده‌ای؟!
رشك بَرَم کاش قبا بودمی
چون که در آغوشِ قبا بوده‌ای

زَهره ندارم که بگویم ترا:

«بی‌منِ بیچاره کجا بوده‌ای؟»

رنگ رخ خوب تو، آخر، گُواست

در حرم لطف خدا بوده‌ای

آینه‌ای، رنگ تو عکس کسی‌است

تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای.

۱) یعنی در اشتباهم، حافظ گوید:

دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم — گفتا، غلطی بگذر زین فکرت سودایی

و در جای دیگر:

دی می‌شد و گفتم: صنما، عهد به‌جای آر — گفتا غلطی خواجه، درین عهد وفا نیست.

غزلیات منسوب به‌مولانا

۱

هر لحظه به‌شکلی بُت عیّار بر آمد[۵]
دل برد و نهان شد
هردم به‌لباس دگران یار بر آمد
گه پیر و جوان شد
گاهی به‌تکِ طینت صلصال[۱] فرو رفت
غوّاص معانی[۲]
گاهی ز تک کَه‌گِلِ فخّار[۳] بر آمد
زان‌پس به‌جهان شد
گه نوح شد و کرد جهانی به‌دعا غرق
خود رفت به‌کشتی[۴]
گه‌گشت خلیل‌و به‌دلِ نار بر آمد
آتش‌گُل از آن شد[۵]
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشنگر عالم
از دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد
تا دیده عیان شد[۶]
حقّا که هم او بود که اندر یَدِ بیضا[۷]
می کرد شبانی

در چوب شد و برصفت مار برآمد[8]
زان فخرِ کیان شد
می‌گشت دمی چند براین روی زمین او
از بهر تفرّج
عیسی شد و برگنبد دوّار برآمد[9]
تسبیح کنان شد
بالجمله هم او بودکه می‌آمد و می‌رفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد[10]
دارای[11] جهان شد
منسوخ چه باشد؟ نه تناسخ[12]؛ به‌حقیقت
آن دلبرِ زیبا
شمشیر شد و درکفِ کرّار برآمد[13]
قتّالِ زمان شد
نی‌نی که همو بود که می‌گفت: «اناالحق[14].»
در صوتِ الاهی
منصور نبود آنکه برآن دار برآمد[15]
نادان به‌گمان شد
رومی سخنِ کفر نگفته‌ست و نگوید
منکرِ نشویدش
کافر بُوَد آن کس که به اِنکار برآمد
از دوزخیان شد[55].

* این مستزاد که از معروفترین شعرهای عرفانی در تصویر وحدت وجود است به‌نام مولانا شهرت یافته ولی از او نیست، از جمله به‌این دلیل که رومی تخلّص مولانا نیست بلکه عنوانی است که در دوره‌های بعد بر مولانا اطلاق شده است. او خود هیچ‌گاه به‌این عنوان از خویش یاد نکرده است. ظاهراً این شعر تقلیدی است از غزل مولانا به‌مطلع: آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد ← غزل ۱۱۵. دراین غزل بیتی، هست که لفظ «رومی» درآن آمده و گویا بهانه برای این نسبت شده است وآن بیت این است:

رومی بنهان گشت چو دوران حبش دید　　امروز درین لشکر جرّار برآمد

که «رومی» نه تخلّص است و نه ربطی به رومی به‌عنوان شهرت شاعر دارد بلکه در مقابل «حبش» آمده است.　۱) صلصال، گِل خشك؛ اشاره به‌آفرینش آدم از خاك.　۲) غوّاص معانی، صیدکننده وبرکشندهٔ دُرِّ معانی.　۳) فخّار، کوزه‌گر (اشاره به‌سرشته شدن طینت آدم ازگِل).　۴) اشاره به‌دعای نوح: لاتَذَر عَلَی‌الاَرض مِنَ الکافِرینَ دیّاراً (قرآن‌کریم، ۲۸/۷۱)، خداوند من، مگذار برزمین ازاین‌کافرانِ جهان، گردی؛ واشاره به‌کشتی ساختن نوح به‌فرمان خدای‌که باکسان خویش وگروندگان و از هرجانوری جفتی برآن‌نشیند واز طوفان برهد (← قرآن‌کریم، سورهٔ ۱۱ هود آیهٔ ۳۷ و بعد).　۵) ← غزل ۵/۱۲۲　۶) اشاره به: اِذهبوا بِقَمیصی‌هٰذا فَاَلقوهُ عَلیٰ وَجهِ اَبی یَأتِ بَصیراً (قرآن‌کریم، ۹۳/۱۲)، ببرید این پیراهن من،آن را برروی پدر من افکنید تا با بینایی آید و←غزل ۲/۹.　۷) اشاره به‌معجزموسی (ع) ← غزل ۲/۱۴۷.　۸) اشاره به‌داستان عصای موسی ← غزل ۱/۴۴.　۹) اشاره به‌بر رفتن عیسی به‌آسمان چهارم.　۱۰) مراد حقیقت محمّدیّه‌است.　۱۱) دارا، رمز فرمانروا.　۱۲) جای تصور منسوخ بودن و تناسخ نیست، مراد اینکه حقیقت دین از آدم تا محمد یکی است و منسوخ نشدنی است (تناسخ در احکام)، ضمناً جلوه‌های‌حقیقت محمدیّه ناشی ازتناسخ ارواح (تعلق روح بعداز تلاشی‌بدن به‌بدن دیگر) نیست. در شمس‌الحقایق عنوان این شعر «در ظهورات ولایت مطلقهٔ علویه» است.

۱۳ـ کرّار←غزل ۱/۲۰۹　۱۴) اناالحق←غزل ۱/۲۶.　۱۵) اشاره به‌حسین‌بن منصور حلاّج است‌که اناالحق گفت و برسر دار رفت← غزل ۱/۲۶.

** تمام غزل بیان این معنی است که آدم و خلیل (ابراهیم) و یوسف و یعقوب جلوه‌های یك حقیقت‌اند (تصویر وحدت وجود).

۲

آنان که طلبکار خدایید، خدایید*
حاجت به‌طلب نیست شمایید، شمایید
چیزی که نکردید گم از بهرچه جویید؟
کس غیر شما نیست، کجایید، کجایید؟
در خانه نشینید و مگردید به‌هر در
زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید
ذاتید و صفاتید[۱] گهی عرش[۲] و گهی فرش[۳]
در عینِ بقایید و مبرّا ز فنایید
اسمید[۴] و حروفید[۵] و کلامید[۶] و کتابید[۷]
جبریلِ امینید[۸] و رسولان سمایید[۹]
خواهید ببینید رخ اندر رخِ معشوق
زنگار ز آیینه به‌صیقل بزدایید
تا بود که همچون شهِ رومی به‌حقیقت
خود را به‌خود از قوّت آیینه نمایید.

* ظاهراً تقلیدی است از غزل مولانا به‌مطلع: ای‌قوم به‌حج رفته، کجایید، کجایید؟ (← غزل ۱۱۶). مقطع غزل برطبق ضبط شمس‌الحقایق اندکی مشوّش می‌نماید. زیرا «تا بود» به‌جای «تا بو» استعمال شده و نگارنده در جای دیگر این استعمال را ندیده‌ام. در بعضی نسخه‌ها تخلّص غزل بدین‌گونه است،

هر رمز که مولا بسراید به‌حقیقت — می‌دان که بدان رمز سزایید، سزایید
شمس‌الحق تبریز چو سلطان‌جهان است — آنها که طلبکار سخایید، کجایید؟

۱) مراد ذات و صفات الهی است. ۲) عرش ← غزل ۲/۱۸۰
۳) فرش، فرش خاک، زمین. ۴) اسم، در اصطلاح صوفیان ذات حق است به‌اعتبار اتّصاف به‌وصفی از اوصاف ونعتی از نعتها مانند رحمن به‌اعتبار رحمت و قهّار به‌اعتبار قهر. ۵) حروف در اصطلاح صوفیان عبارت است از حقایق بسیط اعیان. ۶) کلام در اصطلاح صوفیان عبارت است از تجلّی حاصل از تعلّق اراده و قدرت برای اظهار و ایجادآنچه در غیبت است؛ مرادکلام‌الله است.
۷) کتاب، در اصطلاح صوفیان بروجود مطلق اطلاق می‌شود؛ مراد کتاب‌الله است که عبارت است و اشارت است ولطایف است و حقایق. ۸) جبریل امین، یکی‌از چهار فرشتهٔ مقرّب در اسلام‌که حامل‌وحی الهی است برای پیامبران و در قرآن (۱۹۳/۲۶) از اوبه روح‌الامین نیز تعبیر شده است و وجه تسمیهٔ او به‌امین در تفسیرآمده‌که «خداوند او را امین ساخت در رساندن فرمان‌خود به‌سوی بندگان و او هرگز خیانت نکرد در آنچه خدا وی را فرمان داد بدان» (کشف‌الاسرار میبدی). و ← غزل ۲/۲۹۳ ۹) رسولان‌سما، فرستادگان‌آسمان.

۳

روزها فکر من این است و همه‌شب سخنم*
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجاآمده‌ام، آمدنم بهرچه بود؟
به‌کجا می‌روم؟ آخر ننُمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کزچه سبب ساخت مرا
یا چه بوده‌ست مراد وی ازین ساختنم
جان‌که از عالم عِلوی[۱] ست، یقین می‌دانم
رختِ خود باز برآنم که همانجا فکنم

مرغِ باغ ملکوتم[2] نیَم از عالَم خاك
دوسه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا برِ دوست
به‌هوای سرِ کویش پر و بالی بزنم

کیست در گوش که او می‌شنود آوازم؟
یا کدام است سخن می‌نهد اندر دهنم؟

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد؟
یا چه جان است، نگویی، که منش پیرهنم؟

تا به‌تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یك‌دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

متیٰ وصلم بچشان، تا درِ زندان ابد
از سرِ عربده مستانه به‌هم درشکنم

من به‌خود نامدم اینجا که به‌خود باز روم
آنکه آورد مرا باز بَرَد در وطنم

تو مپندار که من شعر به‌خود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

شمس تبریز، اگر روی به‌من بنمایی
والله این قالب مردار به‌هم درشکنم

* این غزل که از معروفترین غزلیات فارسی است و در همه‌جا به نام مولانا شهرت دارد، در نسخه‌های قدیمی دیوان‌کبیر وجود ندارد و با همهٔ زیبایی وبلندی مضمون که در برخی از ابیات آن هست، تناقضهایی درخلال آن دیده می‌شود وابیات با یکدیگر همخوانی ندارند. پرسشهایی از نوع «ازکجا آمده‌ام آمدنم بهرچه بود؟» با اندیشهٔ خیامی بستگی داردنه با طرزفکر مولانا که می‌داند ازکجا آمده وآمدنش

بهر چیست. شاید برخی از ابیات این غزل از آنِ مولاناست و دیگران بیتهایی برآن افزوده‌اند. آنچه این معنی را تأیید می‌کند وجود یکی از ابیات این غزل است در یکی از جُنگهای قرن هفتم که نزدیك به‌عصر مولانا کتابت شده و بسیاری از غزلیّات مولانا درآن ثبت است. از این غزل فقط یك بیت بی‌ذکر نام گوینده درآن جنگ آمده که زیباترین بیت غزل و دارای حال و هوای مولاناست:

می‌وصلم بچشان، تا درِ زندان ابد
از سر عربده مستانه به‌هم درشکنم

و هرکس با نوع صُوَر خیال مولانا آشنایی داشته باشد می‌داند که چنین تصویری با عناصری مأخوذ از وسیعترین مفاهیم هستی (ازل و ابد) جز از او نیست.

۱) عالم علوی (در مقابل عالم سفلی)، جهان بالا، آسمان؛ ← غزل ۱/۳۹.

۲) عالم ملکوت، عالم باطن (در مقابل عالم مُلك و ظاهر)؛ درجات عوالم: مُلك (ناسوت)، جبروت، ملکوت، لاهوت.

۴

من عاشقِ جانبازم، از عشق نپرهیزم
من مستِ سراندازم، از عربده نگریزم
گویند رفیقانم: «از عشق نپرهیزی؟»
در عشق بپرهیزم، پس با چه درآمیزم؟
پروانهٔ دمسازم، می‌سوزم و می‌سازم
در بیخودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم
گرسرطلبی، من سر درپای تو اندازم
ور زر طلبی، من زر اندر قدمت ریزم
فرداکه خلایق را از خاك برانگیزند
بیچاره منِ مسکین از خاك تو برخیزم

گر دفتر حُسنت را در حَشر[1] فروخوانند
اند عَرَصات[2] آن روز شوری دگر انگیزم
گو در عَرَصات آید شمس‌الحق تبریزی
من خاکِ سرِ کویت با مُشك بیامیزم

۱) حشر، روز رستاخیز. ۲) عرصات (ج عرصه = صحرا)، صحرای‌محشر، صحرای قیامت.

۵

ما در رهِ عشق تو اسیران بلاییم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم
برما نظری کن که درین شهر غریبیم
برما کَرَمی کن که درین شهرگداییم
زهدی[1] نه که در کُنج مناجات[2] نشینیم
وجدی[3] نه که برگِردِ خرابات برآییم
نه اهلِ صلاحیم و نه مستانِ خرابیم
اینجا نه و آنجا نه، چه قومیم و کجاییم؟
حلاّج وَشانیم که از دار نترسیم[4]
مجنون[5] صفتانیم که در عشق خداییم
ترسیدن‌ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون زچه ترسیم که در عینِ بلاییم

ما را به‌تو سِرّی‌ست که کس محرم آن نیست
گر سَر برود سِرّ تو با کس نگشاییم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص ِ بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاقِ لِقاییم[۵]
دریاب دل شمسِ خدا مفخر تبریز
رحم آر که ما سوختهٔ داغ خداییم

۱) زهد، نعیم دنیا بگذاشتن (زهدِ تفس)، نعیم آخرت بگذاشتن (زهدِ دل)، بترک خویش بگفتن (زهد جان) (قول حسین منصور حلاج به‌نقل «فرهنگ لغات و اصطلاحات وتعبیرات عرفانی»). ۲) مناجات، باخدای خویش راز و نیاز کردن.
۳) وجد، واردی ازحق ـ تعالی ـ که باطن را به‌حزن یا فرح از هیئت خود بگرداند.
۴) ← غزل ۱/۳۶. ۵) لِقا (از لِقاء عربی)، دیدار کردن، دیدن.

٦

برقدسیانِ آسمان من هرشبی یاهو زنم[۵]
گر صوفی از «لا[۱]» دم زند من دم ز «الّا هو[۲]» زنم
بازِ هوایی نیستم تا تیهوی[۳] جانها برم
عَنقای قافِ[۴] قربتم، کَی بانگ بر تیهو زنم؟
من کو کویی دیوانه‌ام صدشهر ویران کرده‌ام
برقصر قیصر قی کنم برتاج خاقان قو[۵] زنم
قاضی چه باشد پیش من؟ مفتی[۶] چه داند کیش من؟
چون پشتِ پای نیستی برحکم و بر یرغو[۷] زنم

خاقانِ اردو دار اگر از جان نگردد ایل[8] من
صاحب قِرانِ[9] عالمم بر ایل و بر اردو زنم

ای کاروان، ای کاروان، من دزد شبرو نیستم
من پهلوانِ کشورم من تیغْ روبارو[10] زنم

ای باغبان، ای باغبان، در بسته‌ای برمن چرا؟
بگشا دری این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

ای نَفْس هندووَش[11] برو، تُرکی[12] مکن بامن، که من
سلطانِ صاحب قوّتم برتُرك و برهندو زنم

گر آسیایِ معرفت بی‌بار مانَد ساعتی
من برفراز نُه فلَك[13] از بهراو توتو[14] زنم

نفس است کدبانوی من، من کدخدا وُ شویِ او
کدبانو گر بد می‌کند برروی ِ کدبانو زنم

تا دوست دارندم خسان، از بهرآرایش کنون
همچون زنان فاحشه کَیْ شانه برگیسو زنم؟

خیز، ای نعیمی پیش من بنشین به‌زانویِ ادب
من پادشاهِ کشورم کَیْ پیش تو زانو زنم؟

* این غزل که بـه نـام مولانـا شهرت بسیار یافته، از سروده‌های فضل‌الله حروفی استرآبادی (۷۴۰-۸۰۴ ه.ق.)، متخلّص به‌نعیمی، پیشوای حروفیّه‌است. ما آن‌را از نسخهٔ خطّی دیوانش به‌شمارهٔ ۱۴۱۹۱ کتابخانهٔ مجلس سنا، که در تاریخ نهصدو-ده هجری قمری به‌خط سلطان محمد نور کتابت شده است، نقل کردیم.

۱) لا، نه (رمز نفی کل، لا اِلهَ اِلا هو)، ← غزل ۶/۳۰۶ ۲) الا هو، جز او (رمز اثبات ذات حق)، غزل ۶/۳۰۶ ۳) تیهو، پرنده‌ای از دستهٔ کبکها و کوچکتر از کبك. ۴) عنقا (مرغ افسانه‌ای) برطبق افسانه‌ها درکوه افسانه‌ای

قاف منزل دارد؛ قاف قربت، کنایه از مقام انقطاع از ما سوی‌الله (بریدن از هرچه جز خدا) و برداشته شدن هرآنچه حایل است میان محبّ ومحبوب.

۵) قَو، بیخ درختی که پُرملایم باشد وآتش چخماق درآن زودگیرد (آنندراج)، آتش‌گیره (ناظم‌الاطباء)؛ در بیت قو (به‌ضم قاف) خوانده می‌شود و شاید معنی‌مراد شاعر از «قو زدن» آتش‌زدن باشد. ۶) مفتی، فتوادهنده، فقیهی که درمسائل شرعی فتوا دهد. ۷) یرغو، مجلس‌محاکمه. ۸) ایل گردیدن، تسلیم‌شدن و فرمان بردن. ۹) صاحب قِران← غزل ۴/۲۸۷ ۱۰) روبارو، رویاروی، از روبرو. ۱۱) هندووش، مانند هندو (سیاه و تاریك). ۱۲) تُرکی، زورنمایی، قلدری. ۱۳) برعرش. ۱۴) توتو، کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند برای دانه خوردن وجزآن (یادداشت دهخدا به نقل از «لغت‌نامه»). ۱۵) تا، به‌خاطر آنکه.

۷

ای مطربِ خوش‌قاقا، تو قی‌قی[۱] و من قوقو[۱]*

تو دق‌دق[۱] و من حق‌حق تو هی‌هی[۱] و من هوهو

ای شاخِ درختِ گُل، ای‌ناطقِ امرِ «قُل[۲]»

تو کبك صفت بوبو[۱]، من فاخته[۳]وش کوکو[۱]

چون مست شوم، جانا، در هجر سخن‌گویم

«مَنْ کانَ[۴]» و «لَوْ کانَ[۵]» «یامن هُوَ الاّ هو»

چون روح صفت می‌دم، چون روح صفت می‌دان

یا چشم‌صفت می‌بین یا نطق‌صفت می‌گو

صامت مشو ازگفتن ناطق مشو از دیدن

«وَاللهُ یُحاسِبْکُم اَوْ تَبْدُوا اَوْ تُخْفُوا[۷]»

تا زمزمهٔ وحدت از ذات بر آرد سر
چه این‌دم و چه آن‌دم، چه این‌سو و چه آن‌سو؟

* به‌علت شهرت مطلع این غزل چند بیت آن را نقل کردیم و قراین لفظ و معنوی نشان می‌دهد که از مولانا نیست. ۱) قی‌قی، قوقو، دق‌دق، هی‌هی، بوبو، کوکو اسمهای صوت‌اند. ۲) قُل، بگو؛ کلمه‌ای که در آغاز چند سوره از قرآن کریم ازجمله سورهٔ اخلاص (۱۱۲، قُل‌هُوَ اللهُ اَحد) و سوره‌های ۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و برسر بسیاری از آیات قرآن مجید آمده و خطاب خداوند است به‌رسول اکرم (ص). ۳) فاخته، کوکو (پرنده‌ای زیبا از راستهٔ برشوندگان، دارای منقاری ضعیف و بالها و دم نسبتاً دراز و پاهای کوتاه) وگویا ناظر به داستانی است که درباب شبلی نقل کرده‌اند که: یك بار چند شبانروز، در زیردرختی، رقص می‌کرد و می‌گفت: «هوهو.» گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «این فاخته براین درخت می‌گوید: 'کوکو'. من من نیز موافقت او را می‌گویم: 'هوهو'.»
(تذکرة الاولیاء عطار)
۴) مَنْ کانَ، آنکه بود. ۵) لَوْ کانَ، اگر بود. ۶) یامَنْ هُوَ الاّهو، ای آنکه او همان است که جز او نیست (ناظر به: لا اِلهَ اِلاّ هو) ۷) اشاره به: وَاِنْ تُبْدوا ما فی انفُسِکُم او تُخفُوهُ یُحاسِبْکُمُ اللهُ (قرآن کریم، ۲۸۴/۲)، و اگر پیدا کنید آنچه در دلها دارید و باز نمایید به‌کردار یا نهان دارید در دل و پیدا نکنید به‌کردار، شمار کند الله با شما به‌آن.

راهنمای شرح اشعار

آ

ا

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

د

ز

س

ش

ع

ق

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست آیه‌های قرآنی

فهرست حدیثها، خبرها، کلمات و امثال و عبارتهای عربی

فهرست اشعار عربی

وَاللهِ ماطَلَعَتْ شَمْسٌ ولاغَرُبَتْ

اِلّاوَاَنْتَ مُنَى قلبی و وسواسِ

....ولاهَمَمْتُ بِشُرْبِ الماءِ مِن عَطَش

اِلّارَأَيْتُ خيالاً مِنكَ فِی الكَأسِ ۲/۳۵۴

هَبَطَت اِلَيْكَ مِن المَحَلِّ الاَرْفَعِ

وَرْقاءُ ذات تَعَزُّزٍ و تَمَنُّعِ ۱/۳۹

مَشَوْا الی الرّاح مَشْیَ الرُّخِّ وَانْصَرَفُوا

والرّاحُ يَمْشی بِهِم مَشْیَ الفرازين ۱۱/۳۴۱

ياصافِيَةَ الْخَمْرِ فِی آنِيَةِ المَوْلیٰ

اَسْكِرْ نَفَرَ الدّاَ وَالسُّكْرُبِنا اَوْلیٰ ۲۹/بيت ۴

☐ از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوک) (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترجعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترنادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترسید ضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعرپارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ تذکرةالاولیاء (قرن هفتم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد استعلامی

☐ از این مجموعه منتشر خواهد شد

داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش عبدالمحمدآیتی

کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش حسین خدیوجم

سخنان خواجه عبدالله انصاری (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدجواد شریعت

اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی کدکنی

In the same series:

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khaje Nezām al-Molk of Tus
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Nāser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyāni
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Tazkerat-al-Owliā'

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este'lāmi

Persian Classics for the Student: No. 6

GOZIDE-YE GHAZALIYĀT-E SHAMS

Selected *ghazals* by
Mowlānā Jalāl-al-Din Mohammad
of Balkh (Rumi)
A.H. 604-672/ A.D. 1207-1273

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Rezā Shafi'i Kadkani

Published by
Sherkate Sahami-ye Ketabhaye Jibi
in association with
Franklin Book Programs, Inc.,
Tehran, 1974